



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : www.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : بمون کنارم

نویسنده : گیسوی شب

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : www.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

بمون کنارم

گیسوی شب

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

بمون کنارم

باسمه تعالی

- غصه نخور دخترم زندگی همه همین بالا پایینارو داره .. همه تلخ و شیرینای
زیادی رو تو زندگی می چشن... شاید همه اینا حکمت خدا یا حتی امتحان
باشه !

- راستش می دونین عمو.. هر وقت که می خوام دیگه بی خیال همه گذشتم
شم، همون وقت بدتر به یادشون می افتم زندگی بدون پدر و مادرم خیلی برام
وحشت ناکه

سرش را زیر انداخت وزهره خانم که تحت تاثیر حرفای آن دختر قرار گرفته بود
آهی کشید و گفت:

- کاش هیچ جوونی مٹ تو این جوړي سختي نښنه ، بښن عزیزم باورکن که منو
فرید زندگی تو مهیا می کنیم فقط خودتو فرزند این خانواده بدون و مارو..
پدر و مادرت، هرچند که هرکاری هم بکنیم نمی تونیم جای اونارو برات پرکنیم

- خانم این دختر ما دختر صبوریه .می دونه چه جورې از پس زندگی گذشتش بریاد مگه نه دخترم ؟

لبخندی در جواب مرد زد و با آرامش گفت:

- سعی می کنم زندگی جدید و مو با گذشته و خاطراتم قاطی نکنم.

در همین حین صدای باز و بسته شدن در پارکینگ و ماشینی که خاموش می شده گوش رسید. او که کنجکاو شده بود عضوی دیگر از خانواده ی دادفر را بشنا سد، نگاهش را میخکوب در کرد . صدای پسر جوانی که مادرش را به نام می خواند در حالی که هنوز بیرون از ساختمان بود کنجکاو ی را در وجودش شدت داد. در باز شد و متعاقب آن پسر جوان با قدی بلند و اندامی کشیده و چهره ای که در نگاه اول جذاب بود وارد سالن شد:

- مامان مامان؟ مامان جون...

زهره خانم از صدای بلند پسرش لب به دندان گرفته بود و عمو فرید سرش را به طرفین تکان می داد. پسر جوان در حالی که اصلا حواسش به افراد نبود سرش را درگوشی همراهش کرد و با خودش حرف می زد:

- مرض بگیری احسان... معلوم نیس رفته دستشوی یا اتاق فکر... بردار خب!

- علیک سلام

ارمیا سرش را بالا کرد و به پدرش چشم دوخت. بعد چشمانش به گردش درآمد و با دیدن او که برایش دختری ناآشنا بود قیافه اش حالت تعجب به خودش گرفت.

- سلام باباجون... ببخشید من حواسم نبود... یعنی اصلاً نفهمیدم شما مهمون دارین

وروبه مهمانشان سري تکان داد:

- سلام

دختر با لبخند جواب او را داد. صدای آقای دادفر که با ارمیا صحبت می کرد به گوش رسید:

- نمی خوای بدونی این مهمون عزیزمون کیه؟

قبل از این که ارمیا جواب بدهد مادرش به او گفت:

- مادر جون چرا وایسادی وسط سالن بیا بشین خسته می شی

ارمیا روی مبلی کنار مادرش جای گرفت و همانطور که سرش روی گوشی
همراهش بود گفت :

- بفرمایین پدرگوشم میدم

و باز هم سرش را از روی گوشی اش بالا نکرد.. آقای دادفر بانگاهی چپ چپ
به پسرش سعی کرد حرصش را کنترل کند و گفت :

- خب ارمیا جان این خانومی که می بینی ، امشب مهمون ماهستن در واقع یه
دوست قدیمیه.. آقای خرسند رویادته !!؟!

ارمیا بدون اینکه سرش را از روی گوشی اش بالا کند گفت :

- بله .. بله درسته ..

آقادی دادفر سکوت کرد و نفسی پرازخشم کشید و باخشم کنترل شده اش اما
صدایی جدی گفت :

- بله وچی؟! اصلا معلوم هس که جای بیچه؟! من دارم می گم آقای خرسندرو یادته؟.. تومی پری وسط حرفم می گی بله بله درسته؟! خب دودقه آروم بشین اون ماس ماسکو هم بذار کنار دیگه!

دختر بادیدن عصبانیت آقای دادفر و این که آن رفتار را با پسرش و جلوی مهمان داشت سرش را زیر انداخت... ارمیا زیر چشمی نگاهی به مادرش کرد و با حرص گوشه اش را کناری روی مبل پرت کرد و با صدایی که به وضوح خشمگین اما کنترل شده بود گفت:

- بفرمایید. اینم گوشیم.. الان گوشم کاملا باشماس!

زهره خانم مادرش فوری گفت:

- خب فرید اگه بچم کارداره بذار بره به کارش برسه.. وقت هس بعدا!

آقای دادفر با جدیت گفت:

- نه خانم کار که جا بوده؟ این که بیست و چهار ساعته روز رو نیم ساعتش اینجاس نشسته بذار بشینه دیگه

زهره خانم سکوت کرد و آقای دادفر با صدایی به نسبت آرام شده ادامه داد:

- این خانومی که می بینی اسمش شمیم دختر آقای خر سندیکی از دو ستای قدیمی من که متاسفانه یک سال قبل ازدستش دادیم. آگه یادت باشه باهم رفتیم برای خاک سپاری پدر و مادرش. حیف اون زن و مرد که زیر خاک برن اما عمر آدمیزاد همینه یکی میاد یکی میره با این حساب که این بین درمردن و رفتن حکمتی وجودداره که ماهمه ازش غافلیم... بگذریم چیزی که می خوام به تو و خواهرت بگم اینه که باید با این دختر مٹ خواهرتون رفتار کنین چون قراره به مدت چهارسالی که شمیم اینجا درس میخونه با ما وتوی این خونه زندگی کنه.

ارمیا با دهانی باز حرفهای پدرش را می شنید. باورش نمی شد پدرش به این راحتی دست یک دختر غریبه را گرفته بود و به آن خانه آورده بود تا چندسال با آنها زندگی کند. پدری که همیشه درهمه چیز سخت گیر بود حالا به راحتی به زندگی با یک دختر غریبه رضایت داشت. احساس خوبی نداشت انگار نمی توانست با آن قضیه کنار بیاید... آخر این چه بازی بود دیگر؟! یک دختر غریبه باید به مدت چهارسال در خانه شان می بود! آن هم دختری که نه تنها نمی شناختش.. بلکه تا به حال حتی ریخت و قیافه اش را هم ندیده بود.. چطور یک دختر غریبه با آنها زندگی کند و آن ها راحت باشند؟! مگر می شد؟! زندگی خانودگی یعنی راحتی افراد... یعنی اعتماد و صمیمیت! حال با آن دختر غریبه اعتمادی مگر وجود داشت؟! مگر می شد به این راحتی یک نفر را در خانه شان

جایگزین کنند و آب از آب تکان نخورد! چطور پدرش که حتی همیشه با وجود یک خدمتکار مخالفت می کرد حالا این دخترک غریبه و ناشناس را عضوی از خانواده می دانست! دختر دوست پدرش بود که بود..دلیلی نداشت برای بودنش در کنار جمع خانوادگیشان.. مگر او خودش کس و کاری نداشته که به غریبه ای دیگر پناه آورده بود!

- اهمممم..اهمممم..

صدای پدرش بود که ظاهراً سینه صاف می کرد تا ارمیارا از حالت مات خود خارج کند.. ارمیا کمی در جای خود جا به جا شد و بعد از مکثی گفت :

- امممم...می دونین باباجون من که حرفی ندارم ولی میگم این خانم اقوامی آشنایی چیزی اینجا نداشتن که با او نا زندگی کنن؟ نمی گم مخالفما ولی شاید از زندگی کردن با ما را ضعیف نباشن شاید برا شون سخت بگذره! شما همه ی اینارو در نظر گرفتین؟

شمیم از سخنان ارمیا داغ شد انگار که حکم یک مزاحم را برای همه داشت. آقای دادفر چشم غره ای به پسرش رفت و گفت:

- شمیم خودش راضیه که اومده اینجا، بعدم تهران اقوام داشته باشه یا نداشته باشه فرقی نداره چون پدرش موقع مرگش تو بیمارستان ازم خواست دختر شو تنها نذارم من بخوام یا نخوام باید به وصیت دوستم عمل کنم با اینکه حتی یک سال دیرشده اما ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس!

- خب پس به سلامتی با اجازه

آقای دادفر بازهم از این که پسرش مثل همیشه بی خیال از همه چیز و همه اتفاقات می گذشت گفت :

- کجا میری پسر؟ مگه شام نمی خوری؟

- تواتاقم هستم صدام کنین

شمیم نگاهش را تا دراتاق ارمیا و وارد شدن او دنبالش فرستاد. احساس می کرد این پسر جوان با اوسرنا سازگاری دارد و به دلایلی که خودش نمی دانست با اوساز مخالفت می زد. درحین که ارمیا صحبت می کرد یابه پدرش گوش می کرد حتی نیم نگاهی هم به شمیم نمی انداخت. نمی دانست دلیل این همه بداخلاقی یا مخالف بودن چیست اما با خودش مسئله را حل کرده گذر زمان همه سوالاتم را جواب می دهد. دقایقی بعد میز شام چیده شد.

زهره خانم مرتب آن دختر آرام و ساکت را در نظر داشت ، بالبخند ملیحی روبه او که فقط به غذای روبرویش خیره بود گفت :

- شمیم جون چرا نمی خوری؟ یخ کردا

- چشم..شما شروع کنین منم می خورم

زهره خانم نگاهی تحسین برانگیز به شمیم که کاملاً احترام و نزاکت را بلد بود کرد و بعد هم به شوهرش نگاهی معنادار انداخت..آقای دادفر که کاملاً شمیم را می شناخت و با اخلاقیات او آشنا بود لبخندی مطمئن زد و مشغول غذا خوردن شد..شمیم هم متقابل همراه با آن ها قاشقی از غذا را به دهانش برد.. با خوردن همان یک قاشق یک آن به نظرش رسید مزه این غذا مانند غذاهای مادرش بود. یک لحظه دلش گرفت و با تمام وجود احساس غریبی کرد بوی مادرش را کاملاً نزدیک حس می کرد. اشک چشمان زیبایش را پر کرده بود. برای این که کسی از حال او خبردار نشود سرش را روی بشقاب غذا گرفت اما همان لحظه با صدای ارمیا مجبور شد سرش را بالا بگیرد.

- خانم خرسند شما خواهر منو می شناسین؟

نگاهش کرد برق شادي و پيروي در چشمان جذاب پسر خوانده مي شد. انگار در اين بين فقط او به شمिम توجه داشت و حواسش جمع رفتار هاي او بوده.. انگار از قصد مي خواست با اين سوالش دست شمिम را رو کرده باشد. چشمان شمिम از اشک برق مي زد اما براي اين که در اين لهجاءت با ارميا پيروز شود و خود را نبازد چندبار تند تند پلک زد و اشک هایش را جمع و جور کرد... نه نمی خواست کم بياورد... با لبخندي مليح گفت:

- راستش.. نه نمی شناسمشون اما عمو فرید عکسشو برام نشون دادن

- آهان...

و به او پوزخندي تمسخر آمیز زد و سرش را تکان داد... شمिम از رفتار هاي آن پسر سردر نمي آورد با خودش مي گفت: چه دليلي داره با من مخالفه؟ يعني انقد مزاحمشونم؟ خدا ياد قيما بگو من بايد الان چي کار کنم؟ من گفتم زندگيم دست تو! يعني الان تو را ضی به اين حقارت من؟ بايد به خاطر بي کسيم بيام بشينم خونه غريبه ها نيش و کنايه ها شونو تحمل کنم؟! خدا ياد مگه تو خوبي بنده ها تو نمي خواي؟ چرا گذاشتي سرنوشتم به اينجا برسه؟....

خودش متوجه نبود که چند دقيقه است به بي دليل محو تماشا ي ارميا شده و فکر هاي جور و اجور مي کند. فقط هنگامي که ارميا سرش را بالا کرد و با نگاهش او را غافلگير کرد شمिम خجالت زده سرش را زير انداخت. ارميا فاشق

وچنگال به دست کمی به شمیم خیره شد و بازهم پوزخند زد و به شام خوردنش مشغول شد.. اما شمیم! پنهانی لب به دندان گرفت و سرش را تا آخرین حد پایین انداخت... از کار خود به شدت ناراحت بود.... خیلی زود دست ازغذایش کشید:

- دستتون دردکنه عمو فرید زهره خانم از زحماتتون ممنون

هردوبا مهربانی جوابش رادادند اما ارمیا بدون حرف زدن از سرمیز بلندشد و به اتاقش رفت. بعد از مدتی بیرون آمد و درحالی که سوییچ ماشینش را در دستانش تکان می داد بدون خدا حافظی با شمیم فقط با گفتن کلمه خدا حافظ خانه راترک کرد. و این اولین حقارت‌هایی بود که غرور دخترک جوان را خش دار می کرد ...

کسی در اتاقش را می کوید.

- بفرمایین

در اتاقی که چند شب را در آن گذرانده بود باز شد و زهره خانم وارد شد :

- عصر بخیر دخترم

- سلام زن عمو ممنون عصر شما هم بخیر

زهره خانم انگار کمی متعجب شد... شاید خیلی زود بود برای صمیمی شدن!
 اما شمیم بود دیگر! یک هو ازد هانش می پرید... خودش هم از کلمه "زن
 عمو" خوشش می آمد... اما امیدوار بود زهره خانم به بدنگیرد!

- آماده ای عزیزم؟

بادیدن لبخند زهره خانم .. او هم با خیالی راحت لبخند زد... نه انگار زهره خانم
 هم مانند آقافرید بی غل و غش بود! با خوشحالی گفت :

- بله تا شما هم آماده رفتن شین من میام بیرون

- خیلی خب پس تا یکی دودقیقه دیگه بیا بیرون ارمیاهم اومده

با شنیدن نام ارمیا یکه خورد. در آن چندروزی که زندگی جدیدش رادرخانه ی آقای دادفر آغاز کرده بود حتی برای لحظه ای کوتاه ارمیا را ندیده بود. همیشه بیرون از خانه بود و گاهی هم شب ها به خانه نمی آمد متعجب بود که چرا پدر و مادرش مخالفتی با رفت و آمد او ندا شتند. در آن مدت شمیم همه اوقاتش را به تنهایی سر کرده بود و کسی را برای صحبت و همراهی خود نداشت. آرزو می کرد که خیلی زود المیرا دختر این خانواده را ببیند تا بتواند دوستی خوبی با او برقرار کند. او روزها را به امید این که المیرا به خانه می آید و تنهاییش از بین می رود پشت سر می گذاشت و آن روز آخر هفته روزی بود که المیرا از شمال که خانه ی مادر بزرگش آن جا بود بر می گشت.

همه آماده رفتن به ترمینال بودند به جز آقای دادفر که در کار خانه بود. شمیم از اتاقش بیرون رفت و همزمان ارمیا هم از اتاق خود بیرون آمد. هردو بادیدن همدیگر متعجب شدند ارمیا کمی مکث کرد ولی خیلی زود تر نگاهش را برگرفت. شمیم با خود فکر می کرد او حتی منتظر سلام هم نیست! چه برسد به سلام کردن! با کمی این پا و آن پا خود را مجبور کرد تا به آرامی سلام دهد و بدون این که منتظر جواب بماند راهش را گرفت و از جلوی چشمان ارمیا به سرعت رد شد. وارد حیاط شد و کنار زهره خانم منتظر ایستاد. ارمیا هم طبق همیشه بی خیال به دور و برش بیرون آمد و بدون این که به شمیم نگاهی بیندازد از جلوی او رد شد و سوار ماشین شد و آن را بیرون برد. شمیم وزهره خانم سوار شدند. شمیم در ماشین را بست و.. همان لحظه بوی عطر سرد مردانه ای

رادرفضاي ماشين حس كرد آرام دماغش را بالا كشيده. نه سليقه اش برعكس رفتارش خوب بود.. باخود فكمي كرد.. عطرش اصلا به او نمي آمد..! تارسيدن به مكان مورد نظرشان ارميا و مادرش يك ريز صحبت مي كردند:

- آخه پسر خوب تو نمي او مدي ماسه تا زن چه جوري با اون وسايلاي الميرا بايد برمي گشتيم تازه راننده هم كه نداشتيم

- چرا بهانه مياري مامان جون؟ ماشالله خودت يه پا راننده اي. وسايلاي الميرا هم همون جور كه خودش برده همون جورم برمي گردوند فقط اين وسط من ازكارم بي كارشدم

- حالا كه او مدي ديگه، راستش كاراي تو هم كارنيس همون بهتر كه نرفتي

شميم نگاهي به آينه كه چشمان ارميا و پيشاني بلند و سفيدش رابه نمايش گذاشته بود كرد و پوزخند زد. عصبانيت و حرص خوردن او راديد و خو شحال بود كه غرور اين پسر بد اخلاق تا حدودي خط خطي مي شد... اگر بازي لجبازي بود.. شميم قصدش را کرده بود كه فقط و فقط ببرد!

وقتي وارد ترمينال شدند.. زهره خانم و شميم زودتر از ارميا براي پيدا كردن الميرا به سمت اتوب* و*سهاي شمال راه افتادند.. ارميا هم كمى بعد از پارک كردن ماشينش بافاصله از آن ها راه افتاد... شميم كه اصلا نمي دانست الميرا چه

شکلیست کمی هیچانی شده بود و مرتب به دنبال زهره خانم از این ور به آن ور می رفت... همان موقع زهره خانم ایستاد و با خوشحالی به اتوب* و*سی که افراد از آن پیاده می شدند نگاه کرد...

- امممم... زن عمو.. المیرا رو پیدا کردین؟

زهره خانم با دست به جلو و یک دختری که در اتوب* و*س در حال دست تکان دادن بود اشاره کرد و گفت:

- آره ببینش.. داره میاد پایین ..

شمیم به او نگاه کرد... در نظر اول دختری شاد و خنده رو به چشمش خورد... نمی توانست قیافه اش را به خوبی از آن دور تجزیه و تحلیل کند اما از همان فاصله می توانست خوش رویی او را حدس بزند... با زهره خانم جلو تر رفتند و المیرا بانگه اول به شمیم و خیلی زودتر از این که به کسی سلام کند یا مادرش را تحویل بگیرد روبه شمیم و با ذوق گفت:

- وای عزیزم تو شمیم هستی؟

- سلام بله .. من شمیمم .. از دیدنت خوشحالم

- مرسى .. خيلى دوست داشتم بينمت از بس بابام تعرف كرد زودي جل
و پلاسمو جمع كردمو او مدم

- عموفريد به من لطف داره

- خيلى خب حالا، بقيه حرفاتونو بذارين براخونه من كاردارم

صداي ارميا بود كه از پشت سر شميم به گوشش خورد. شميم برنگشت حتى
نگاهش كند.. اما الميرا در جواب برادرش گفت:

- سلامت كو بد اخلاق!؟

- كاش به مامان بزرگ ياد مى دادم بيشتراز آپشپزى بزرگ كو چيكترى يادت بده
!

- باشه حالاتو حرص نخورگلي جون ...

الميرا شكلكى براى برادرش درآورد وباشميم ريزخنديدند...

بازهم نگاه چپ ارميا....

المیرا در حالی که بی خیال می خندید به دنبال برادر و مادرش و هم گام
باشمیم به بیرون از فرودگاه رفت. شمیم آرام گفت :

- چرا انقد عصبانی شد؟

- رو اسم گلی حساسیت داره. از کوچیکی وقتی می خواستم بهش محبت کنم
ارمی گلی صداش می کردم انقد عصبانی می شد که باهام قهر می کرد. می
گفت وقتی بهم می گوی گلی حس می کنم با ننه بزرگا اشتباهم گرفتی!

شمیم با صدای بلند زد زیر خنده. همان لحظه توجه زهره خانم و ارمیا را به
خود جلب کرد که با تعجب برگشتند و به عقب نگاه کردند. زهره خانم گفت:

- خوبه از همین الان گرم گرفتین.. المیرا مادر اگه تو لبای این دختر رو به خنده
بازکنی

ساعتی بعد خانه برگشتند و بعد از اتمام کارهای المیرا و جایگزینی و سایلش
، اوسر حال وارد اتاق شمیم شد.

- داری چیکار میکنی؟ حوصلت سررفته؟! !!

- نه رمان دستمه نمي بيني؟ من تا رمان دستم باشه ها.. هيچي ازگذشت زمان
رو نومي فهمم!

- رمان؟ منم مټ تو خيلي دوس دارم حالا چي هس؟

- جان شيفته خونديش تا حالا؟!

- نه حتی اسمشو هم نشنيدخ بودم. نويسندش كيه؟

- رمن زُلان... خيلي جالبه.. البته به نظر من توي انتخاب رمان سليقه ها مټ
اثر انگشت ها باهم متفاوتن.. هرکسي يه نوع رمانی دوست داره..

- او هوم.. منم رمانای هيچانی پليسی خيلي دوس دارم... اگه به اضافه يه کم
عشقی هم باشه كه ديگه محشره.. وای امان از رمانای تاريخی... يعنی آدم يه
خطشو هم نومي تونه تحمل كنه...

شميم خنديد وگفت :

- خب اين نظرتونه... خيليا برعكس تونمي تونن رمانای هيچانی وعاشقانه رو
تحمل كنن!

المیرا بانگاہی به کتاب شمیم گفت :

- خارجیہ ؟ رمانای خارجی خیلی کمتر از ایرانیاں ولی قلمشون با ایرانی
ها صدو ہشتاد درجہ فرق دارہ.. من از خارجیکیا خوشم میادا اما نمی دونم چرا
با رمان ایرانی خیلی بہتر رابطہ برقرار می کنم !

- خب فکر می کنم اون بہ خاطر وطن دوستیتہ .. چون ایرانی ہستی مسلما
بازبون خودمون بہتر رابطہ برقرار می کنیم..

ہمان موقع صدای زہرہ خانم بہ گوش رسید کہ با صدای بلند از بیرون می
گفت:

- المیرا مادر پاشو بیا مراقب برنج باش.. من برم گلارو آب بدم و پیام ..

المیرا با صدای بلند جواب داد :

- باشہ ماماں شما برو الان منو شمیم میایم ..

وروبہ شمیم گفت :

- پاشو بریم کدبانو بودنمونو نشونشون بدیم ...

شمیم خندید و کتابش را کناری گذاشت و باهم بیرون رفتند...

- المیرا جون، می خوای من برنج رو آب بکشم؟

- نه ممنون خودم می توئم

- حالا بذار منم کمک کنم.. سختته ها

- باشه ولی دوتایی، آشپزکه دوتا بشه چه بشه!

شمیم مانند زن های ماهر غذا در ست می کرد والمیرا که ناخواسته دست از کارکشیده بود به کارهای ظریف و آشپزی او را نگاه می کرد.

- کلک تو هم خوب همه فن حریفیا، یه پا خانومی براخودت!

شمیم گفت :

- مسخره می کنی!؟

- نه جدي شمیم تو خيلي بیشتر از سن وسالت تو خونه داري ماهري

- خب سن وسال نیس... فقط... یه مامان خانوم داشتم که همه هنراشو رو من پیاده کرده

- آخی... چه مامان خوبی..! خدا رحمتشون کنه ..

- از خوبی گذشته بود اون یه فرشته بود

از یادآوری خاطرات مادرش و گذشته ی خود چشمایش از اشک مملو شده بود. سرش را زیر انداخت و به آرامی شروع به کار کرد تا سرگرمی او را از یاد مادرش و غصه او بیرون برد. المیرا هم که متوجه ناراحتی او شده بود سعی کرد با حرف زدن او را از فکر و ناراحتی بیرون بیاورد...

- راستی شمیم شنیدم تو هم امسال دانشگاه می ری؟

- آره چطور؟

- منم هم سال توئم دیگه! ترم اولمه

- جدی می گی؟!خب رشتت چیه؟

- حقوق

- باورم نمی شه!منم که حقوقم!

- آره... خیلی خوبه.. خدارو شکر

- خب پس ازامروز باهم برنامه ریزی می کنیم چطوره!؟

- همیشه که ...

- چرا نشه واحدامونو باهم می گیریم... شاید فقط تو پیش نیازا یه کم باهم

فرق داشته باشیم!

- نه آخه می دونی..ارمیا ...

شمیم به میان حرف اوآمد وگفت:

- ارمیا چي؟

- اون خیلی حساسه

- منظورتو نمی فهمم ..خب مگه مامی خوایم چیکارکنیم! همه داداشا غیرتی
ان..اما دلیل همیشه خواهرشون دانشگاه نره ..

- نه نه ..می دونی ...خب راستش ... نارحت نشیا... اون ..

المیرا حرفش را قطع کرد...و شمیم گفت :

- حرفتو بزنی عزیزم

- انگارارمیا باتو ضده یعنی چیزی نگفته ها ولی مامان وبابا ازد ستش ناراحت
شدن بعدشم از رفتارش فهمیدن .. به خدا نمی دونم چرا این جور شده
اصلا اخلاقش انقد گند نبود .از صبح که او دم خونه از رفتارش کلافه شدم
چه برسه به تو که می خوای توخونه ما چندسال اینو تحمل کنی ...!

شمیم لبخندی تلخ زد وبآرامش گفت :

- عیب نداره خودتو ناراحت نکن من همه اینارو می دونستم

المیرا با تعجب گفت :

- می دوستی ؟

شمیم با همان لبخندش گفت :

- رفتاراش تابلوئه.. شب اولی که تونبودی به عمو می گفت :شمیم خانوم اقوامی چیزی ندارن برن خونه اون! با زبون بی زبونی داشت بهم می فهموند مخالفه !

- دیوانه ! ببین من جای اون ازت معذرت می خوام !

- کاری نکرده که نارحت بشم فقط ازطرز نگاه کردنش یا مثلا حرف زدش درمورد من به چیزایی دستگیرم شده که ..

حرفش را ادامه نداد و المیرا گفت :

- که مخالف توئه انه ؟

شمیم چیزی نگفت والمیرا گفت :

- نه شمیم این جور یام فکر نکن .. بذار برات توضیح بدم. اون با همه همین رفتار و داره یعنی الان یک ساله که ارمیا با همه دعوا داره باورت نمی شه شمیم، در طول یک سال گذشته اون توی هر ماهش با دوستاش یه دعوی حسابی داشته دست بزن پیدا کرده انگار عقده زدن داره تا عصبانی می شه از کوره در می ره و میزنه طرف رولت و پار می کنه. اینا همش به کنار اون با پدرم هم به سردی برخورد می کنه. نگاه نکن جلو تو با احترام با هم حرف می زنن اینا همش نمایشه این دوتا هر روز خدارو با هم دعوا داشتن بعدشم آقا ارمیا می ذاره می ره تا یکی دو ماه نمایش خوننه. تنها کسی که ارمیا براش احترام قائله مامانمه. دادا شم عا شق مادرمه. هیچ وقت باهاش بد حرف نمی زنه. این جوری که با مامان درد و دل می کنه با هیچ کس نیس حتی با من اما خب چون بابا و مامان کمتر پیش ارمیا هستن اون همیشه درداشو به من میگه. منظورم اینه که که رفتارای ارمیارو به دل نگیر

- من ازش رفتار بدی ندیدم که بخوام به دل بگیرم مطمئن باش بینم هم چیزی نمی گم ... مگر اینکه خودش بخواد..!

-آره بابا.. خیلی هم مظلوم نشین تو.. ولی خداییش خیلی خوشحالم کردی شمیم. روز اول آشناییمونه اما توانقد زود جوشی که فکر می کنم خیلی وقته می شناسمت

شمیم لبخندزد. به المیرا چشم دوخت.. قیافه اش حالا برای تجزیه و تحلیل نزدیک بود.. شمیم دقت کرد.. اصلا شبیه ارمیا نبود.. در واقع المیرا به پدرش رفته بود و با صورتی بلند و چشم و ابروی مشکی و کشیده و درشت، دماغی به نسبت کوچک.. پوستی معمولی و موهایی به رنگ مشکی... لبهایش هم متوسط و برجسته بود.. دقیقا شباهنتش به آقای دادفر می شد تشخیص داد.. اما ارمیا به جز رنگ چشمها و موهایش که معلوم نبود از چه کسی به ارث گرفته! همه اجزای صورتش به مادرش رفته بود! بایادآوری ارمیا بازهم مغزش درکند و کاوافتاد... یعنی چه دلیلی داشت رفتارهای ارمیا به این حدی که المیرا می گفت کشیده بود! دهان را باز کرد تا سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود را بپرسد. چیزی که مثل خوره مغزش را سوراخ می کرد... و دلیلش را نمی دانست! تا دهان باز کرد صدای آقای دادفر را شنید که در چارچوب درآشپزخانه ایستاده بود و به آن دو سلام می کرد. المیرا با شوق گفت:

- سلام باباجون خسته نباشی

- سلام ختر بابا چطوری خوبی؟ گشت و گذارت تموم شد؟

المیرا که در آغ*و*ش پدرش جای گرفته بود خندید:

- آره جاتون خیلی خالی چون خیلی خوش گذشت اما شمیم نداشت نصفه نیمه تموم شد...

آقای دادفر خندید و رو به شمیم که به احترام سلام کرد جواب داد و گفت:

- خوبی دخترم؟

- به لطف شما عموجون

المیرا به پدرش همراه با لبخندی شیطان گفت:

- باباجون بو بکش از اون بوهای خوب میادا

آقای دادفر که باحالتی طنز مانند دماغ خود را بالا می کشید گفت:

- آره آره به گمونم بوی دماغ سوخته اس! شمیم توکه سالمی احتمالا از طرفای المیراس

المیراجیغ کوتاهی کشید:

- بابا نداشتیما!

دوهفته از زندگی شمیم درخانه آقا فرید می گذشت. درطی آن دوهفته شمیم والمیرا باهم روابطی صمیمی وگرم برقرارکرده بودند به طوری که شب ها هم دراتاق یکدیگر ودرکنارهم می خوابیدند. شمیم ازاین که خانواده ای جدید پیدا کرده بود تا بتواند نیازها ومحبت هایش را درآن محیط بدست آورد خوشحال بود وخدارا به خاطر این لطف بزرگش شکر می کرد. اما چیزی که او را ناراحت می کرد رفتارهای سرد ارمیا با او بود. شمیم دوست داشت ارمیا به جای برادرش درکنارش باشد تااینکه یک ریز با اخم سکوتش او را ناراحت کند! اما هرگاه که به طریقی می خواست سر صحبت را با او بازکند ارمیا او را به راحتی از سر خود بازمی کرد. شمیم آشکارا رفتارهای ضدونقیض آن پسر مغرور را تشخیص می داداما باخودش فکر می کرد اگر ارمیا به رفتارهایش ادامه دهد حتما حق او را کف دستش خواهد گذاشت وبالاخره هم شمیم ساکت نماند...

در طول آن مدت المیرا و شمیم برای دانشگاه ثبت نام کردند. المیرا برعکس برادر بزرگش دختری خوش مشرب و بدن تکبر بود که همیشه لبهای زیبایش را خنده مزین کرده بود. زهره خانم و آقافرید هم مانند المیرا نهایت محبت را در حق شمیم تمام کردند و او را از هر ن* و* ا* ز* شی بی دریغ نمی گذاشتند آنها شمیم را دختر دوم خود می دانستند و رفتاری متفاوت با رفتارهای فرزندانشان با او نداشتند. شمیم بی نهایت به این خانواده دل بسته بود. انگار تازه خوشبختی اش قدم قدم بسوی او گام بر می داشت و نزدیک می شد.... اما اگر.... آن روز....

صدای زنگ اف اف شمیم را از اتاق خود بیرون کشاند. چون کسی خانه آقای دادفر نبود مجبور بود خودش جواب دهد.. اف اف را برداشت و با کمی مکث گفت:

- بله؟

- بازکن

از داخل صفحه ال سی دی اف اف تصویر ارمیا را دید. دکمه رافشارداد. دلش می خواست زود فرار کند از او و به داخل اتاقش برود... قدم برداشت.. نباید باز هم رفتارهای زشت آن پسر را می دید... اما با همان یک قدم سرچایش

ایستاد..! نه برای چه برود؟! مگراو چه کرده بود که فرار کند؟! صلا از چه می ترسید؟! مگراو که بود؟! محکم ایستاد و از جایش تکان هم نخورد. ارمیا بعد از دقایقی وارد سالن شد. شمیم هنوز آنجا ایستاده بود.. با خود فکرمی کرد این پسر بیشتر از این حرفها پرروست! همان موقع ارمیا درست رو برویش قرار گرفته بود... با دیدن ارمیا سرش را بالا کرد اما درد ادن سلام پیش دستی نکرد. این باردیگر نه! اشتباه نمی کرد تا حقیر شود فقط! ارمیا که نگاه شمیم را دید اما سلامی از او نشنید با تمسخر ابرویی بالا انداخت :

- گربه خوردتش؟

شمیم که منظور او را از سلام نکردن فهمیده بود، مانند او جدی گفت :

- نه.. گاهی لازمه بی جا صحبت نکنه

- لقمان هم ادب رو از تو یاد گرفت؟

- پندواندرز های قدیمی کهنه می شن!

- پدر و مادرچی؟ او نامه یادت ندادن؟ آهان نه! درسته نداری. ولی با او نا که بزرگ شدی شاید...

شمیم به شدت عصبانی شد. ارمیا پدر و مادر او را مورد توهین قرار داد و شاید هم مسخره می کرد! نگذاشت حرفش را ادامه دهد... باخشم به چشمان او زل زد... به طوری که ارمیا هم ساکت شد و شمیم باجدیتی که تا به حال در خود سراغ نداشت تقریباً بلند بلند حرف می زد:

- شما همیشه حرمت مهموناتونو این جور نگه می دارین؟ با مسخره کردن و تیکه انداختن به جد و آبادشون؟ من اگه از پدر و مادرم تربیت یاد نگرفتم درست، شما که ادعاتون میشه تربیت حالیتونه چی؟ لقمان از تو یاد گرفت یا از من؟ از تو که دوتا مُرده رو هم که دستشون از این دنیا کوتاهه مسخره می کنی یا از من که در سلام دادن به جناب عالی کوتاهی کردم؟

ارمیا که از دست او حرصش گرفته بود برای این که گوش شمیم را بیچاندگفت:

- می دونی چیه؟! تاوقتی که اون مهمون سربار و مفت خور این خونه باشه من هیچی حالیم نیس!

وراهش را گرفت و از همان راهی که آمده بود بازگشت و بیرون رفت. با صدای بهم خوردن محکم و با صدای در سالن شمیم از ترس بالا پرید. همان موقع اولین ضربه را به روح و جسم حساس شمیم وارد شد و او را تا مرز جنون می کشاند. ارمیا بالاخره حرف دلش را زده بود و این چیزی بود که شمیم هیچ وقت نمی خواست از دهان کسی بشنود همین جمله کوتاه کافی بود تا روح حساس و لطیف شمیم را که دختری تنها بود را خدشه وارد کند. حالا به وضوح صدای زنگ غریبی را در گوش خود می شنید. هنوز مات و مبهوت و وسط سالن ایستاده بود و به حرفهای ارمیا فکر می کرد. بغضی خفه در گلویش ریشه دوانده بود. دست بر روی حنجره اش گذاشت و آن را فشار داد. اما انگار خالی شدن و از بین رفتن این بغض از جایی دیگر نشأت می گرفت. خانه خالی بود و او تنها... اشکهایش روان شد. با صدای بلند ضجه زد و بی کسی و غریبی خود را به گوش معبود یگانه اش رساند....

- شمیم چرا و مبل خوابیدی؟ چرا اینجا؟ پاشو عزیزم پاشو برو تواتاقت بخواب...

شمیم که از صدای المیرا جا خورده بود از روی زمین بلند شد و روبه همه سلام کرد. اشکهایش خشک شده بود برای همین باگفتن ببخشیدی راه اتاقتش را پیش گرفت و از جلوی چشمان متعجب خانواده دادفر رد شد. اصلاً نفهمید

چطور مسافت سالن تا تاقش را طی کرد! در خواب و بیداری و بدون درک! در واقع حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشت دلش می خواست روزمرگش فرامی رسید و خیلی راحت به آغ* و*ش پدر و مادرش در دیار ابدی می پیوست اما سرنوشت انسان ها همیشه به کام آنها نبوده و نخواهد بود. در مورد شمیم... سرنوشت او به دست قلم زن ماهر همه ی از سانها رقم می خورد و او مایوسانه از قلم زن سرنوشت خود درخواست می کرد تا سرنوشتش را روبه پایان بنویسد. حرفهای ارمیا تاثیر بدی در روحیه شاداب شمیم گذاشته بود و او که در روزهای اول زندگیش در آن خانه احساس خوشبختی می کرد حالا با کنایه ی آن پسر خودخواه نه تنها خود را سربار خانواده داد بلکه سربار این دنیا و زندگی می دید. گاهی به سرش می زد بی خبر از آن خانواده دست بکشد و آن جا را ترک کند و به جایی برود که عرب نی انداخت. اما وقتی به عاقبت بی فرجام آن کار می اندیشید ذهنش را از تمام افکار پاک می کرد. آن شب سر میز شام حاضر نشد و در جواب المیرا که پیاپی علت رفتارهای او را می پرسید سردرد را بهانه کرد. ترجیح داد و در خواب تا زهر چقدر عذاب های دنیا و افکار مسموم بود خارج شود.

- پاشو پاشو پاشو.... پاشو باهم بریم لیلی گشت بزیم خیلی

-.....

- اشمیم با توئما بلندشو دیگه عجب تنبلی هستیا

-.....

- می خوای ارمیا گلی رو صدا کنم بیادیدارت کنه انقدخوش اخلاقه!

-.....

- وای شمیم بیدارشو دیگه.... چقد می خوابی؟

شمیم درحالی که خمیازه کنان پتورازروی سرش می کشید باموهای ژولیده روی تخت نشست و باچشمهای بسته همراه با لبخند سلام کرد. بلافاصله المیرا باصدای بلند شروع به خندیدن کرد. شمیم که تعجب کرده بود چشمانش را بازکرد و با اخم به المیرا نگاه کرد. المیرا انگشت اشاره اش را برروی سرشمیم گرفته بود و از ته دل می خندید. باصدای خواب آلودی روبه المیرا گفت:

- چته اول صبحی؟ قرص خنده خوردی؟

- پاشویه نگاه به این کله قشنگ بنداز توروخدا...

شمیم باد ست روی سرش کشید تا مطمئن شود شاخ درنیاورده چون هنوز المیراته مانده ای ازخنده را برلب داشت. المیرا گفت :

- نه بابا شاخ نیس یه چیز خوشکل ترازشاخ پاشوبروجلو آینه

وبازهم خندید...شمیم که کنجکاو شده بود بداند چه شکلی شده است جلوی آینه ایستاد اما یک لحظه انقدر یکه خورد که خودش هم ازموهای سیخ شده روی سرش به خنده افتاد وروبه المیرا گفت :

- میگم چرا اینا اینجوری شده؟

- حتما دیشب تو خواب رفتی آرایشگاه!

شمیم بقی زد زیرخنده.

- سلام صبح بخیر

زهره خانم با مهربانی جوابش را داد و دو لیوان شیرداغ را جلوی شمیم و دخترش گذاشت و با آنها مشغول صحبت شد. شمیم گفت:

- پس عمو کجاس؟

المیرا زودتر از مادرش گفت:

- بابا صبحا زودتر از همه می ره یه ذره زحمت به خودت بده زودتر بیدار شومی
بینیش

شمیم روبه زهره خانم با شرمندگی گفت:

- ببخشید زن عمو امروز روز آخرمه، دیگه زود بیدار می شم

- نه دخترم المیرا شوخی می کنه. این خودش وقتی می خوابه دنیا رو آب ببره
اینو خواب می بره حالا مظلوم گیر آورده تیکه میندازه

بعد از جمع آوری ظرفها شمیم و المیرا برای آماده شدن به اتاق هایشان رفتند. به
پیشنهاد المیرا قرار بود تا ظهر به مغازه ها سر بزنند و کیف و کفش و لباس جدید

تهیه کنند. شمیم زودتر آماده شد و پشت در اتاق المیرا به او اطلاع داد در حیاط منتظر اوست و از سالن خارج شد. ارمیا در حیاط مشغول ور رفتن به ماشین شاسی بلند خود بود. بادیدن شمیم که از سالن خارج می شد لبخند موزیانه ای بر لب زد. شمیم بی توجه به او مشغول تماشای باغچه ی حیاط شد ...

- چيو داري نگاه مي كني؟ بيا بريم روده هام چسبيد به شكمم

- تو برو من ميام .. يكي دودقيقه ديگه ميام

المیرا با حرص گفت:

- مامان وبابا ناراحت مي شن شمیم

شمیم همانطور که به بیرون خیره بود گفت :

- گفتم که ميام ولي يه کم ديرتر برو ديگه

- آخه چيه پشت اون پنجره دوساعت زل دي بهش؟

- داداش گلیت!

المیرا بلندخندید:

- حالا چرا انقد نگاش می کنی؟ کلک نکنه دلتودادی قرضش؟

- آره نه خیلی ام داداشت تحفه س!

المیرا سوتی زد وگفت:

- آگه بدونی چقد خاطر خواه داره

شمیم اخمی کرد و سرش را بازهم به سمت پنجره چرخاند... المیرا که از کارهای او سردر نمی آورد بیرون رفت...

شمیم دوباره بیرون را نگاه کرد. موزیانه لبخندزد و از اتاقش بیرون رفت. وارد حیاط شد. ارمیال استخر ایستاده بود. با یک پایش تقریباً روی آب های استخر می کشید و تقریباً به داخل آب های شفاف آن خم شده بود.... شمیم نگاهش را به قد بلندارمیا که تصویرش در آب شناور شده بود انداخت و در دل نقشه ها کشید. ارمیا غرق افکار خود بود و شمیم از این بابت خوشحال

بود. با قدم هایی آرام از پله های ایوان سرازیر شد. قدم بر می داشت و به او که متوجه اطراف نبود نزدیک میشد. بالاخره به پشت سرش رسید... لبخندی مرموز زد و با صدای بلند گفت :

- آقای دادفر

ارمیا با ترس... تکانی خورد و تعادل آن یک پایش را هم که روی لبه استخر بود را از دست داد و یک هو مانند پری در هوا به داخل استخرها شد. شمیم خیلی خونسرد و لبخند زنان دور استخر را طی کرد و به ارمیا که در آب مشت و لگد می انداخت و به او بدو بیراه می گفت نگاه کرد. لبخندی تمسخر آمیز به ارمیا زد و گفت :

= فقط اومده بودم برا شام صداتون کنم !

و بدون اینکه نگاهی به ارمیا و عصبانیتش بیندازد راهی سالن شد. ارمیا عصبانی در آب مشت می انداخت و بلند بلند طوری که شمیم بشنود گفت :

- حسابتو مي رسم .. حالاديگه تويه ذره بچه برامن دم درآوردی؟

شمیم وارد سالن شد و با عذرخواهی کوتاهی از آقای دادفر و همسرش مشغول شام خوردن شد. دقایقی بعد صدای بهم خوردن در حیات خانه به گوش رسید.

- ارمیا بود رفت؟

المیرا گفت:

- آره بابا چون قرار بود امشب با دوستاش برن خوش

خانم دادفر گفت:

- ولی اون که شام نخورد! بچم خورش بادمجون خیلی دوس داره

المیرا باز هم جواب داد:

- مامان جون اون که وقتی بادو ستا شه گر سنه نمی مونه الان اونا میرن بهترین

غذا رو می خورن

شمیم دردل ل*ذ*ت می برد. چرا که مسبب همه ی این حرفا خودش بود
 و خودش را تشویق می کرد.. چون فکرمی کرد تا حدی ارمیا را سر جایش
 نشانده است.

با دستانی لرزان و حالتی مضطرب سعی در آرام کردن خود داشت. از حرفی که
 می خواست به زبان بیاورد مطمئن بود اما باز هم ترس همیشگی وجودش را
 مملو کرده بود.

- پس چرا ساکتی؟

- ببخشید الان می گم

- منتظرم

شمیم با نگاهی دزدکی به آقای دادفر که با مهربانی و آرامش همیشگی به او نگاه
 می کرد آرام شد. بالهبایی لرزان شروع به صحبت کرد:

- راستش عمو چون من ...

مکث کرد و دوباره به اونگاه کرد. آقای دادفر بالبخند همیشگی اش گفت :

- ادامه بده دخترم

- عمو من ازتون یه خواهش دارم که می خوام قبول کنین نه یعنی ... باید
حتما قبول کنین

- تودستور بده عزیزم

- اختیاردارین شرمندم نکنین. راستش من ازروزی که اومدم تهران یه تصمیم
گرفتم که روز به روز برای انجامش مصمم ترمی شم.. می دونین خب درسته
که شما به من لطف کردین وتوی خونه خودتون بهم جادادین.. ازاون مهم تر
منو کنار خانواده خودتون قبول کردین وبین منو دخترتون فرقی نمی ذارین.. این
بهترین محبتیه که ازیه نفر آدم می تونه بدست بیاره.. اما من از شما یه درخواست
دارم که اگه قبولش کنین.. لطفتونو برای من به اتمام رسوندین!

نفسی تازه کرد وبه عموفریدش نگاه کرد تا از نگاه او آرامش بگیرد. دوباره شروع
کرد:

- عمو من مي خوام کارکنم تا م*س*تقل باشم تا لااقل بتونم خرج تحصیلاتمو بدم. عمو چون شما خیلی به من لطف دارین اما این دلیل نمی شه که من خرج چهار سال تحصیلاتم رو دوش شما بذارم. شما دو تا بچه بزرگ دارین که هر دو تا شون به نوبه خود شون پول کمی واسه زندگیشون نمی خوان منم که حالا اومدم شدم قوز بالا قوز. راستش من اگه می تونستم یه خونه می خریدم تا نخواستم مزاحم شما و خانوادتون باشم اما خب مجردی و دختر بودن من به علاوه وصیت پدرم کارمو سخت کرده. حالام خدارو شکر می کنم چون پس انداز یکسال دانشگاهمو و خرجی کافی برا خودم دارم اما برابعدم می خوام

آقای دادفر سخن شمیم را قطع کرد:

- این چه حرفاییه می زنی شمیم؟ تو با المیرا هیچ فرقی نداری. به روح پدرت قسم به اندازه اون برام عزیز

- می دونم عمو جون ولی من این طوری راحت ترم. خواهش می کنم شما هم موافقت کنین من کارکنم تا برای بعده ها اگه محتاج پول شدم نخوام دستمو جلوی کسی درازکنم. من می خوام سرمایه پدرمو برای آینده ام نگه دارم و خرج الانمو خودم درارم. به هرکاری هم اگه مناسبم باشه راضی هستم فقط دلم می خواد خودم روی پای خودم و ایسم. اممم... راستش از شما می خوام که ... که

...عموجون میشه برام یه کاری دست و پاکنین؟ خودم چندروزه تهرانو بالاوپایین کردم اما موفق نشدم.

وسرش رازیر انداخت... واقعا دیگررویش نمی شد درصورت آن مرد نگاه کند.. بیش از حد اسباب زحمتش را فراهم آورده بود! آقای دادفر دستی به صورتش که ته ریشی زبرآن را پوشانده بود کشید. سکوتش شمیم را می آزد. از شدت اضطراب تندتندبا انگشت های دستش بازی می کرد وهرآن نگاهش را به سمت آقای دادفر می کشاند.

- عمو

آقای دادفر سرش را بالا کرد و بعد ازنگاهی طولانی گفت:

- نمی تونم باهاس کناربیام. تومی دونی که مسئولیتت به من سپرده شده

- ولی...

- گوش کن شمیم این که بخوای کارکنی دست من نیس. مخالفتی هم ندارم اما من می گم یه عنوان عضوی ازاین خانواده حق داری ازپولی که من دراختیارت می ذارم استفاده کنی. تو برای من و خانوادم قابل احترامی وهیچ کس حق اعتراض به این که تو ازپول من اسفاده می کنی رو نداره

- شما خیلی خوبین عمو خیلی محبت دارین اما... من بازم روی حرفم هستم
به خاطر راحتی منم که شده قبول کنین

- از دست شما بچه ها... چی بگم آخه... باشه من سعی می کنم ولی تو هم
سعی نظرت برگرده.

شمیم خوشحال از جایش بلند شد و گفت:

- منو همیشه مدیون خودتون می کنین.. شما نظرتون برگرده و کمکم کنین بسه
!

وراه افتاد تا بیرون برود.. اما ایستاد و برای یک لحظه برگشت و به آقا فرید چشم
دوخت:

- یه چیز دیگه بگم؟

- بگو دخترم

- قول می دین برام کار پیدا کنین؟

- گفتم قول نمي دم ولي سعي مي کنم

- مرسي عمو خيلي دوستون دارم

وخواست خارج شود اما باز هم ايستاد.. آقای دادفر گفت :

- ديگه چيه ؟

شميم گفت :

- باز ممنون بابت کاری که می خوانين پيدا کنين ..

و باشيطنت وريز خنديد .. آقای دادفر از شيطنت او خنده اش گرفت و شميم
از اتاق خارج شد درحالي که از خوشحالي در پوست خود نمي گنجيد

- بيادخترم از اين طرف

- عموجون صبرکنین من نمي دونم که جاداریم می ریم؟

- تودنالم بیا پشیمون نمي شي

تقریباً یک هفته از درخواست شمیم می گذشت و آقای دادفر خیلی سریع برای شمیم کار پیدا کرده بود... وقتی که شمیم این خبر را شنید در واقع تا چند ساعت هنوز مبهوت مانده بود... کار پیدا کردن؟! آن هم در تهران؟! به این سرعت؟! از عجایب بود! اما خوب عمو فرید بود دیگر... حتما کاری را که پیدا می کرد کار بود!

همین طور که از پله های ساختمان بالا می رفتند شمیم اطرافش را به خوبی می کاوید. درودیواری مشکی رنگ داخل را مزین کرده بود. سقف های آن با چراغها و مهتابی های کوچک اما پر نور زیبا تزئین شده بود. شمیم و آقای دادفر اول با آسانسور به طبقه سوم رفتند و بعد از آن به داخل سالنی نسبتاً بزرگ وارد شدند.

- بیا داخل چرایستادی؟

شمیم متعجب درحالی که نمی دانست به چه دلیل آنجا آمده است به داخل آمد. همه جارو با دقت وکنجکاوی از نظر گذراند. آقای دادفرگفت:

- این جایه شرکت ساختمان سازیه که تو به عنوان منشی استخدام این شرکت شدی، حقوق خوبی میدن فقط باید کارتو خیلی دقیق انجام بدی مخصوصا وقت شناس باشی چون این جا یه رئیس بداخلاق داره که اگه یه اخم به زیردستاش بندازه همه حساب کاردستشون میاد اینو گفتم که بعدا معترض نشی

شمیم که غافلگیر شده با دهانی باز به آقای دادفرنگاه می کرد. بعد از چند ثانیه که لبخند عموفریش را دیدگفت:

- عمو شما کاملا منو غافلگیرکردین ... عمو به این زودی...

- کاری نکردم عزیزم به قولم عمل کردم

- ولی عمو حالا من با این رئیس اخموئه چیکارکنم؟ حتما صدو شدت سالم سن داره که از این سبیل کلفتا و چاق مانکناس که یه چماق می گیره دستشو بالاسرت وامیسته!

آقا فرید آرام می خندید و شمیم قیافه رئیسش را تجسم می کرد.

- حالا چیکارکنم عمو؟

- هیچی دیگه برو پیش رئیس اخموت می دونه قراره منشی جدیدیاد

- مگه شما می شناسینش؟

- اوه... چه جورم...

وبه سمت در رفت... شمیم زود گفت:

- کجاعمو؟

- برم دیگه.. کار من تموم شد

شمیم نالید:

- عمو!

- توکه دیگه به من احتیاج نداری دختر.. فقط باید بری به رییس خبربدی همین
!

- ولی من دوس ندارم تنها باشم! نرید عمو

- کارخونه دیرشد دخترم... یادبگیرهمیشه روپای خودت تکیه کنی... گاهی
همه کس واینمیستن تا تو تکیه تو بهشون بدی... هیچ وقت معتمدتراز خودت
برای خودت نیس...

-آخه ... یعنی من تنها برم؟

- نه بذارزنگ بز نم بقال سرکوچمونم بیاد!

- می دونین... من می ترسم... یعنی دلشوره دارم ...

- برو دخترگلم... یه مصاحبه کوچولوئه... تو حتما استخدا می! خدافظ

شمیم به ناچار گفت :

- خدافظ

کمی مکث کرد و بعد با دلشوره قدم برداشت همه کارکنان شرکت خیره خیره نگاهش می کردند. اول با منشی هماهنگ کرد... منشی تکانی به سرگردنش داد و با صدایی که نازک می کرد گفت:

- باید منتظر باشین... بفرمایین بشینین ...

شمیم بی حوصله نفسش را فوت کرد و روی مبلی نشست... همه در رفت و آمد بودند. شرکت شلوغی نبود اما خب آرامشی هم در آن دیده نمی شد... یک دست مبل چرم سفید متضاد با رنگ دیوارهای شرکت و سرامیک های کف، روبروی میزآم دی اف منشی بود برای ارباب رجوع ها... شمیم خوب دقت کرد... می شد گفت شرکت بی دروپیکری نبود... به ظاهرش می خورد که از آن معتبرهایش باشد... در طبقه اول اتاق رییس، اتاق بازبینی... و چاپخانه بود و در طبقه دوم که نمی دانست چه چیزهایی وجود دارد و داشت از فو ضولی می ترکید! حیف که جرئت نمی کرد جلوی آن منشی به کنج کاوی پردازد... حوصله اش از دیدن درودیوار مشکلی و آن راه پله های پیچ پیچ که آدم از آن بالا و پایین می شد سررفته بود... چاره ای هم نداشت منتظر شد تا بعد

از نیم ساعت، منشی با اکراه اورا به اتاق رییس هدایت کرد... از جایش بلند شد... اوه... کمرش درد گرفت... دستی به آن کشید تا خوابش در برود... واقعا روی آن تک مبل مثل چوب خشک شده بود... به اتاق رییس نزدیک شد. تقه ای به در زد. بعد از لحظاتی صدایی شنید:

- بفرمایین

در دروازه باز کرد و داخل شد. اتاقی بزرگ و روشن در پیش رو داشت که اول از همه پنجره ای به اندازه پهنای دیوار که شهر را به نمایش می گذاشت مورد توجه بود. میزی از ام دی اف با تعداد زیادی صندلی به دورش وسط اتاق قرار داشت. یک کتابخانه ی کوچک و چند قاب عکس از ساختمان های بزرگ و مرتفع در کنار در نصب شده بود. در راس اتاق و روی صندلی مشکی که پشت آن به شمیم و روبه پنجره قرار داشت فرد مورد نظر نشسته بود. شمیم که سکوت خود را طولانی دیدلب گشود):

- سلام

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی صدای آشنایی دریافت کرد:

- بشین

صدایش آشنا بود... اما شمیم هرچقدر دقت کرد نمی فهمید آن صدارا کجا شنیده است... به آرامی گفت:

- بیخشید کجایشینم؟

- روسرمن!

صدای بلند او برسرش خراب شد. شمیم با تعجب به او که هنوز رویش را برنگردانده بود نگاه کرد...

سکوت.....

باخود فکرکرد... به بداخلاقی اش فکرکرده بود اما نه تا این حد! اگر در روز اول کار این بود... خدا به داد روزهای دیگر که باید کلا از همچنین بشری دستور می گرفت! با صدایی آرام تر گفت:

- من سرپا راحتتم

بازهم سکوت.....

دیگر واقعا حوصله اش سررفته بود... سعی کرد حرصش را پنهان کند و گفت :

- عذر می خوام میشه خواهش کنم برگردین این طرف شمارو زیارت کنیم؟!

- تو حرفتو بزن

سرش را به طرفین تکان داد... حوصله کل کل کردن با او را نداشت.. چه معنی داشت رییس انقدر ترسو باشه! گفت :

- خب من نمی دونم الان دقیقا باید چیکارکنم...!

بازهم صدای جدی او را شنید که :

- مگه برای استخدام نیومدی؟!

- بله برای استخدام اومدم... بایکی از آشناها مون به نام آقای دادفر... فک می کنم قبلا هماهنگ شده!

- اگه فک می کنی باپارتنی بازی استخدامی، دراستباه محضی!

صدایش چقدر آشنا بود برای شمیم! هرچند از همین الان از او متنفر شده بوداما... به شدت دوست داشت او را ببیند..

- ولی من همچین فکری نکردم! منم دلم نمی خواد درحق کسای دیگه که ممکنه بهتر از من وشایسته تر از من هستن ظلم بشه...

صدای پوزخندش را شنید... پوزخند صدا دار.. یا شاید هم یک خنده از سرمسخره کردن! کفرش بالا آمد...دیگر شورش را درآورده بود...

- تو همیشه حکم سرباربودنت برا همه ظلمه! بقیه چیزا که دیگه فیه!

لب هایش را محکم روی هم فشارداد...مردک بی صفت! صدای آشنایش را داشت کم کم تجزیه وتحلیل می کرد... نه! انگار خیلی هم دراین شرکت غریب نبود! اگر می ایستاد و او همین طور به وراجی هایش ادامه می داد ظلم بود... باهمان حرصش قبل از این که او هر حرف دیگه ای بزند به سمتش حرکت کرد وباچندقدم تمام طول اتاق را پیمود وبایک حرکت سریع روبروی او ایستاد.....

ناگهان.....

خدای من ...! دهانش باز مانده بود....

کاش می مرد و پا به آن شرکت کزایی نمی گذاشت ... چشمانش را لحظه ای روی هم فشار داد... نباید خودش را می باخت... چشمانش را باز کرد و به او که با لبخندی خاص و مغرور او را از نظر می گذراند نگاه می کرد.

- چطوری لقمان؟!!!!

دهانش را باز کرد تا هرچه از دهانش بیرون می آید به او بگوید... اما حرفش را هنوز نزده خورد و با حرص به او نگاه کرد. ادامه داد:

- ادب داشته باشین لطفا

- دلم میخواد اینجوری حرف می زنم زوره؟ من رئیسم تو منشی. حرف من میزنم اطاعت تو می کنی ok؟

- با اجازه

- کجا؟!!!!!! باش باهم کار کنیم پیشرفت می کنی. شاید به روز جامون عوض شد....!

بی توجه فقط از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید... اصلاً هم به نگاه طلبکار منشی جوان توجهی نکرد.....

- عمو خواهش می کنم

- ای بابا اون ازار میا که می گه نمی خوام منشی داشته باشم ، این از تو که می گی نمی رم شماها چتونه؟

- هیچی، فقط آبمون تویه جوی نمیره

- شمیم جان یادت باشه نری سر این کار دیگه خبری از کار نیسا گفته باشم .

- عمو؟؟؟

- عمونداره اونجا شرکته پسرمنه خوب و بد تو من تشخیص می دم بخصوص که دانشگاتوهم باید بری . گاهی وقتا شرکتا الکی مرخصی نمی دن . من

صلاحتو میخوام که میگم برو اونجا. مطمئن باش نمی دارم بری توی شرکتایی
 که صد تا ادم بی پدر و مادر توش کار می کنن... یا شرکت ارمیا یا هیچ
 جا... خودم با تموم وجود خرجتو میدم ...

- ولی آخه رئیس شرکت شما که.....

حرفش را خورد و سکوت کرد...

- توجیحکار به اون داری توازمن اجازه بگیر همه چیز دست منه

- ولی آخه...

آقای دادفر زودتر گفت :

- خود دانی. دیگه اسم کارو نیار. خیلی هم بهتر... من خیالم راحت تره.. بشین
 ب*غ*ل دست المیرا محکم درستوبخون. شب بخیر عزیزم ...

- المیرا تو مطمئنی عمو گفت برم شرکت؟ این ارمیا منومی خوره ها!

- اولاً که مطمئنم دوما درباره داداش من درست صحبت کن داداش به اون گلی ...

شمیم عصبی روی میبل نشسته بود و پاهایش را تند تند تکان می داد... از اضطراب گوشه ی انگشت اشاره را می جوید... صدای المیرا نگاهش را به طرف خود کشید:

- نکن.. نکن اون انگشت بی زبونویه لقمه کردی که... پا شو برو این ریست از تاخیر کارمندا حسابی توپش پره ها...

- به من چه!

- توهم کارمندشی دیگه

- هه..... تو فکرشم حتما...

- من نمی دونم والله تومی خوای چیکارکنی؟! اومدی آماده شدی نشستمتی
 مٹ برج زهرمار روبرو من نازمی کنی؟ آگه می خواستت نری خب دردت چیه
 که آماده شدی؟!!

شمیم نگاه حرصی اش را به المیرا دوخت وگفت :

- من کارمی خوام اما نه کارشرکت دادشت! ازیه طرفم عمو گذاشتت لای
 منگنه..می گه نمی ذارم جز شرکت ارمیا جایی دیگه کارکنی! منم دلم نمی
 خواد زیردین عمو باشم این چندسال خرجمو بده..درکل موندم چه غلطی
 بکنم!

- خب اول یه سوال می پرسم جواب منوبده تاراهنماییت کنم..ببینم بین
 تنفرت ازاون شرکت و تنفرت از زیردین بودن...به نظرت کدومش بیشترغرورت
 خورد میشه؟!!

شمیم با تعجب به المیرا نگاه کرد...درفکرفوررفت...سوالش واقعا جالب بود!
 خودش هم نمی دانست جوابش چیست...فکرکرد خب اگر زیردین عمومیش
 می ماند که بهتر از تحمل کردن آن رییس وآن شرکت مزخرف بود! لااقل
 دیگر نمی خواست هرروز سرکوفت بخورد...اما اگر عموهم خرجش را می داد
 باز یک بازی دیگربود...آن وقت بازهم ارمیا باسرکوفت های جدیدتری
 غرورش را له می کرد! حالا اگرخودش کارمی کرد و حقوق می گرفت حتی

با وجود تحمل آن رییس گنددماغ ولی لااقل خورد شدن غرورش از سر لجبازی می شد نه از سر زبردین بودن ویاسر بار بودن!

از جایش فوری بلند شد... المیرا با تعجب گفت:

- چته تو؟! جوگیر! مثلا داشتم مشاوره می دادما...

شمیم روبروی آینه ایستاد و چادرش را روی سرش انداخت و گفت:

- نه!.. اگه غرورم به خاطر هر چیزی جز زبردین بودن خورد بشه بهترین راهه برامن...

و برگشت روبه المیرا و گفت:

- ممنون به خاطر کمکت.. خدا فظ...

وازاتاق بیرون رفت... حتی منتظر جواب المیرا هم نشد... با خود فکر کرد چقدر شب تا صبح را به بدبختی و فکر و مشوش اعصاب گذراند و حالا بایک سوال المیرا مخش روشن شد! واقعا کشف بزرگی بود برای اوایی که زندگی اش را باید خودش می چرخاند...

- سلام خانم ببخشید

منشی از پشت کامپیوتر سرش را بیرون آورد و به شمیم نگاه کرد... شمیم لبخند زد... خدا را شکر کرد که آن دختر متکبر و از خود راضی جوان قبل نبود... منشی گفت:

- بفرمایین؟ کاری دارین؟

- ا.. راستش.. منو آقای دادفر فرستاده

- رئیس؟

- نه منظورم پدرشونه

- آها نكنه شما منشي جديد هستين؟

شميم خوشحال لبخند زد و گفت :

- بله درسته

زن باخوش رویی گفت :

- بفرمایین بشینین تا به رئیس خبر بدم.

- نه نه

زن متعجب به قیافه دیدنی شمیم زل زد و گفت :

- نه؟! چرا؟

- خودم بهشون مي گم

- ولي من بايد ازشون خدافظي كنم ...

- خب امروز رو بي خيال شين . مي دونين چيه ؟ مي ترسم رئيس مخالفت كنه ! من به اين كا رنيازدارم مي خوام تو عمل انجام شده قرارش بدم اينجوري نمي تونه رو حرف پدرش حرف بزنه

- ولي دخترم اگه بفهمن منو مواخذه مي كنن .. شما رييسو نمي شناسي ...

شميم فوري به ميان حرف زن پريد وگفت :

- من اونو بهتر از شما مي شناسم !

زن باز هم تعجب كرد وشميم گفت :

- خب از آشناها شون هستم ديگه .. از طرف پدر شون اومدم .. ولي انگار ايشون زيادي رو حرف پدر شون حرف مي زنن .. براهيمن نمي خوام بهشون خبر بدين تابا اردنگي پرتم كنه بيرون .. من به اين كار نياز دارم !

- شرمنده عزیزم .باین او صاف بازم من نمی تونم این کارو کنم..رییس اینجا
ایشونن!

شمیم نفسش را فوت کرد وگفت :

- خیلی خب..اگه خود آقای دادفر بزرگ خواستن چی!؟

منشی سکوت کرد...شمیم با ذوق از سکوت او استفاده کرد و شماره آقای
دادفر را گرفت...

- الو سلام عموجون ..

- شمیم تویی!؟!سلام دختر..مگه توالان نباید سرکار باشی!

- هستم هستم عمو...منتها یه مشکلی به وجود اومده

- چه مشکلی؟!بازم ارمیا..

شمیم فوری به میان حرف او پرید وگفت :

- نه نه! فقط منشی ایشون قبول ندارن که منوبی سرو صدا سرکار بذارن.. می
خوان حتما به رییس خبر بدن.. من خوا ستم شما خودتون خوا ستونو به شون
توضیح بدین تا قانع شن...

- عجب.. خیلی خب گوشو بده بهش ببینم...

شمیم با خوشحالی گفت :

- چشم گوشو.. از من خدا حافظ..

و گوشو را به دست منشی داد...

- الو سلام آقا..... ممنون خوبم..... بله یاری هستم..... خواهش
میکنم..... بله بفرمایین..... بله در سته..... پس اگه ایشون مواخذه کردن چی
؟!..... آهان بله..... ممنون ازتون..... بله آقا یادم می مونه..... بله چشم
..... نه خدا حافظ شما.....

گوشو را به سمت شمیم گرفت و گفت :

- بفرمایین ...

بعد از کمی سکوت در چشمان شمیم که بی قرار بود زل زد و گفت :

- خدا به دادمون برسه... هر چند می ترسم ولی به پشتیبانه آقا چیزی نمی
گم... شما بیا جای من بشین... من دیگه برم پس فردا که اوادم به رئیس می
گم

شمیم خوشحال نفس راحتی کشید و گفت :

= ممنون لطف کردین واقعا

- خواهش می کنم.. چیزی برا خوردن لازم داشتی به مش کریم تو آشپزخونه
بسپر... راستی اینم شماره گوشیم اگه کاری داشتی راهنمایت می کنم...

شمم شماره را گرفت و گفت :

- حتما تماس می گیرم.. من دیپلم کامپیوتر دارم اما به تجربه شما نمی رسه
که..! راستی میشه یه کم درباره کارم توضیح بدین؟

بعد از این که خانم یاری شمیم را تاحدی با کارش آشنا کرد به او گفت حتما به
ارمیا بگوید تا دقیق ارمیا اورا با وظایفش آشنا کند... چون تنها حرفهای خانم

یاری ملاک نبود! خانم یاری هم وسایلیش را بعد از نیم ساعت جمع کرد. خدا حافظی کرد و رفت. شمیم پشت میز نشست و نفس عمیقی کشید. ژستی منشی گرانه گرفت و با خود ریزریز خندید... تمام فایل های کامپیوتری را باز بسته می کرد و چک می کرد تا بداند چی به چیست! کتوهای میز و ووسال و مدارک و فرم های مربوط به ار باب رجوع هارا دید زد... جا هایشان را از بر شد... با کارمندها و کارکنان...   طبقه پایین و بالا آشنا شد... خود را معرفی کرد و با خوش رویی رفتار کرد... حتی توانست حس کنکاوای خود را ارضا کند و طبقه بالا راهم به خوبی دید بزند! بعد از یک ساعت تقریباً فهمیده بود چی به چیست انگار! روی صندلی چرخ دارش نشست... حتی اگر ورش با حرفها و لجبازی ارمیا خورد می شد بهتر بود... آری بهتر بود تا زیر دین بود و خرد شدن! چه شمانش را برای لحظه ای روی هم گذاشت. با خود برنامه ریزی می کرد:

- این طوری که بوش میاد باید نصف روز رو اینجا باشم نصفشو تو کلاس. بعدم که برم خونه وسه ساعت بخوابم و بقیه رو درس بخونم... به به چه برنامه ای! نمی دونم تهش هیچی برام می مونه یا تموم می شم؟؟؟

از فکرش لبخند روی لبهایش نشست.

- بدنگذره

مثل فتر ازجا پرید. صدای ارمیا بود. درست روبروی اودست به سینه و باخمی
بزرگ و شاید عصبانی شمیم رانگاه می کرد.

- سلام

ارمیا بی توجه به سلام شمیم خیلی جدی گفت:

- خانم یاری کوش؟ انداختیش بیرون؟

- خانم یاری رفتن گفتن که چندروز دیگه که بازم او مدن، ازتون عذرخواهی
می کنه

- خانم خوبی بود حیف.....

ارمیا بقیه حرفش را ادامه نداد. اما شمیم ادامه آن را دردل گفت: (حیف من
جاشو گرفتم!)

ارمیاخیلی جدی شمیم را با کارش آشنا کرد... تمام شرایط و ضوابط آنجا را با تمام جزئیات توضیح داد... بدون این که حتی لحظه ای به صورت شمیم نگاه بیندازد... اخمیش درهم و صدایش جدی و خشک! شمیم بیشتر از اینکه یادبگیرد ترسیده بود و تند تند سر تکان می داد... می شد گفت یک ساعت و پنج دقیقه و بیست و سه ثانیه، یکریز ارمیا صحبت کرد و همه ی جنبه های کار شمیم را توضیح داد... و بعد هم بدون هیچ حرف دیگری به داخل اتاقش رفت. شمیم به سختی نفسش را بیرون داد... کار کردن با آن پسر صبرایوب را می خواست... با خود فکر می کرد... رییس هست که هست... چرا عصبانیت داده و از همه ارث پدرش را طلب کار است؟ بی حوصله در همان حال برگشت و روبه اتاق در بسته ارمیا شکلکی بازبانش آورد. به حساب خود با این کار ارمیا را مسخره می کرد و راحت می شد لاقل... دلش از آن همه غرور و جذبه خنک می شد...

اما.....

همان موقع در اتاق ارمیا باز شد و او بیرون آمد. انگار باز هم کاری برایش پیش آمده بود چون بایک پرونده به دست و فوری بیرون پرید... ولی... بادیدن شمیم با آن زبان و شکلک بچه گانه! از تعجب برجا میخکوب شد. شمیم که چند لحظه از ترس به همان صورت مانده بود آرام زبان خود را در دهان بردوسرش را

زیرانداخت. قلبش به شدت می زد... به شدت خودش را سزاوار بدترین فحش
هامی دانست و در فکر بود حتما خودش را تنبیه کند...!

سکوت..... سکوت..... سکوت.....

صدای ارمیا باعث شد بعد از آن سکوت که زیادی خفقان آور بود کمی سرش
را بالا بیاورد:

- واقعا بعضی کارمندا زود لیاقتشونو نشون می دن

وراه افتادوبه اتاق دیگری رفت. شمیم دست خود را به سوی ران پایش برد
و نیشگونی از خود گرفت... باید خود را ادب می کرد... زیر لب گفت :

- خاک برسرت شمیم! دختره جلف...

خسته از چند ساعت کار کردن و تایپ کردن به خانه رسید. زنگ خانه را زد.

- بله؟

شمیم بی حال گفت :

- بازکن

- شما؟!!!

- المیراتوروخدا اذیت نکن.... خیلی خستم

- آخی... بمیرم کوه کندی فرهاد!

- به خدا این داداش گلت ازبس ازم کارکشیده روز اولی مٹ جنازه شدم بازمی

کنی درو؟

در باصدای تیکی بازشد والمیرا گفت :

- بیا عزیزم بازشد؟

- آره مرسی

ازدر خانه واردشد. بعداز این که حیاط را طی کرد واردسالن شد که....

- پخخخخخخخخخخخخخخخخ.....

باترس جيغي زد وروي قلبش را گرفت...نفسش يك لحظه بالا نمي
آمد...نزدیک بود سخته کند...رو به الميرا که ريز و باشادی می خندید
باتش گفت :

- درد، قلبم افتاد ديوونه اين چه وضع سلام كردنه؟

- چته؟ خيلي داغوني؟

- امروز يه غلطي كردم ارميا تا آخر وقت ازم كار كشيد. آي نامرد! همه رفتن
اما نمي داشت من برم ديگه گريم گرفته بود به خدا

- چيكار كردي مگه؟

شميم همه ي ماجرا را براي الميرا تعريف كرد. الميرابلندبلند مي خنديد.

- ديوونه تو كه به شيطان گفتي برو هستم جات!

- خب داداش جونت این جوری رفتار نکنه .. اه اه عین برج زهرمار!

-!... باز تو به همه زندگی من حرف زشت زدی؟

- بمیر بابا! همه زندگی من!

وادایی رو به المیرا درآورد... المیرا گفت :

- بیا.. همین اداها رو برا داداشم میای که روت اخم و تخم می کنه! وگرنه من داداش خوشکلمو می شناسم ..! پا شو برو لبا ساتو عوض کن تا برات نسکافه وکیک بیارم خستگیت در ره..

چند دقیقه بعد شمیم از اتاق خود بیرون آمد. المیرا هم با کیک و لیوانی نسکافه وارد سالن شد....

- بیا بخور

- مرسی عمو اینا کجان؟

- رفتن بیرون گشت زدن ..

- اناقلاها... تنها تنها ؟

- آره ديگه ماهم امشب مي ريم

- ما؟؟؟

- من وتو وارميا

- دور منو خط بکش لطفا... کم مونده با ارميا جونت برم بيرون که اونم شما
بذار تو دامن ما!

- چرا خب؟!

- اصلا حوصله بيرونو ندارم

- مي دونم به خاطر ارميا نمي خواي بياي . افاده نيا

- حالا هرچي

- همیشه که ارمیا نیاد ما تا نیمه های شب می خوابیم گشت بز نیم تو حساب کن دو تا دختر تنهایی.....

شمیم به میان حرف او آمد:

- من که گفتم نمیام... گیرالکی هم نده خوش بگذره...

نسکافه اش را برداشت و تکه کیکي رادردهانش گذاشت و به سمت اتاقش راه افتاد. المیرا گفت:

- کجامیری؟ قهر نکن نازنازی

- قهر کیلوچنده؟ دارم میرم بینم می تونم یه خاکی به سرم بریزم یانه؟ اندازه پرونده های یه سال بایگانی داده تایپ کنم

المیرا درحالی که می خندید گفت:

- المیرا به فداش. تا امشب تموم کن من بدون تو نمیرم

المیرا درحالی که جلوی آینه قدی آویز شده در راهرو شالش را مرتب می کرد
داد زد:

- شمیم زود باش دیگه مُردی؟

صدای شمیم را از داخل اتاق شنید:

- اوادم اوادم... من آماده ام..

- زودی بیا این رنِیست اعصاب معصاب نداره ها

شمیم از اتاقش بیرون آمد.

- خیلَه خب حالا

المیرا به طرف او برگشت تا جوابش را بدهد اما با دهان باز سرتاپای شمیم را
نگاه کرد که با حجاب زیبایش اما فوق العاده جذاب شده بود... لباس های
شیک اما با حجب و حیا! سوت بلندی کشید:

- اینو ببین... هلو پیر تو گلو...

شمیم لبخندی زد و باهم از خانه بیرون رفتند. سوار ماشین ارمیا شدند. ماشین با تک گاز ارمیا مانند پرنده از جا کنده شد...

المیرا رو به ارمیا گفت:

- میگم داداشی پلیس مُلیس دنبالته؟

ارمیا خونسرد خواهرش را نگاه کرد و دنده را جابه جا کرد. المیرا که سرعت را بیشتر دید از حرص گفت:

- وای خدایا باز این جوگیر شد

ارمیا که از لجبازی خواهرش هم خنده اش گرفته بود باز هم دنده را بیشتر کرد و پدال گاز را محکم ترف شرد. المیرا خودش را به صندلی ما شین چسباند و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- شمیم جون تو محکم بچسب که داریم میرم ب*غ*ل دست ارواح عممون!

شمیم ریزخندید و المیرا روبه برادرش که سکوتی سرد و غیرقابل پیش بینی به اضافه یک قیافه خونسرد داشت گفت :

- ارمیا جون حالا ما دوتا هیچی به اون دختر بیچاره که دست ما امانته رحم کن

ارمیا از آینه نگاهی به شمیم انداخت و گفت:

- اون خودش یه پاشیطونه الانم داره کیف می کنه مگه نه خانم خرسند؟

شمیم نگاهی به چشمهای خاکستری قاب شده در آینه انداخت و چیزی نگفت. المیرا گفت:

- هیچکی مَث توخل نیس... ارمیا چرا داری ویراژمیری؟... وای خدا.. الان می خوریم به این ماشینه... باز دیشب کبری یازده نگاه کردی؟

شمیم باز هم آرام می خندید... جالب بود... بحث و جدل های خواهر و برادر... کاش او هم یک برادر داشت.. یک حامی!

- پیاده شو شمیم

شمیم نگاهی به بیرون از ماشین انداخت. ساختمانی چندطبقه را پیش رو داشت. تالار وحدت....!

. با خود فکر کرد: مگه قرار نبود بریم پارک؟

هنوز متعجب بیرون را نگاه می کرد که صدای المیرا راشنید:

- تو که هنوز تو ماشین نشستی پیاده شو دیگه

- از ماشین پیاده شد و ارمیا دکمه ریموت را زد. هر سه نفر به سمت ساختمان حرکت کردند. در واقع المیرا و شمیم به دنبال گامهای بلند ارمیا تند تند راه راه می رفتند. شمیم که هنوز پاسخ سوال های خود را نگرفته بود آرام نزدیک گوش المیرا به گفت:

- کجاداریم میریم؟

المیرا نگاهی کوتاه به او انداخت و لبخند زد و گفت:

- بیا می فهمی

به ارمیا نگاه کرد. خلاف جهت آن ها می رفت. چندپسرجوان و تعداد اندکی دختردور او را گرفته بودند و به همراهش راه می رفتند. شمیم بازهم با تعجب بازوی المیرا را که بی خیال راه می رفت فشرد و گفت :

- المیرا پس داداش گلت کجا رفت؟

- رفت پی کارش

- ما اینجا چیکار می کنیم؟

- آپولو هوامی کنیم! بیا بریم بشین تا چند دقه دیگه همه چیز رو میفهمی

شمیم که به شدت کنجکاو شده بودهی سرش را به اینور و اونور می چرخاند.... بالاخره وارد شدند و نزدیک سن تالار روی صندلی های قرمز قرار گرفتند...

- المیرا این آد ما برا چی اینجا جمع شدن؟ اه چرا انقدر اینجا دخترپسره؟ سرووضعاشونو نیگا... واه واه...

- شمیم دو دقیقه آرام بگیر توروخدا...

شمیم بی توجه گفت :

- می گم نکنه بردت کله داداش گلتو زیر آب کردن هان؟!؟!!

وریز ریز خندید و ارمیا با حرص گفت :

- زبونتو مار بزنه ایشالله..! درست حرف بزن! روبروتو یه دید بزن

- تئاتره؟ نکنه ارمیا که رفت بازیگر مازیگره؟!!

- نه

- پس اون سن برار قصیدن منه؟

- می فهمی

- المیرا بلند می شم تا می خوری می زنمتا

المیرا که از سوال و جواب های شمیم خسته بود سلقمه ای به پهلوی اوزد تا ساکت شود. چند دقیقه بعد که جمعیت سالن را پر کرده بود و همه بر روی صندلی ها چشم به روی سن دوخته بودند چراغ ها یکی یکی خاموش شد و تاریکی و سکوت همه جا را فرا گرفت. پرده مخمل و قرمز رنگ روی سن کم کم بازمی شد و چراغ ها کم کم نور آن روشن می شد. وقتی پرده کاملاً از حرکت ایستاد همه چیز مورد دید بود. درگوشه ای از سن یک ارگ روی پایه ای مشکی قرار گرفته بود و در اطراف آن بلندگوها و میکروفون ها جای داده شده بودند. شمیم با بهت به همه چیز نگاه می کرد. در جایگاهی بلندتر از سکو پسری جوان پشت تعدادی وسایل و انواع سازهای موسیقی قرار داشت. آهنگ ملایمی شروع شد و به دنبال آن به ترتیب آهنگ سازها وارد صحنه شدند و پس از تعظیم کوتاهی به سمت جایگاه خود رفتند. بعد از آن آهنگ ریتم تندتری گرفت. در همین موقع خواننده از بین نورهای سیاه و سفید روی سن و دودهایی که از روی آن بلند می شد جلوی مردم تعظیم کرد. همه دختر و پسرها ایستاده بودند و از میان جمعیت صدای جیغ و سوت و کف زدن به گوش می رسید. شمیم با دهانی باز نظاره گر همه چیز بود. المیرا بالبخندگشادی از روی صندلی بلند شده بود و به تبعیت از همه خواننده مورد نظر را تشویق می کرد.

- پاشو بینش الهی قربون قدوبالاش.....

شمیم با تعجب از روی صندلی بلند شد و به روی سن چشم دوخت. چشمهایش از دیدن خواننده جوان چهارتا شد:

- ال... المیرا این... این که ارمیانه؟

- صبح بخیر

- مگه ارمیا خواندس؟

- نه اونجوریا که تو فکر می کنی... یه چند سالی میشه کم اجرا داره بیشتر برا دل خودش می خونه

همه با اشاره دست ارمیا نشستن و سکوت همه جارا فراگرفت. به نظر می رسید که خواننده قصد خواندن دارد. آهنگ شروع شد و ارمیا پشت میکروفون وسط سن ایستاد. شمیم از سرتاپای او را از نظر گذراند. لبها سهایش را عوض کرده بود. پیراهنی اندامی و تنگ به رنگ سفید با شلووارکتان مشکی و کتی مخمل و اندامی اسپرت مشکی به تن داشت و یقه های پیراهنش را باز گذاشته بود. نگاه شمیم به روی دستهای ارمیا کشیده شد. ساعتی استیل رنگ در دست دیگرش

بود. موهایش را همیشه به سمت بالا حالت می داد. وقتی ارمیا اولین بیت
شعرش را خواند صدای سوت و کف زدن همه جارافرا گرفت.

.۱

تورو دوس دارم

I love u

مث حس نجیب خاک غریب

the way I love the innocent sense of being in a strange lan

تورو دوس دارم

I love u

مث عطر شکوفه های سیب

the way I love the scent of apple blooms

تورو دوس دارم عجیب

I love you strangely

تورو دوس دارم زیاد

I love u in abundance

پس چطور دلت میاد

?So how could u

تتهام بذاری منو؟؟؟

?leave me alone

تو رو دوس دارم

I love u

مث لحظه ی خواب ستاره ها

,the way I love the moment stars go to sleep

تورو دوس دارم

I love u

تورو دوس دارم عجیب

I love u strangely

تورو دوس دارم زیاد

I love u in abundance

چطور پس دلت میاد

so how could u

منوتنهام بذاری؟؟

?leave me alone

توی آخرین وداع

In the last farewell

وقتی دورم از همه

When I am away from all

چه صبورم ای خدا

!Oh how patient I am G-d

دیگه وقت رفته

it is now time to go

تورو می سپرم به خاک

I leave you with the earth

تورو می سپرم به عشق

I leave you with the love I have for u

برو با ستاره ها

Go with the stars

تورو دوس دارم

مث حس دوباره ی تولدت

تورو دوس دارم

I love you as I love

مٹ خواب خوب بیچگی

,the good sleep of an infant

ب*غ*لت میگیرم و میرم به سادگی

I take you in my arms and walk away so easy

تورو دوس دارم

I love you

مث دلتنگی های وقت سفر

,as much as I love missing you when its time to go

تورو دوس دارم

,I love you

مث حس لطیف وقت سحر

دیگه وقت رفتنه

it is now time to go

تورو می سپرم به خاک

I leave you with the earth [I burry you]

تورو می سپرم به عشق

I leave you with the love I have for u

برو با ستاره ها

Go with the stars

تورو دوس دارم

I love you

مث حس دوباره ی تولدت

,the way I love the feeling of you being born again

تورو دوس دارم

I love you

وقتی می گذری همیشه از خودت

When you always sacrifice yourself

صدای آهنگ و جیغ کشیدن ها درهم آمیخته بود... صورت ارمیا زیر نور افکن
های آنجا زیبا تر به نظر می رسید و شمیم از بین همه فقط چشمهای پرازغم
ارمیا را می دید.....

I love you as I love

تو رو دوس دارم

خواب خوب بچگی

,the good sleep of an infant

ب*غ*لت میگیرم و میرم به سادگی

I take you in my arms and walk away so easy

تورو دوس دارم

I love you

دلتنگی های وقت سفرم

,as much as I love missing you when its time to go

تورو دوس دارم

,I love you

مٹ حس لطیف وقت سحر

,like the way I love the soft sense of dawn

Like a child I will

مٹ حس کودکی

تورو ب*غ*لت میگیرمو

I take you in my arms and

این دل غریمو

this lonely heart of mine I will

با تو می سپرم به خاک

bury along with you

توی آخرین وداع

وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا

,how patient I am oh G-d

دیگه وقت رفته

it is time to go after all

تورو می سپرم به خاک

I leave you to the earth

تورو می سپرم به عشق

I leave you with the love I have for you

برو با ستاره ها

.....Go with the stars

آهنگ تمام شد و دو باره صدای کف زدن و تشویق های دختر و پسرها بلند شد. شمیم دگرگون تراز آن بود که بتواند دست بزند و او را تشویق کند. هنوز نگاهش روی چشمهای خاکستری ارمیا بود که موقع خواندن صورتش را مزین کرده بود. سوالی مرتب در ذهنش تکرار می شد و او را آزار می داد: غم؟؟ چرا غم؟؟

بعد از چند اجرای دیگر ارمیا از پشت میکروفون بیرون آمد و روبروی همه شال مشکی رنگ تزئینی که دور گردنش خود انداخته بود را بیرون آورد و با تکان دادن آن به تشویق های دو ستارانش ابراز علاقه کرد. نیمی از تماشاگران به دور او جمع شدند. صدای المیرا هم نتوانست نگاه شمیم را از ارمیا جدا کند...

- ... چرا گریه کردی؟ نکنه تو هم عاشقی؟؟؟

شمیم متعجب چشم از ارمیا گرفت و دست به گونه های خود کشید. خیس اشک بود با خود گفت: یعنی چی؟ من کی گریه کردم خودم نفهمیدم!

المیرا با خنده گفت:

- بابا تو دیگه دست مجنون مارو از پشت بستې . پاشو بریم پیشش

و بدون این که منتظر جوابی از شمیم باشد دست او را کشید و به جلو حرکت کرد. شمیم تا روبروی ارمیا رفت اما جلوتر حرکت نکرد و دستش را از دست المیرا بیرون کشید.

- من همین جا وایمیستم

- چرا؟

- نمیام شلوغه . می خوام ازدور نگاه کنم

- حقا که تو هم عین رئیسیت یه دنده ای!

شمیم فقط پوزخند زد.. در دل گفت: نمی دارم همه جا رئیس من باشه!

در همان حین نگاهش در نگاه ارمیا که در میان جمعیت گیر افتاده بود قفل شد. او هر چند دلخوشی از آن پسر مغرور و باجذبه نداشت! اما.. باید اعتراف می کرد چشمان ارمیا زیباترین نقاشی از طرف خداوند است. هنوز نگاهش میخکوب چشمان ارمیا بود که ارمیا زودتر از او نگاهش را برگرفت و مشغول حرف زدن با بقیه شد. تا وقتی که ارمیا از ساختمان بیرون می رفت و سوار ماشین می شد جمعیت همراه او راه می رفتند. دختری به سمت آنها می دوید و تند تند در حالی که نفس نفس می زد ارمیا را صدامی کرد و خودش را از بین همه به او رساند، یک هو در یک حرکت دستانش را به گردن ارمیا آویز کرد و صورتش را محکم ب* و* سید. صدای سوت کشیدن ها بالا رفت. شمیم با بهت به همه آنها نگاه می کرد..... دنیای او کجا دنیای دیگران کجا؟ چشمانش را محکم روی هم فشرد..... بی شرم ترین صحنه ها از نظرش این بود... به خودش افتخار می کرد.. نه او غرورش هیچ گاه خرد نمی شد! او همیشه مغرور و پابرجا بود... شکسته و خرد شده آن دختر غریبه ای بود که خودش را به نامحرمی می آویخت فقط و فقط برای یک صدای حرام! آن هم صدای موسیقی... آری شمیم هنوز مغرور تر بود!

* * *

سه نفری سوار ما شین شدند و ارمیا باتک گازی سریع ازین همه به سرعت دور شد. ساعتی بعد به پارک جمشیدیه رسیدند. پیاده شدند و به راه افتادند. بعد از مدتی قدم زدن روی نیمکتی نشستند و دور و بر را تماشا می کردند. شمیم زیر چ شمی نگاهی به ارمیا انداخت. تیپ ولبا سهایش را عوض کرده بود. با ارمیا یک ساعت قبل زمین تا آسمان تفاوت داشت. دوست نداشت سکوت بینشان ادامه داشته باشد آرام با المیرا حرف زد:

- المیرا

- هوم ..

- ارمیا چند سالشه که انقد پیشرفت کرده ؟

- بیست و سه. سنش کمه اما صداش خیلی تو دل بروئه جوونا هم خیلی صداشو می پسندن برا همین پیشرفت کرد

- آره قشنگ می خونه

- جدي گفتي؟

- حالا انقد داد بزن تا بفهمه .صداش قشنگه خودش که نیس

المیرا اخم کرده به شمیم نگاه می کرد...وگفت :

- خبرنداری از خواهاناش...

صدای ارمیا گفت وگوي آن ها را قطع کرد. شمیم به سمت چپش که ارمیا نشسته بود نگاه کرد. کمی آن طرف تراز ارمیا پیرزني تنها روي چمن ها نشسته بود که ارمیا با اوکل کل مي کرد:

- مادر جون پاشو بیا بزنم پاشو خب تعارف نکن...

پیرزن با چشم غره ای به ارمیا سرتاپایش را نگاه کرد وگفت:

- پچه بي تربیت حرف زدنتم عین لباسات وموهات اعجب دوره زمونه ای شده ها ..

- خب خوبه بذارم وز وزی شه هیچکي طرفم نیاد موس بکشم؟

المیرا بازوی ارمیا را کشید:

- ارمیا زشته جای مامان بزرگمونه

- اینارو ول کنی ازصدتا دختر هم

با دیدن قیافه درهم شمیم حرفش را برید و روبه پیرزن ادامه داد:

- مادرجون من عذر می خوام منو ببخش

پیرزن لبخندی پیروزمندانه زد:

- دیدی منت کشی کردی؟

چشمان ارمیا چهارتا شد روبه المیرا و شمیم گفت:

- بین من دیگه کاریش نداشتما کرم از خود عجز شه

پیرزن که تنها بود از جایش بلند شد و همان طور که از جلوی المیرا و شمیم رد می شد زیر لب چیزی گفت و رفت. ارمیا با خنده سرش را تکان داد و المیرا با تشریف گفت:

- خب چرا این موهاتو اینجوری مدل می دی که مردم گیر بدن بهت؟

- به مردم چه؟ تازه من ساده زدم قیافمو نشناسن!

شمیم لبخند زد و فکر کرد تازه این ساده اش است! خدابه داد مدلش برسد!

لبخندش از دیدار میا پنهان نماند. ارمیا با خنده مرموزی گفت:

- آه ابیین خانم خرسند هم عین من خوشش میاد لبخندای ژکوند می زنه

شمیم چیزی نگفت و با المیرا بلند شدند و در حین راه رفتن المیرا گفت:

- پاشو بیا به کم قدم بز نیم کمر مون خشک شد...

* * *

- من بستتي قيفي مي خوام شماها مي خورين؟

الميرانگاهي به شميم كردوگفت:

- توچي مي خوري برات بخره؟

- همون قيفي

الميراروبه برادرش گفت:

- پاشوبرو ما اينجا مي شينيم

ارميا رفت وبا بستتي وچندبسته چيپس وپفک برگشت. الميرا با تعجب گفت:

- اين همه خوراكيوكي بخوره؟

- خودم... صابون به دلتون نزنين همش مال خودمه

- کارد بخوره اون شکمت .. می ترکی که..

درست یک ساعت بعد ارمیا کیسه های جلویش را کنار زد و همانطور که با موبایلش بازی می کرد گفت:

- اِلی ... یکوی پیداکن این خوراکیارو بهش بده پولام حیف ومیل شد.

- کی بود می گفت همشو خودم می خورم؟!!

- بابا من به فکر شکم این خانم خرسند بودم ترسیدم کم بگیرم سهم منم بخوره

شمیم چشم غره ای رفت وبازهم چیزی نگفت ... ارمیا گفت :

- اِ اِ المیرا اونجارو .. مشتریشو پیدا کردم

- کوکجا؟

ارمیا بدون این که جواب المیرا را بدهد به سمتی حرکت کرد و چند دقیقه بعد در حالی که دست دخترکی چهار پنج را در دست داشت کنار المیرا نشست.

- عمو جون پفک مي خواي؟

- اوھوم

- اول بگو اسمت چيه؟

الميرا سرش رانزدیک گوش برادرش کرد وگفت:

- اين بچه رو ازکجا آوردي؟ نمي گي پدرومادرش دنبالش مي گردن؟

ارميا بي خيال سرتکان داد ورو به دخترک گفت:

- آھا نگفتي اسمت چيه عمو؟

- گفتم اسمم نازگل

- اِ چه جالب اسم منم ارميا گل!

شميم والميرا پقي زدند زير خنده. ارميا بسته ي خوراكي را به دست دختر داد

واورا بلند کرد:

- حالا برو پیش مامان بابات... ببین اونجا نشستن رو اون نیم کت سبزه دیدیشون؟

- آره ملسی عمو بای بای

- بای بای مفت خور

بازهم این شمیم والمیرا بودند که مرتب می خندیدند. نیمه های شب بود که به خانه رفتند. ارمیا، شمیم والمیرا را به خانه ی آقا فرید رساند و به خانه خود رفت. شمیم روی تخت دراز کشید و با یاد لحظه های چندساعت قبل لبخند به لب آورد.. اصلا باور نمی کرد ارمیا همچنین پسری هم باشد.. یا مثلا شوخی و خنده را از بر باشد..! اصلا نمی توانست آن رییس اخمو و عصا قورت داده اش را با این پسر شاد و شوخ امشب مقایسه کند.. فوق العاده به تضاد برخورد کرده بود و حسی دوگانه داشت....

المیرا در اتاق را باز کرد و داخل شد. شمیم جلوی آینه ایستاده بود و مقنعه اش را درست می کرد.

- شمیم زود باش دیرت میشه ها. مامانم صبحونه رو دست نزده تاتوبخوری

- برو جمعش کن من نمی خورم

- چرا؟ هنوز وقت داریا

- هنوز آماده نشدم

- برو تو هم نه به این واسواس شدندت نه به چادرپوشیدنت.. آدم که چادر می پوشه که دیگه نمی خواد به زیرچادرش وسواس به خرج بده! یه چیز بکش به تنت بیابابا

- مگه چادریها دل ندارن؟ درضمن شیک پوشی هیچ ربطی به چادرنداره... محدودیت نیست که باهم مقایسهشون می کنی!

المیرا با دهان بازگفت:

- باشه بابا... چه زبونی ام میریزه... بیا صبحونتو بخور

وارد شرکت شد. به نگهبان سلام کوتاهی داد و از پله ها بالا رفت. به دفترکار که رسید کمی مکث کرد و قبل از وارد شدن سرش را به طرف بالا گرفت و گفت:

- خدا یا خودت به خیر بگذرون ... من نوکرتم اوس کریم فقط من بیرم
خب؟... قبول کن دیگه شمیم فدای اون چشماي بادومیت
صدای پشت سرش نگذاشت ادامه دهد.

- دم صبحی قربون چشای بادومی کی می ری؟

به سرعت به پشت سرش نگاه کرد. ارمیا با لبخندی که سعی در پنهان کردن آن داشت به او نگاه می کرد. یک دستش در جیب شلوارش بود و درد ست دیگرش کیف سامسونت قرار داشت.

- سلام ...

ارمیا سری به نشانه جواب تکان داد و گفت :

- جواب منو ندادی!

- ببخشید نمی دونستم شما این جایین ...

شمیم سکوت کرد و مثل همیشه سرش را زیر انداخت... ارمیا لحظه ای به چشمانش خیره شد و بعد بدون هیچ کلام دیگری وارد دفترش شد. شمیم هنوز باحیرت به دري که ارمیا از داخل شده بود مي نگریست. آرام به خود گفت:

-چش شد؟!

سري تکان داد و بی خیال وارد شد و بعد از سلام و احوال پرسی صمیمی با کارکنان پشت میز کارش قرار گرفت. بلافاصله تلفن روی میز زنگ خورد. گوشی را برداشت.

- شرکت ساختمان سازی دادفریفر مایید؟

- هه باهوش اون تلفن دفتر منه !

شمیم نگاهی به تلفن های روی میز کرد و به اشتباهش پی برد. آه از نهادش برخاست ... تلفن سفید اذاتاق ارمیا بود و تلفن مشکی مخصوص ارباب رجوع بود. لحظه ای چشمانش را از خشم روی هم فشارداد و سعی کرد کم بیاورد :

- خب... می خواستم امتحان کنم!

صدای قهقهه ار میا ازگوشی تلفن و آتاقش به گوش شمیم رسید.

- تورو خدا؟! میگم یه کم ایده به خرج بدي بدنيسا...

بازهم بدون هیچ حرف دیگری در پی سکوت شمیم تماس را قطع کرد و بازهم شمیم حرص خورد...

دقایقی بعد :

- شرکت ساختمان سازی دادفر بفرمایین؟

صدای زنانه ای درگوشی پیچید:

- ببخشید می خواستم بامهندس دادفر صحبت کنم

شمیم گفت :

- شما؟

- اون به خودم مربوطه

شمیم کمی مکث کرد .. اگر به خودش بود که گوشی را روی دستگاه می کوپید
و خلاص! اما نفس عمیقش را بیرون داد و گفت:

- خانم من منشی ایشونم باید بهشون بگم کی زنگ زده؟

- آگه تو منشی ش هستی من

حرفش را نیمه رها کرد و گفت:

- زود باش وصل کن به اتاقش تا عصبانی نشدم ..

- ایشون الان جلسه دارن خانوم .. بعد از جلسه تماس بگیرین ..

صدای عصبانی دختر به گوش رسید:

- ببینم تو منشی جدیدشی؟! کاری نکن بگم همین اول راهی شوت کنن

بیرونا!

- شمیم با تعجب ابرویی بالا انداخت و آرامشش را کنترل کرد... نه.. نباید اول کاری آتو دست آن رییس عصا قورت داده اش می داد! فعلا کنترل اعصاب از همه چیز مهم تر بود... به خصوص که باید با این طور موارد ها انس می گرفت و عادت می کرد...!

- الو... الو..

با آرامش و ادب خاصی گفت :

- خانوم من یک بار گفتم که ایشون جلسه دارن و نمی تونن الان صحبت کنن ..! می تونین اگه کارتون ضروریه به رییس بگین شماره گوشی یا شماره تلفن م*م* تقیم اتاقشونو بهتون بدن تا تواین مواقع با مشکل روبرو نشین ...

وگوشی را سر جایش گذاشت و پوزخندی روبه تلفن زد و بی خیال مشغول کارش شد ... که ..

تلفن برای چندمین بار زنگ خورد اما شمیم بی توجه به کارش ادامه داد... سرش داشت می رفت اما توجه نمی کرد.. باخود می گفت اگر تا صبح هم اصرار برای زنگ خوردن این گوشی داشته باشد اوگوشی را بر نمی دارد که نمی دارد! شرکت وکار که جای این مسخره بازی هانلود!

همان موقع ارمیا که تازه از جلسه مرخص شده بود با چند نفر از همکاران و مهندسین و بازرسان طراح در حالی که صحبت می کردند بیرون آمدند... شمیم بلافاصله از جایش بلند شد... ارمیا در همان حال با شنیدن صدای گوش خراش تلفنی که جواب داده نمی شد روبه یکی از مهندسان بیخ شیدی گفت وبه شمیم نگاه کرد... شمیم سرش را زیر انداخته بود و ایستاده بود! بی خیال و بی توجه!

ارمیا از خشم دندان هایش را روی هم فشرد و بایک قدم جلو رفت وزیر لب و باتندی و صدایی که پایین بود اما عصبی روبه شمیم گفت:

- احيانا سمعكتو زدی؟! کشت خود شو طرف!

شمیم بی خیال گفت:

- مزاحمه جواب ندین ..

ارمیا باحرص نگاهی به او کرد و بعد از مکثی که ناشی از عصبی بودنش بود خودش گوشی را برداشت.

- بله بفرمایین؟

شمیم صدایش را آرام کرد و رو به ارمیا گفت:

- شرکت ساختمان سازی دادفر رویادتون رفت!

ارمیا چشم غره ای به او رفت و به مکالمه اش ادامه داد:

- سلام.....آره خودمم...آره خوبم.....تو برا چی زنگ زدی اینجا؟!..صدبارگفتم شرکت جای این حرفا نیس!.....کارداشتم سرم خیلی شلوغه.....خراب شده دادم تعمیر کنه.....نه باورکن یادم رفت...چی شده مگه؟.....کیو می گی؟!...چی گفت مگه بهت؟!؟.....خب حالا بعد میام بهت توضیح می دم ناراحت نباش...بین من وقت ندارم الان.....یه لحظه گوش کن.....بعد توضیح می دم.....قبول باشه قبول.....چرا داد می زنی حالا؟!.....الو...الو...

گوشی را محکم سر جایش کوبید و باخشم به شمیم نگاه کرد... شمیم که نشسته بود، کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد و مشغول نوشتن چیزهایی بر روی کاغذ شد... هنوز هم نگاه خیره ی ارمیا را حس می کرد... بوی جنگ می آمد.....

هنوز به افکارش سر و سامان نداده بود که دست چپ ارمیا محکم بر روی کاغذ روبروی شمیم فرود آمد... شمیم با ترس سرش را بالا کرد و آب دهانش را قورت داد... می ترسید ارمیا آبرویش را جلوی همه آن آدمهای حاضر در شرکت ببرد! اما انگار هیچ کس حواسش به ارمیا و شمیم نبود... ارمیا با چشمان به خون نشسته گفت :

-- براچی به من نگفتی؟

شمیم طلبکارانه به چشمان او زل زد و با خم گفت :

- چی رو؟!

- خودتو به اون راه نزن... من می دونم تو چه مارمولکی هستی... یادت باشه هرکی رو دور بزنی منو نمی تونی! . درضمن همه ی تلفنایی که می خوان به اتاقم وصل شن رو بهم خبر می دی فهمیدی؟

شمیم لحظه ای مکث کرد... کاش می توانست یک چک بخواباند روی صورت سه تیغه ی مردانه اش!... اما مثل همیشه سربه زیر گفت :

- چشم ...

ارمیا باهمان عصبانیت پیش دیگر افراد حاضر در سالن رفت و در جمع آن ها قرارگرفت ...

بعد از رفتن مهندسین و تقریباً خالی شدن شرکت ارمیا همان طور که در شرکت تاب می خورد و بر روی کارها نظارت می کرد هر بار توصیه هایی بلند بلند را هم به کارکنان می داد... شمیم زیرچشمی او را می پایید اما در ظاهر به تایپ مشغول بود! ارمیا از جلوی آب دارخانه رد شد و روبه آبدارچی گفت :

- مش کریم یه قهوه بیاراتا قم لطفا

- رو چشم آقا

ارمیا وارد اتاقش شد و شمیم قبل از ورودش به اتاق دقیقا چشم غره اش را روی خود دید!

ارمیا کت رسمی اش را درآورد و به چوب لباسی آویز کرد... خودش را روی صندلی ولو کرد و نفس عمیقی کشید تا خستگی چندساعته جلسه هایش بیرون برود... چشمانش را برای یک لحظه آرامش روی هم گذاشت که بلافاصله تلفن زنگ خورد. چشمانش به سرعت باز شد... زیر لب لعنت می فرستاد به هرکس که پشت گوشی بود! گوشی را برداشت و با اخم و صدایی بم گفت:

- بله؟

صدای شمیم بود:

- آقای دادفر مهندس محمدی از شرکت عمرانی سروش تشریف آوردن

ارمیایی اعتنا گفت:

- بازیگر خوبی ام هستی!

- خیر مهندس ایثون برای امضای قرارداد او مدن بفرستمشون داخل؟

ارمیا که انگار باور نمی کرد کسی از مهندسین به شرکت آمده باشد گفت :

- بین یه بار دیگه رو اعصابم راه بری .. قید همه چیو می زنم و پرتت می کنم بیرون !

شمیم که خنده اش گرفته بود به زور خودش راجدی نشان داد و تماس راقطع کرد. با خود گفت : (هرچه بادا باد می فرستمش داخل حالا اگه زیر شلواریم پاش باشه ها باشه به من چه!؟)

- بفرمایین داخل مهندس منتظرتونند

- ممنون خانم

و به سمت اتاق ارمیا رفت. شمیم زود از سر جایش بلند شد و گفت :

- اجازه بدین من درو بازکنم

ارمیا که آن لحظه هردو پایش را درهم قفل کرده بود و روی میز کارش گذاشته بود با صدای درگفت :

- بیا تو...-

- آقای دادفر مهندس پشت درهستن

دررا باز کرد ومهندس را داخل فرستاد وبعد خودش....

بادیدن ارمیا درآن حالت که اصلا حواسش به محمدي نبود شروع به سرفه ي عمدي کرد. ارمیا متوجه شد و به سرعت پاهایش را ازروی میز پایین آورد وخودش رامرتب کردوايستاد.

-س... سلام مهندس...!.. ببخشید.... بفرمایین بفرمایین بشینین ...

- سلام مهندس.. نکنه بی موقع مزاحم شدم !!؟

ارمیا به طعنه وپوزخند محمدي توجه نکرد وگفت :

- این چه حرفیه آقای محمدي .. خواهش می کنم بفرمایین ..

وخودش هم پشت میزش روی صندلی به صورت رسمی وبالبخند زورکی نشست ! شمیم باخنده زیرپوستی این صحنه هارام مشاهده می کرد !مهندس

محمدي با تعجب روي ميل مشكي رنگ چرم نشست و ساكت به شميم نگاه کرد که هنوز ايستاده بود. ارميا با چشم غره به او اشاره کرد که بيرون برود. شميم پوزخندي زد و در حال بيرون رفتن بود که صدای ارميا او را از حرکت بازداشت:

- خانم خرسند به مش کریم بگین دوتانسکافه بياره

- چشم

از اتاق بيرون رفت و به سمت آب دار خانه راه افتاد. سفارش ارميارابه مش کریم گفت. براي خودش چاي ريخت و پشت ميز کارش برگشت.

- سلام عذر مي خوام مهندس توي اتاقشونن؟

همانطور که نگاهش به صفحه کامپيوتر بود جواب داد:

- بله کاري دارين؟

- بايد ببينمشون

- بفرمايين بشينين مهمون دارن

- بله

ساعتي بعد در اتاق ارميا باز شد و مهندس محمدي وارميا همانطور كه باهم صحبت مي كردند از اتاق بيرون آمدند. مهندس محمدي خدا حافظي كرد و رفت.

- چطوري رفيق؟ دير به دير به ماسر مي زني؟

صداي ارميا بود كه نگاه شميم را به طرف خود كشاند. ارميا با مشت به بازوي پسرجوان زد و او را به داخل اتاقش برد. همان موقع تلفن روي ميز كارش زنگ خورد. گوشي را برداشت. الميرا با خنده گفت:

- اوه اوه هم چين ميگه بفرمايين كه طرف پشت خط فك مي كنه زنگ زده به رييس جمهور آمريكا!

- الميرا ببند...

بقيه حرفش را ادامه نداد و گفت:

- به خدا حوصله تويكي روندارم تو اين هيرو ويرا!

المیرا هنوز هم می خندید... شمیم گفت:

- زنگ زدی اینارو بگی و هروهر بخندی؟

- نه زنگ زدم ازکار بی کارت کنم

- خیلی لطف داری تو! قطع کن من مٹ تو بیکار نیستم!

- ارمیا کجاس؟

- کجا می خواهی باشه تو اتاقش!

- چي شده قُل قُل می کنی؟ انقد جوش نخور... دنیا دو روزه عزیزم ...

تمام جریان صبح را برای المیرا تعریف کرد. المیرا بی خیال گفت:

- این که طبیعیه عزیز من .. اصلا تو ایران ما یه پسر پیدا کن که دختر تو زندگیش نباشه! ... نه چون من اصلا همچین پسری وجود داره؟ والله نیس .. خدا بده

برکت همشون صاحب دارن! اندازه ي موهاي سرشون که نه اندازه موهاي
دماغشون دختر از سرور یختشون مي ره بالا. این داداش ما که دیگه

ادامه حرفش راندا داد وگفت :

- هیچی .. بی خیال اصلا

شمیم کنجکا و پرسید:

- چرا حرفتو تا آخر نمی زنی ؟

- ولش کن ...

- یا یه حرفی رو نزن یا تا آخر شو بگو...

-المیرا جوابی نداد وشمیم گفت :

- بینم اصلا چرا این داداشت درعین تعطیلی مخش و به اضافه قورت دادن
عصا همش غمگینه ؟ مثلا وقتی مي خونه غم تو چشاش موج مي زنه . آدم دلش
مي سوزه اما وقتی با این واوون رفتار مي کنه همش شاده مي گه مي خنده مسخره
مي کنه با این که هیچ وقت غم تو چشاش پنهون نیس ...

چند لحظه ای سکوت برقرارد تا این که المیرا لب باز کرد:

- خب... می دونی اون خیلی سختی کشیده . اون با سن کمش خیلی... خیلی زود عاشق شد... زودم شکست...

صدای تلفن اتاق ارمیا باعث شد حرفش را با المیرا قطع کند... به اجبار و سریع با المیرا خداحافظی کرد و گوشی را برداشت :

- بله ؟

- خانم خرسند نقشه های پروژه گیتار و بیارین اتاق من

- بله .. الان میارم .

به سمت دفتر مهندس احمدی رفت و بعد از تحویل گرفتن نقشه ها به طرف اتاق ارمیا رفت . تقه ای به در زد و بعد از بفرمایین گفتن او وارد شد . جلو رفت و نقشه ها را جلوی ارمیا قرار داد اما چون می خواست کار او را، مخصوصاً آن تهیدید ها و اخلاق صبحش را جبران کند نقشه ها را محکم روی میز

کوبید. احسان دو ست ارمیا که از رفتار منشی رفیقش حیرت کرده بود لبخندی بر روی لب آورد. ارمیا با اخم گفت:

- خانم شما می تونید برید

- خونه ؟

- نه خانم خرسند منظورم سرکارتون بود

- خب... میشه برم خونه؟ نیم ساعت بیشتر به آخر کار نمونده

- نیم ساعت رومی مونین بعدت شریف می برین... بفرمایین

احسان دهانش را باز کرد تا حرف بزند که ارمیا با زهم سریع گفت:

- خانم خرسند برید سرکارتون لطفا

و به دنبال آن نگاه جدی و چشم غره ای به شمیم رفت که از نگاه احسان دور
نماند...

شمیم سکوت کرده بود... و قصد خروج از اتاق را داشت که... احسان که از رفتار ولج‌بازی شمیم خوشش آمده بود گفت:

- خانم من تضمینتونو به عهده می‌گیرم شمام قول بدین دفعه دیگه بدون معطلی منو بفرسین داخل

شمیم لبخند پنهانی زد:

- جدی؟!... خیلی ممنون

راه درخروجی را گرفت تا برود اما قبل از این که از در بیرون برود برگشت و گفت:

- راستی..... خسته ام نباشین

در اتاق را بهم زد و ریز ریز خندید... فوری جل و پلاشش را جمع کرد و از شرکت بیرون زد. باید به خریدهای عقب مانده اش می‌رسید... با خود می‌گفت: باد اباد! می‌خواست دوستش تضمین منو نکنه.. آگه هم خواست بازم برام اخم و تخم کنه می‌گم برو از رفیقت پرس!

ارمیا که از رفتار خودسرانه ی احسان عصبانی بود بانگاه عاقل اندر سلفیهی گفت:

- این چه غلطی بود کردی الان؟

احسان لبخند زد و سری به نشانه بی خیال تکان داد... ارمیا گفت :

- تعارف نکن بلندشو بیا جای من بشین تورو خدا!

- اتفاقاً ه*و*س کردم بازم ... اصلاً اومدم منوهم تودست و بالت راه بدی!

ارمیا باحرص گفت :

- می دونی بااین دسته گلی که توبه آب دادی من باید تاپه ماهه ازاین ور واون ور دنبال این دختره پررو بیفتم که زود بیاد سرکار

- بی خی بابا .. بیچاره معلوم بود چقدر ازت کشیده نوش جون می کنه ! ولی ازش خوشم اومده خوب حالتو می گیره ها

- پاشو احسان... پاشو جمع کن حوصلتو ندارم

* * *

- إلي مامان بابات رفتن

- خب به سلامت . بيا کنار دختر . تو همش بايد وايستي کنار پنجره ديد بزني
؟ مگه خودت ناموس نداري؟

شميم بالشي را از کنار ميز تحرير برداشت و به سمت الميراپرت كرد . الميرابادست
بالش را گرفت و شكلكي براي شميم در آورد ... شميم روى تخت دراز كشيد
و گفت :

- الميرا بيا بخوابيم ديروفته ها ...

- سركار كجايي؟ ساعت دهه!

- خب دیره دیگه نیس؟ ماکه کار درست و حسابی نداریم انجام بدیم.. بخوابیم
لااقل کسر خواب نیاریم!

- نه تازه سرشبه لاتاس

- پس بیدار بمون

وبه دنبال این حرف بلندشد و چراغ را خاموش کرد. المیرا صدایش را بلند کرد:

- شمیم دیوونه روشنش کن می ترسم

شمیم با لبخند مرموزی گفت :

- خب حالا توهم! نور مهتاب افتاده تو اتاق ترسو! اگه مٹ یه دختر خوب
ساکت باشی قول می دم یه چیزای خوبی برات بخونم که زود خوابت بیره ..

المیرا با تعجب گفت :

- چی؟!

شمیم گفت :

- تو بگیر بخواب فقط گوش کن..

و به دنبال آن در همان تاریکی کیفش را از کنار کنسول گوشه اتاق برداشت و گوشه تخت نشست و کتابی را از درون کیفش بیرون آورد... کتاب را باز کرد و با صدای ظریفش خواند... المیرا روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست!.. این طور بهتر می توانست به خواننده های شمیم فکر کند:

- سعی کن بهترین های خود را به دنیا ببخشی حتی اگر هیچ گاه کافی نباشد...

همیشه بدان مردم اغلب بی انصاف، بی منطق و خود محورند، ولی آنان را ببخش .

اگر همیشه مهربان باشی تو را به داشتن انگیزه های پنهان متهم می کنند، ولی مهربان باش

و اگر موفق باشی دوستان دروغین و دشمنان حقیقی خواهی یافت، ولی موفق باش و باز هم سعی ات را بکن که

اگر شریف و در ستکار باشی فریبت می دهند، ولی باز هم شریف و در ستکار باش .

آنچه را در طول سالیان سال بنا نهاده ای شاید یک شبه ویران کنند، ولی تو سازنده باش و همیشه از تو بساز.

اگر کسانی به شادمانی و آرامشت حسادت می کنند ، ولی تو همچنان شادمان باش .

آنها نیکی های درونت را فراموش می کنند. ولی تو نیکوکار باش .

بهترین های خود را به دنیا ببخش حتی اگر هیچ گاه کافی نباشد.

و در نهایت می بینی هر آنچه هست همواره میان "تو و خداوند" است نه میان تو و مردم!

شمیم سکوت کرد... گوش کرد... چیزهایی می شنید... انگار صداهایی نامفهوم به گوشش می خورد... بادقت گوشش را تیز کرد... المیرا که دید شمیم دیگر نمی خواند چشمانش را باز کرد و با تعجب گفت :

- چی شد پس؟! تو زودتر خوابت برد؟!!

شمیم بی توجه گفت :

- المیرا گوش کن ..یه صدا ..صدا میاد

- صدای چی ؟

- گوش کن ...گیتاره ..عین صدای گیتار!

- ارمیاس بابا! وقتی دلش میگیره انقد می خونه که خوابش بیره

- چرا ؟!

- چراشو خودش می دونه والله !

- هیسبذار گوش کنیم ..

المیرا چیزی نگفت وشمیم سعی کرد خوب گوش بدهد...اما انگار صداها قطع و وصل می شد ..! شدیداً دوست داشت بداند ارمیا چطور گیتار می زند...یک جور کنجکاوی خاص درونش قلقلکش می داد...روبه المیرا گفت :

- میگم بریم پایین؟

- ول کن حوصله داری؟! بفهمه ما اونجا میم قاتی می کنه

- خب یه جور می ریم مارو نبینه

المیرا که نمی توانست حریف اصرارهای شمیم شود به ناچار قبول کرد... اهر دو آرام آرام و پاورچین از اتاق بیرون آمدند و هر کدام روی پله ای نشستند و از بالا در آن تاریکی سالن ارمیاراتما شاگردند. کنار پنچ **؟** **؟** ه نشسته بود و دستان مردانه اش را روی تارهای گیتار حرکت می داد. شمیم صورت او را نمی دید اما نوری که از پنجره بر روی موهایی زیبای ارمیا تابیده بود دلش را لرزاند. صدای گیرای ارمیا فضای خانه ی بزرگ آقای دادفر را فرا گرفته بود:

زبونم لال نکنه عاشق شدی چی شده باز داری بد تامی کنی

بگو چی شده عزیزم که داری پیش عالم منو رسوا میکنی

چرا چشمتا دپگه حرفي نءاره كه توي چشماي من زل بزنه

زبونم لال نكنه حقيقته عشق من مي خواد ازت دل بكنه

زبونم لال نكنه يكي ءاره جاي من رو توي قلبت مي گيره

نگونه توخوب مي دوني عزيزم نباشي ازغصه عشقت مي ميره

لااقل بگو چرا مي خواي بري به خدا هر چي بگي ميشم همون

هرچي مي خواي بگو به عشق من فقط به همون خدا نگو پيشم نمون

زبونم لال نكنه يكي ءاره توي قلبت جاي من رو مي گيره

نگونه تو خوب مي دوني عزيزم نباشي از غصه عشقت مي ميره

آهنگ تمام شد ودستان ارميا ازروي تارهاي گيتار بازيستاد. الميرا باترس دست شميم راگرفت واورا بالا كشاند. شميم كه دوست نداشت برود دستش راكشيد اما آهسته حرف مي زد:

- مي خوام برم پيشش

چشمهاي الميرا چهارتا شد:

- چي؟!؟

- همون كه شنيدي... كاريش كه ندارم ..

- مي خواي بري پيش اون چه غلطي كني؟

- مي خوام بگم بازم بنخونه همين!

- تو مي دوني اون الان چه حاليه؟ بدبخت بري اونجا سكه ي پولت مي كنه

اون الان هيچي نمي فهمه

- جهنم... من... مي... رم

الميراد ست شميم رامحکم گرفت تامانع رفتنش شود اما شميم به زور از پله ها سرازير شد والميرا که نزديک پرت شدن بود دست او را ول کرد و نرده ها را گرفت تا سقوط نکنند. زير لب به شميم بدو بيراہ گفت:

- احمق ديوونه

با ترس و لرز در همان بالاي پله ها تماشا گر بود. از اضطراب تند تند ناخن هایش را مي جويد. شميم بي خيال راه مي رفت تا به نزديکي ارميا رسيد پشت سرازير گرفت و ايستاد. لحظه اي بعد شروع کرد به دست زدن. ارميا با تعجب به عقب برگشت و باديدن قيافه ي خندان شميم خشمش رافرو خورد. اما با صدای گرفته و خشن داري گفت:

- برو تا تاقت ...

- واگه نرم ؟

- گفتم برو

- همیشه ازتون درخواست یه آهنگ دیگه رو داشته باشم!؟

- نه

- خواهش می کنم

ارمیا با تعجب و حرص به جسارت آن دختر، نگاهی به چشمان معصومش انداخت و گفت:

- همیشه.. برو تواتاقت لطفا

- چرا آخه؟ شما تاهمین الان داشتن آهنگ می زدین خب..

ارمیا کلافه و عصبانی دستی میان موهایش کشید و با صدایی که عصبانیت در آن موج می زد گفت:

- چون الان دیگه دوست ندارم آهنگ بزنم چون داری عصبانیم می کنی بیا برو...

شمیم ساکت وبا اصرار همان جا ایستاده بود ...

ارمیا آنچنان نگاهی به شمیم کرد که شمیم ناخودآگاه از آن همه جذبه تر سید و ته دلش خالی شد. اما بی خیال نگاهش کرد تا شاید او از رو برود. بادیدن پارچ آب روی میز چشم هانش برق زد و لبخندی شیه طان روی لب هایش نشست. دستش را دراز کرد و پارچ را برداشت... ارمیا نگاهش را از او گرفت... به و رفتن با گیتارش مشغول شد... شمیم پوزخند زد.. حتما ف. پارچ را بلند کرد و از سرتاپای ارمیا فروریخت. المیرا که از بالا این صحنه را می دید از ترس دستانش را روی دهانش گکر می کرد شمیم می خواهد آب بخورد! لیوان را از روی میز کنار سالن برداشت و پر کرد... هنوز به ارمیا نگاه می کرد.. اما ارمیا در حال و فضای خودش بود... شمیم جلو رفت.. ارمیا پشت سرش بود... شمیم جرعه ای از آب داخل لیوان را خورد و گفت:

- می دونی رییس... اصلا خوب نیس که یه رییس جلو زبرد ستش... ضعف خودشو نشون بده... گاهی سکستن زیادی هم خوب نیس.. گاهی باید نشکنی تا به اوج برسی...! یه درخت به و سیله یه تنه تنومند و بدون هیچ شکستی می تونه به آسمون برسه... ولی اگه یه وقتی.. یکی بیاد و یه تبر فقط با یه ضربه به تنه اش بزنه.. خب! اون دیگه هیچ وقت بالا نمی ره... منه زیر دست رییس! دوست ندارم رییس مغرور و از خود راضیم خودشو بشکنه! سعی کن یه درخت تنومند باشی و ضربه های تبر رو زمین لهت نکنه!

ارمیا ساکت گوش می داد... شمیم وقتی دید او هیچ واکنشی نشان نمی دهد... جلورفت... روبرویش ایستاد... و باخونسردی لیوان آبی که در دستش بود را بر روی سر او ریخت... آب ها از سرو صورت ارمیا چکه می کرد و شمیم بی خیال و خونسرد لیوان به دست ایستاده بود! المیرا دستش را از شدت حیرت و ترس روی دهان خود فشارداد تا فقط جیغ نکشد. ارمیا که از این رفتار شمیم به شدت عصبانی شده بود در حالی که سرو صورتش خیس و آب چکیده شده بود دندانهایش را محکم روی هم فشارداد تا فریاد بکشد که صدای خونسرد شمیم را شنید:

- فقط محض بیدارشدنت بود... یه کم از خواب غفلت بیا بیرون...!

ارمیا پوزخندی مسخره بر روی لب آورد. جلو آمد و باخشم یقه لباس شمیم را کشید و او را کمی بالا آورد. شمیم احساس خفگی می کرد... از ترس زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. نزدیک بودن صورت هر دویشان باعث می شد که شمیم در چشمان طوسی ارمیا خیره شود. مانند این که ازدوگویی طوسی رنگ آتش زبانه می کشید. تحمل غم پنهان چشمهایش را که باخشم آمیخته بود رانداشت. نمی دانست چرا! اما نداشت.. چشمانش رابست که

صدای فریاد ارمیا بر سرش هوار شد!

شمیم چشمانش را کمی با دودست مالید... با صدایی دورگه و خواب آلود گفت :

- آره ساعت چنده؟

- بخواب تازه یه ربع به ظهره!

شمیم از جا پرید.

- چي؟ يه ربع به ظهره؟ ای وای شرکت دیر شد.. چرا بیدارم نکردی؟

وازروی تخت پایین پرید و ماتتواش را به تن کشید... در حال بستن دکمه هایش بود و با خود غرغر می کرد.. حتما ارمیا حسابی تنبیهش می کرد! هنوز از این فکرها خلاص نشده بود که متوجه نگاه المیرا که به رویش ثابت بود شد ...

المیرا دست به کمرزده و طلب کارانه نگاهش کرد. شمیم گفت:

- چته؟

- که می خوای بری شرکت؟

- خب آره

- به سلامت

- تو هم مخت تاب برداشته ها!

از روی تخت بلند شد و برس روی میز آرایش را برداشت. جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه زد... اولین برس... دومین.. سومین برس... یکدفعه دستش از حرکت ایستاد... صداها درون سرش فریاد می زدند:

(...زبونم لال نکنه عاشق شدی... من دلم نمی خواد رییس مغرور و از خود راضیم خودشو بشکنه!.. از خواب غفلت بیدارشو.. نمی خوام ریختتو بینم... دورشو... از جلو چشم دورشو.....)

برگشت و با حالتی که بیشتر شبیه گریه کردن به المیرا نگاه کرد... المیرا باپوزخند گفت:

- هان؟.. حالا دوزاریت گرفت آره؟ تو چقد مخی آخه!

- حالا چیکارکنم؟

- هیچی دیگه از بیست متریشم رد نشو... آدم وقتی خربزه می خوره پا لرز
وسرما خودگیشم می شینه!

شمیم باقیافه ای گرفته گفت:

- یعنی اخراج؟

- نه پس! پاشو برو اصلا تو دفترش جا خودش بشین! حرفا می زنیا! وقتی
دیشب بهت می گفتم بدبخت نرو.. این اخلاقش الان نرمال نیست.. صدا
کلفت کردی گفتمی میرم میرم! باید فکرالانتم می کردی!

شمیم با حالتی زار روی تخت وار رفت ... تقریباً در حال اغما بود... المیرا که
هم دلش سوخت و هم نتوانست خنده اش را از قیافه جالب شمیم جمع کند
گفت:

- پاشو جمع کن دیوونه شوخی کردم!

شمیم سرش را بالا کرد و با تعجب گفت:

- شوخی کردی؟ مرض داری مگه؟

المیرا خندید:

- یه هم چین چیزی

- یعنی اخراجم نکرده؟ پس چرا صبح بیدارم نکردی برم شرکت؟

- اخراجت نکرده اما فک کنم آگه امروز می رفتی حتما اخراج می شدی!

- چرا؟

- خب هنوز عصبانیه تا می دیدت پرت می کرد بیرون!

- یعنی آگه فردا برم اخراجم نمی کنه؟

-

المیرا با حرص فقط نگاهش می کرد... شمیم زیر لب با خود زمزمه کرد:

- آگه از کار بی کار بشم؟ چه غلطی کردم دیشب!

- همون دیگه... خودت کردی که لعنت بر خودت باد!

- چرا دیشب انقد عصبانی بود؟

- خب اون مربوط به شکستشه.. بیچاره داداشی...

شمیم که در فکر فرو رفته بود... کمی مکث کرد و بعد روبه المیرا گفت :

- چندوقته ؟

المیرا هم کنار شمیم روی تخت نشست و گفت :

- حدودا یکساله... امونشو بریده به خدا

- چرا اینجوری شد؟

- بی خیال کنجکاوی. اگه بفهمه سررو تنم نمی مونه دیگه! خواستی از خودس

بپرس انقدم قشنگ جواب می ده!

- می ترسی برم جار بزنم؟

- نه .. باورکن قسم خوردم .. من پيش اون خيلي خوش قولم

- ميگم چرا اين دادا شت انقد شعر تکراري مي خونه ؟ مگه خودش شعر نمي گه ؟

- نه ولي قبلا با يکي ازدو ستاش که شاعر بود کار مي کرد اون براش شعر مي گفتم .. فقط فقط هم براي عشق ارميا .. ارميا سفارش مي کرد و اون شعر مي ساخت .. از وقتي اون دختر احمق .. منظوم عشقشه مثلا ! .. زد تو ذوقشو و دفتر شعراشو جلوش پاره کرد .. ارميا ديگه از هر چي شعر و اين چيزا بود برگشت .. اصلا ديگه طرف اينجور چيزا نمي ره .. قسم خورده ديگه هيچ وقت احساسبي نباشه .. حقم داره اون همه احساسش به بازي گرفته شد ... از اون وقت به بعدم به اصرار احسان دوستش بود که موسيقي رو کنار نداشت و گرنه اون مي خواست از همه چيز دست بکشه ... با اين همه هنوزم عاشقشه ...

شميم از شدت ناراحتي لب زيرينش را گاز گرفت . باورش نمي شد رييس خود خواهش انقدر زجر کشيده باشد و انقدر عاشق ! به زور لبخند زد .

- نگران نباش ... ايشالله همه چي درست مي شه

- امیدوارم .. کاش بشه .. توکل به خدا...

- پاشو بریم من گشمنه

- ای وای دیدی! به کل یادم رفت صبحونه نخوردی! پاشو بریم ...

- إلی ... المیرا...

- هان؟ چیه؟!

- بیا ببین

- بازرفتی دم پنجره بیا کنارزشته بابا! کچلم کردی بسکه گفتم وگوش ندادی!

- برو بینم حیاط شما هم زشت و خوشکل داره؟

- پس چی و داری بر وبر دید می زنی تو؟!

- مهندس...

و با لبخند چشم و ابرویی برای المیرا آورد... المیرا بی خیال گفت :

- همون! گفتم یه چیزی هس نگو گلی دم دره

- ماشین جدید خریده ها

- کارشه دوسه ماهی یه بار عوض می کنه. چه رنگی هس حالا ؟

- مشکي... سلیقشم خوبه ناکس!

- باشه حالا بیا کنار بریم پیش مامان

- تو برو من میام

- بیا بدبخت اخراجت کرده می خوای پشت پنجره هم ببیندت از خونه پرتت

کنه بیرون؟ بیا بریم

شمیم به ناچار با المیرا که به زور دستش را می کشید وارد آشپزخانه شدند
هردوبه کمک زهره خانم رفتند. همزمان ارمیاهم وارد آشپزخانه شد و به همه

سلام داد. مادرش باخوش رويي جواب داد واورا سر ميز ناهار نشانند تا برايش
غذا بکشد. ارميا روبه مادرش گفت :

- مامان پس بابا کجاس؟

- حمام، گفت شما ناهار بخورين من دورميام

ارميا آهسته نزديک گوش خواهرش گفت:

- الميرا پاشو برو سروگوش آب بده بين تنهاس؟

الميرا ابرو درهم کشيد و با نفهمی گفت :

- کي؟

- بابارو ميگم عقل کل!

الميرا پقي زد زيرخنده:

- خاک تو سرت ارميا... بي حيا!

شمیم که حرفهای آن دورا شنیده بود لب به دندان گرفت و روبه المیرا سرتکان داد. باصدای زهره خانم مجبور شد سرش را بچرخاند:

- شمیم جون لطف کن دوغ رو بریز توپارچ

- چشم

شمیم ازجایش بلند شد و به کاری که زهره خانم گفته بود مشغول شد..ارمیا را زیرچشمی پایید..بی خیال مشغول بازی با گوشی همراهش بود...! این ارمیا کجا و آن ارمیای شب قبل کجا!

- المیرا مادر اون بشقابارو بیار گذاروبکشم

المیرا اعتراض کنان گفت :

- مامان چرا ارمیا کمک نکنه؟ تحفه س نشسته مارو دید می زنه؟

ارمیا با اخم گفت:

- المیرا کتک می خوای؟

- تو خفه! به جا این ماسک بازیات پاشو یه تکون به این تن لشت بده!

ارمیا چشمانش را درشت کرد تا جواب المیرا را بدهد اما زهره خانم که از بحث و جدل بین بچه هایش ناراضی بود گفت:

- بسه دیگه سرظهری کلمو خوردین.. برید بشینین ناهارتونو بخورین.. اصلا خودم همه کارامو می کنم.. کمک نخواستم!

شمیم نزدیک زهره خانم رفت و گفت:

- من کمکتون می کنم زن عمو..

زهره خانم بالبخند مهربانی نگاهی به شمیم کرد و روبه المیرا و ارمیا سری به نشانه حسرت تکان داد.

هرچهار نفر سر میز نشستند و مشغول غذا خوردن شدند. شمیم هر لحظه ای یک بار نگاهی به ارمیا می کرد و سرش را پایین می انداخت. دلش می خواست زودتر غذای ارمیا تمام شود. با خیال راحت لیوان خود را برداشت و نوشابه را سرکشید. زهره خانم و المیرا هم آرام آرام غذای خود را خوردند.. شمیم قاشق به قاشقی که ارمیا می خورد را پنهانی زیر نظر گرفت..! با خود می گفت: اه چقدم می

خوره گامبو! بسه بابا دوغتو بخورو خلاص!.... سرش را زیر انداخت وفا شقی ازغذارا درهانش گذاشت وبه آرامی جوید اما این بار دیگر به ارمیا نگاه نمی کرد که... همان لحظه... صدای سرفه های بلند و پیایی ارمیا راشنید. بالاخره غذایش را تمام کرده بود! ارمیا تند تند سرفه می کرد واز سرخی صورتش اشک چشمانش را پر کرده بود. دربین سرفه هایش به سختی گفت :

- آب.. آ.. آب آتی... آتیش.... گرفتم!

المیرا سریع لیوانی از آب را به دست برادرش داد. ارمیا تاته آن را سرکشید. زهره خانم گفت:

- چت شد مادر؟

ارمیا عصبی و باچشمها و پوستی که به قرمزی می زد گفت :

- این دوغ زهرماری رو کی درست کرده بود؟

- من درست کردم!

- مامان جون اين وامونده که عين زهرمار مي مونه . چندتا قاشق فلفل ريختي توش ؟

زهره خانم با تعجب گفت :

- خدا مرگم بده من که نمک ريختم توش چطور فلفل دراومد؟

الميرا گفت:

- خب حالا چيزي که شده ... اين ارميا هم زيادي شلوغ مي کنه غذا تونو بخورين!

ارميا بانگاہی طلب کار روبه الميرا گفت :

- !...؟ شلوغش می کنم .. اگه مردی يه قلو پشو خودت بخور!

زهره خانم با وساطت گفت :

- به خدا باز شروع نکنيا! از نوشابه بخورين ...

شمیم بی خیال به خوردنش ادامه می داد و همین رفتارش باعث شد ارمیا باشک به او نگاه کند. المیرا هم روی قیافه اش لبخندی بود که نشان از تایید شک ارمیا می داد! ارمیا با زهم به شمیم که بی خیال غذا می خورد خیره شد و لبهایش را روی هم فشار داد... همان موقع هم از زیر میز با پاشنه ی یکی از پاهایش محکم بر روی انگشتان پای شمیم کوبید. شمیم در حال غذا خوردن برنج توی گلویش پرید و سرفه هایش شروع شد. زهره خانم متعجب به آنها چشم دوخته بود و المیرا به کارهای آن دومی خندید...

- ای وای .. چی شد شمیم؟! مادر چت شد؟!!

شمیم از شدت سرفه حتی نمی توانست صحبت کند و ارمیا این بار با خونسردی غذا می خورد... زهره خانم لیوانی آب را پر کرد و فوری به دست شمیم داد:

- بیا شمیم جون بیا آب بخور گلوت صاف شه...

- ممنون

لیوان را گرفت و آب را تاته سرکشید... زهره خانم نفس راحتی کشید و روبه ارمیا گفت:

- ارمیا توکه دیگه خوبی؟

- بله ماما جون بهتر از این نمیشم!

نگاهی به شمیم کرد و خندید. شمیم زیر لب غرغر می کرد...

لحظاتی بعد ارمیا از جایش بلند شد و گفت:

- ماما دست درد نکنه

- نوش جونت عزیزم... ارمیا باز کجا میری؟

- همین جام فعلا، عصر بیرون کار دارم

المیرا سریع گفت:

- گلی جون ما فردا کلاس داریم میای بریمون؟

- المیرا داری رو اعصابم راه میری یا هیچیش نمی گم باز تکرار می کنه!

- ببخشید ببخشید دیگه نمی گم میای صبح بریمون؟

- نه .همین کم مونده دیگه سرویس بچه مردسه ایا بشم!

المیرا اخم کرد وگفت :

- بدجنس ...

ارمیا بدون توجه به المیرا از آشپزخانه بیرون رفت. شمیم به قیافه پکر المیرا نگاه کرد و همانطور که ظرفهارا جمع می کرد گفت:

- ناراحت نشو خوشکلم واحد سرویسارو ساختن براین روزا .. پاشو بیا کمکم ظرف آبکش کن

باکمک هم ظرفهارا شستندو شمیم ،المیراومادرش رابیرون فرستاد تا خودش برای آنها چای بریزد. لحظاتی بعد سینی چای را که به نظر خودش حسابی خوش رنگ و خوش عطر شده بود را به دست گرفت واز آشپزخانه بیرون رفت ..زهرة خانم بادیدن او که پیش می آمدگفت :

- زحمت کشیدی دخترم

- زحمتي نيس زهره خانم وظيفمه!

ارميا خنديد:

- اينوخوب اومدي...

زهره خانم به ارميا چشم و ابرو بالا دادوشميم بازهم ساکت ماند... روبروی
زهره خانم خم شد و تعارف کرد:

- بفرمايين

زهره خانم والميرا یک فنجان برداشتند وزهره خانم گفت :

- مرسي شمिम چون بيا بشين پيش من

شمिम گفت :

- چشم

وروبه ارميا گفت :

= شما چاي نمي خوايین؟

- کي گفته نمي خوام؟ چرا بياري مي خورم

زهره خانم گفت:

- ارميا؟ تو کي چاي خور شدي مانمي دونستيم؟

- از روزي که توي شرکت اين مش کريمو استخدام کردم ساعتی نشده که به

جاي نسکافه برام چاي نيورده باشه چلمون کرده به خدا

زهره خانم به شميم که ايستاده بود نگاه کرد وگفت:

- دخترم چرا همين جور واستادي وسط سالن برو چاي شو بده بيا بشين

شميم به سمت ارميا قدم برداشت وراه افتاد... ارميا با لبخند و خيره خيره

وموزيانه به قدم هاي او چشم دوخته بود.. قدم هایش را آهسته و زير لب مي

شمرد:

- یک دو دو... بيا ديگه ... آها ... سه .. حالا

وهمان موقع شمیم بین زمین و آسمان معلق شد و بعد هم با کمر محکم به زمین خورد. صدای خنده ارمیا بلند شد. زهره خانم و ارمیا بانگرانی به سمت شمیم رفتند و او را بلند کردند. شمیم چشمانش را از شدت درد کمرش روی هم می فشرد و زهره خانم با دسپاچگی گفت :

- شمیم جون؟! کجات درد می کنه عزیزم؟! چیزیت نشد؟

المیرا با اخم رو به برادرش گفت:

- کارتو بود نه؟

- به من چه؟ رو زمین صاف صاف داره راه میره خودش کوره

- ارمیا خجالت بکش

- ای بابا ماما جان به من چه ربط داره!

شمیم دستش را روی کمرش گذاشته بود و به کمک المیرا و مادرش از جایش بلند شد و روی مبل قرار گرفت. ارمیا هنوز ته مانده ای از خنده را بر لب داشت. شمیم چپ چپ نگاهش می کرد و او پیروز مندانه می خندید.

- اي واي مامان بيا بين رو سرامیکا روغن ريخته

- روغن کجا بوده الميرا؟ وسط سالن پذيرايي!

الميرا به برادرش چشم دوخت وبا صدايي که فقط خودش بشنود گفت:

- پسره آلدنگ خجالتم نمي کشه

* * *

یک ماه بعد ...

عصر جمعه . ساعت ۱۷:۰۵ دقیقه

ارمیا عصبانی از اتاق پدرش بیرون آمد و در را محکم بهم کوبید. بدون اینکه چیزی بگوید از سالن خارج شد.

- مامان این چش بود؟

زهره خانم بدون این که به المیرانگاه کند خیره به در اتاق گفت:

- نمی دونم والله

المیرا و شمیم نگاهی معنا دار بهم انداختند و به در اتاق آقافرید چشم دوختند. المیرا با اشاره به شمیم گفت:

- توبرو

شمیم متعجب ناخن اشاره اش را روبه خودش گرفت و آهسته گفت:

- من؟!؟

المیرایی حوصله تایید کرد و مرتب با چشم و ابرو به اشاره می کرد که برود. شمیم با تردید از جای بلند شد و از زهره خانم عذرخواهی کرد و به طرف اتاق آقافرید رفت. هنوز هم نمی دانست می خواهد چه بگوید... در زد و وارد

شد. آقای دادفر پشت میزش نشسته بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمانش بسته بود.

- عمو

چشمانش را باز کرد و به شمیم نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- بیا بشین دخترم

- ببخشید آگه بدموقع مزاحم شدم

- مراحمی عموجون

شمیم روی مبل تکی روبروی آقا فرید نشست و ساکت به او چشم دوخت... با خود فکر می کرد... اصلا برای چه به اتاق عموفریدش آمد؟! مگر حرفهای المیرا چقدر ارزش داشت که حالا باید انقدر جلوی آقای دادفر خجالت بکشد بدون اینکه بتواند حرفی بزند...

- شمیم جان؟!!

- بله عموجون؟

- کاري داشتی؟

- بله.. نه یعنی می دونین ...

آقا فرید ساکت و متعجب به اونگاه می کرد . شمیم م*س*تا صل از حرف زدن ساکت شد و سرش رازیرانداخت.

- چرا هول کردی؟

- ن... نمی دونم .. هول نکردم!

- آگه چیزی هس که می خوای بگی بگو راحت حرفتوبزن

- نه نه یعنی هستا ولی المیرا .. عمو المیرا گفت که .. گفت که ...

ساکت شد و به آقا فرید چشم دوخت . آقای دادفر خندید و گفت :

- امان از دست این المیرای فوضول

شمیم لب به دندان گرفت... و آقای دادفر گفت :

- اون همیشه کنجکاوه. الانم که بزرگ شده دست از فوضولیاش برنمی داره
از بچگی دوست داشت سرازکار همه دربیاره . حتما حالام تورو فرستاده بفهمی
بین ومن ارمیاچه بحثی بوده درسته؟

شمیم خجالت زده سرش را زیر انداخت . آقای دادفر ادامه داد:

- ولی این دفعه رو خوب کاری کرده چون من باتویه کار واجب دارم

- چه کاری؟

- گوش می کنی؟

شمیم سرش را به نشانه مثبت تکان داد... و آقای دادفر با حوصله و صبر شروع
کرد:

- خیله خب ببین شمیم خانم این روزا ارمیا توی شرکت به یه مشکلی برخورده
که این مشکل فقط فقط به دست خودش حل می شه اما اون به هیچ صراطی

م*س*تقیم نیس اصلا نمي خواد بفهمه چه موقعیتی برا شرکت پیش اومده و فقط حرف خودشو مي زنه

آقا فرید ساکت شد تا تاثیر حرفش را در صورت شمیم ببیند. شمیم در فکر فرو رفته بود... حرفهای آقای دادفر چه ربطی به شمیم داشت؟! .. شاید برای اخراج او از شرکت بود... یا شاید هم شرکتشان کلا بر شکست شده بود... صدای آقای دادفر نگذاشت به افکارش دامنه دهد:

- شمیم حواست کجاس؟

- همین جا... بفرمایین شما

- من ازارمیا خواستم ازدواج کنه ولی اون انگار مغز خر خورده!

شمیم با سردگمی به آقا فرید چشم دوخت... آقای دادفر باز هم گفت:

- بذار واضح توضیح بدم. شرکت ارمیا قراره بایه شرکت ترکیه ای قرار داد ببنده. این قرارداد اگه بسته شه شرکت رو به موقعیت خیلی خوبی می رسونه هم سود خوبی داره هم اینکه مهندسای مجربیی برامون می فرستن. قرار براین شده که موقع انجام قرارداد رئیسای شرکتاتوی ترکیه همدیگرو ملاقات کنن. حالام ارمیا می خواد بره فقط مونده یه مشکل...

- چه مشکلی؟

- راستش مشکل اینه ارمیا مجرده ...

- منظورتونو نمی فهمم!

- می دونم دخترم می دونم . براهمین می خواستم باتو صحبت کنم .. مشکل ارمیا مجرد بودنشه ! یعنی باید متاهل باشه حتما!

شمیم ابروهایش را درهم کشید و گفت :

- چه ربطی به معامله و قرار داد داره عمو؟!

- خب یه جورایی این معامله م شروط برمتاهل بودن طرف قراردادده ! یعنی اون شرکت ها به خاطر یه سری مسائل امنیتی فرد مجرد رو برای انجام قرار داد وارد کشورشون نمی کنن .. درواقع ارمیا ورود الممنوع هست !

شمیم گفت :

- چه مسائلی مثلا؟! من هیچ وقت همچین چیزی ندیده بودم!

- خب مسائلی مَث اطلاعات شخصی شرکت هاشون یا ساخت پروژه های مهم و موفقیت هاشون که باید به صورت مخفی بمونه! اینا امنیتی هستن! بنابه بعضی از اعتقادات اونا اگه یه مرد ازدواج کنه ممکنه پایبند مسائل خانوادگی و مسائل مذهبی بشه و از یه مرد متاهل کمتر خطر ایجاد می کنه..! حتی این قضیه هم بین مردم همین ایران ماهم هس! میان زن برابرسشون می گیرن که فقط و فقط اون پسر عقل بیاد! اونا هم یه همچنین فکری رو دارن و به شکل قانونی درش آوردن.. چون این شرکتی که قراره باما قرار داد ببنده بین المللیه، این قوانین سخت و مزخرف رو هم برا سنگ انداختن پیش پای بقیه گذاشته!

شمیم سخت در فکر فرو رفته بود. برایش شنیدن این سخنان تازه و جالب بود... صدای عمو فریدش نگذاشت به افکارش ادامه دهد:

- من می خوام... ببین دخترم فقط می خوام یه پیشنهاد بهت بدم مختاری هر جور بخوای جواب بدی..

شمیم با کنجکاوای گفت:

- هر کمکی از دستم بریاد براتون انجام می دم...

- ارمیا که کله شقه ولی تو خوب گوش کن و درموردش فکر کن... من دوس دارم ارمیا این قرار داد رو ببنده... با این قرار داد شرکت ترقی زیادی می کنه.. می تونه برا خود ارمیا هم سود زیادی داشته باشه

- عمو میشه بگین من این وسط چیکاره ام!؟

- توفقط باید مشوق اون باشی... اون زندگیشو طی دو سال نابود کرده... من تورو بهترین فرد برا برگردوندن امید ارمیا می دونم...

- خب... خب مثلا باید چیکارکنم؟! می دونین که اون خیلی ام علاقه ای به دیدن من نداره!

- ببین دخترم. ارمیا فک می کنه برای انجام این قرار داد باید حتما ازدواج کنه. ولی فردی که اون درنظر گرفته رو ما به هیچ وجه قبول نداریم... یعنی اون مجبوره که زیربار یه ازدواج اجباری بره...

- چرا اون کسی رو که خودش درنظر گرفته قبول ندارید!؟

- دلیلش بمونه برا بعد از جواب تو... واما حرف من... من می خوام که... ببین
یعنی فردی که من در نظر گرفتم برا ارمیا... تویی شمیم جان... فقط... می دونم
تو خوش بختش می کنی و نجاتش می دی!

سرش را درون دستهایش گرفت..... انگار چیزی مانند پتکی سنگین روی
سرش خورده باشد. باورش نمی شد.. ارمیا.. ازدواج با او...؟! هه! جالب بود
واقعاً جالب بود! ارمیا عاشق بود! یه عاشق وفادار.. یه زخم خورده... یا شاید هم
یه انتقام گیرنده...

سرش را تند تند به طرفین تکان می داد. آقای دادفرنگران از جایش بلند و شد و به
سمتش آمد:

- شمیم حالت خوبه؟ شمیم جان؟ می خوامی برات آب قندیارم؟!؟

شمیم به سختی گفت:

- نه... نه عمو

- چی شدیهو؟! من اجبارت نکردم به مولا... فقط پیشنهاد.. تومی تونی
فکر کنی! مثل همه خواستگاریا وقت داری!

-می دونم... می دونم عموجون.. بذارین.. بذارین.. برم... برم اتاقم

به کمک آقای دادفر بلند شد و بیرون رفت. زهره خانم و المیرا بادیدن حال او به سمت شمیم دویدند. شمیم با کمک المیرا به اتاق خودش رفت و روی تخت دراز کشید. هنوز گیج بود و سرش مانند وزنه ای سنگین روی بدنش سنگینی می کرد. صدای المیرا را شنید که می گفت :

- میگویم این اتاق بابای ما تونل وحشته هرکي میره داخلش دپرس میاد بیرون ؟

- برو بیرون بذار کله مرگمو بذارم ...

- چی شدی تو آخه !؟

- خواهش می کنم المیرا ، برو تنهام بذار

- نمی گوی ؟

-.....

المیرا وقتی جوابی از شمیم نشنیدشانه ای بالا انداخت و گفت :

- باشه نگو... فقط خداکنه این خوابه تاثیر داشته باشه

آقافریدازسر میز صبحانه بلند شد.

- خدافظ خانم، شمیم جان خدافظ

- عمو؟

آقای دادفر کیف سامسونتش را به دست گرفت و برگشت :

- جانم؟

- یه لحظه صبر کنین باهاتون کاردارم

- باشه پس تا من ماشینو بیرون می برم تو بیا

- چشم

زهره خانم روبه شمیم گفت:

- اتفاقي افتاده دخترم ؟

- نه زن عمو مي خوام درباره شرکت باعمو صحبت کنم .

زهره خانم لبخند زدوگفت :

-ترسیدم مشکلي برات پيش اومده باشه

شمیم هم به تبعیت ازلبخند زد وگفت :

- چیزی نیس .نگران نباشین .باجازه من رفتم .خدافظ

- به سلامت عزیزم

- المیرا خدا فظ

المیرا که تازه ازدستشویی بیرون آمده بود گفت:

- داری می ری؟ پس دانشگاه چي؟

- تا اون موقع میام

- خب یهو نمی رفتی ... باز اخراجت نکنه؟!

شمیم آهسته به طوری که فقط المیرا بشنود گفت :

- هرکی حریف اون نباشه من هستم ...!

با المیرا خدا حافظی کرد... از حیاط بیرون رفت و سوار ماشین شد. آقای دادفر با نگاهی خواستنی به رو به او گفت :

- می ری شرکت دیگه؟!

- با اجازتون

- پس تو این مسیر که می رسونمت حرفامونو می زنیم

- هر جور شما بخوایین

آقای دادفر گفت :

- می شنوم

- می دونین چیه عمو..من ..خب یه جورای...فکرامو کردم

آقا فرید باچشماني گشاد به شمیم نگاه کرد:

- یک شبه؟ یعنی ارمیا ارزش یک هفته فک کردنم نداشت؟

- زود قضاوت نکنین .من گفتم فکرامو کردم نگفتم که جوابم چیه

- پس چي مي خويي بگي؟

- آگه...من بخوام بااون ازدواج کنم..من مي خوام بيشتتر بدونم..يعني نظر

خودشو..منظورمو مي فهمين؟

- كاملا

- یه چیز دیگه ، همیشه بگین چرا شما باین که ارمیا با ازدواج بامن مخالفه از من خواستگاری کردین ؟

- من به اون در مورد ازدواج باتو چیزی نگفتم در واقع فقط پیشنهاد ازدواج بایکی رو بهش دادم اونم مخالفت کرد می خواستم اول نظر تورو بدونم بعد به اون خبر بدم

شمیم با تعجب گفت :

- آگه اون نخواد چی ؟

و آقای دادفر خونسرد پاسخ داد:

- می خواد

- از کجا مطمئنین شما ؟

- چی می خوای بدونی شمیم ؟ اصل حرفتو بگو!

- اون عاشقه عمو !

آقای دادفر ابرویی بالا انداخت و کمی سکوت کرد.. شمیم هم چیزی نگفت
..منتظر بود خود عمویش سر حرف را باز کند.

- المیرا بهت گفته ؟

نگاهش رابه عمویش دوخت و سرش را پایین انداخت و گفت :

- بیشتر خود ارمیا

- چطور؟

- رفتاراش نوع شعرا و خوندنش ، یه کمی ام راهنمایی المیرا

- خوبه ... خوبه

- پس با این حساب جواب من معلومه دیگه !

- نه دیگه نشد! قرار مون این نبود.. تومی خواستی فکر کنی ! نه این که زود
قضاوت کنی!.. در ضمن بهت بگمارو این عشق و چرت و پرتایی که از اون دوتا
برادر خواهر فهمیدی حساب باز نکن اینا عشق نیس خامیه جونیه بی عقلیه

- من فکرامو کردم، فک می کنم هرچی بیشتر فک کنم بدبین ترم می کنه. ارمیا خودش روز به روز به بدبینی های آدم افزایش می ده!

- زود تصمیم گرفتی دخترم.. هنوز تارفتن ارمیا چندماه وقت داری. نمی خوام اجبارت کنم با اون ازدواج کنی ولی اون انقدم که تو فک می کنی بد نیس!

- عموجون من جوابم مثبته شما می گین چندماه وقت داری؟

آقای دادفر بادهانی باز به او خیره شد... پایش را روی ترمز زد و ماشین را کناری نگه داشت و روبه شمیم برگشت:

- یک شبه که جواب مثبت نمی دن! شمیم من نمی خوام تو...

شمیم به میان حرف آقای دادفر آمد:

- من جواب می دم عمو... اما قبلش باید درمورد ارمیا خیلی چیزا رو بدونم.

- درست تصمیم بگیر شمیم جان این چه مسخره بازیه درآوردی؟ اصلا من غلط کردم به تو گفتم. نمی خوام باعث بدبختیت بشم. اگه فردا پس فردا یه چیزی شد نمایا بگی عمو تو این نون رو توکاسه من گذاشتی؟

- خب نه ديگه وقتي خودم بخوام و خودم زود جواب بدم ديگه به شما کاري ندارم که .

- دليل عجلت چيه ؟

- فک کنين فک کنين .. که .. که ..

شميم سکوت کرد و آقای دادفر با کنجکاوی چشمهايش را روی صورت دختر جوان می چرخاند...

- فک کنم چي؟!

- فک کنين ... خب... دوشش دارم!

آقافریدآهي کشيد و ديگر چيزي نگفت... البته قيافه اش هم دسته کمی از آدمهای متعجب يا شايد غافلگير شده نداشت... در واقع باور نمی کرد شميم به اين زودی و در اين چند ماهی به خانه آنها آمده با شد به ارميا علاقه مند شده باشد... چيزی نگفت فقط ساکت ماشين را به حرکت درآورد.. هر دو در خلسه خود فرو رفته بودند...

- عمومَن دیگه پیاده می شم

آقا فرید جلوی شرکت ماشین را نگه داشت و با لبخند روبه شمیم گفت :

- برو عزیزم ...

مکثی کرد و باخنده شیطنت آمیزی اضافه کرد:

- عروس گلم!

شمیم که سرخ می زد سرش را زیر انداخت و پیاده شد:

- خدافظ...

هنوز دوم قدم نرفته بود که برگشت و همانطور که سرش را از پنجره ماشین داخل

می کرد گفت «:

- ... راستی من امروز ارمیا رو تو جریان می دارم

آقا فرید چشمانش را درشت کرد و گفت :

- چي چي رو توجريان مي ذاريش! صبركن بينم...

- نگران نباشين خوب خواستگاري مي كنم

- شمिम؟

- خدا فظ عموجون ...

آقاي دادفر باحيرت به او كه وارد شركت مي شد نگاه مي كرد زير لب گفت:

- خدايا خودت به خير بگذرون...

شميم طبق هميشه با لبخند و سلام هاي بلند بالابه بقيه كاركنان وارد شد و پشت ميز كارش قرارگرفت. كيفش راكنارش گذاشت. رايانه را روشن كرد و به دراتاق ارميا چشم دوخت. باخود حرف مي زد:

- شمिम فكرشو هم مي كردي تويه روز از اين اُعجوبه خواستگاري كني؟
همين جوري مي خواد از خونه و شركت بيرونم كنه خواستگاري كنم چي ميشه

؟خدایا بازم تو... هوامو داشته باش که دارم حدس می زنی امروز بدجور هوا
پسه!

از روی صندلیش بلند شد و به طرف آبدارخانه رفت. به مش کریم سلام داد
و بعد از گرفتن دو فنجان قهوه به اتاق ارمیا رفت. با خود فکر می کرد که همین اول
صبحی قال قضیه را بکند بهتر است تا وقتی که شرکت شلوغ شود و ارمیا باز هم
بیش از پیش عصارا قورت دهد!

- سلام رئیس

ارمیا سرش را از روی پرونده زیر دستش بالا آورد.. با دیدن شمیم و طرز صحبت
کردنش با تعجب ابرویی بالا انداخت و با نیمچه لبخندی گفت:

- آفتاب از کدوم سمت دراومده؟ رئیس؟

- عذر می خوام شما هیچ وقت جواب سلام کسی رو هم دادین؟

ارمیا بی توجه به سوال شمیم نگاهی به سینی در دست شمیم کرد و گفت:

- چای برا من آوردی؟

شمیم که از بر خورد همیشگی او دیگر پوست کلفت شده بود خونسرد گفت :

- نه برا خودم ...

ارمیا زد زیر خنده و گفت :

- جدي؟ پس چرا دوتاس اونوقت؟

- خوردن دوتا لیوان چای همزمان از نظر شما عیب بزرگی محسوب میشه؟

- عیب که نیس منتها می خوام بدونم چرا آوردی تو اتاق من بخوری؟ خب
سرجات می نشستی دیگه!

ارمیا بعد از این حرف خود زد ریز ریز خندید... و شمیم که حسابی عصبانی
شده بود برای کنترل خشم خود دستانش رامشت کرد.

قهوه هارا جلوی او گذاشت و گفت :

- بفرمایین... هر دوتا قهوه مال شما...

ارمیا باهمان ته خنده روی صورتش گفت:

-- مگه نگفتي چاي؟ همیشه ازاین کاراکن . خوشم میاد آبدارچي مي شي!

- گرسبر کني زقوره حلوا سازي ... به مرور زمان ممکنه خیلی چیزا عوض شه
!

وراه افتاد وبه طرف دررفت ..

ارمیا پوزخندی زد و در حالی که یکی ازفنجان های قهوه را برای خوردن به
دهانش نزدیک می کرد گفت :

- حالا چیکار داشتی ؟

شمیم که دستگیره ي دررا گرفته بود تا ازاتاق خارج شود برگشت وگفت:

- درمورد ازدواج شما

ارمیا در همان حال که قهوه اش را می خورد با شنیدن این حرف به شدت به سرفه افتاد. شمیم پوزخند زد و گفت:

- تازه اسمشو آوردم جناب رییس!

ارمیا چپ چپ به او نگاه کرد و شمیم گفت:

- پس با اجازه.....

ارمیا سرفه کنان گفت:

- صبر...کن...بینم

شمیم به سمت او برگشت و گفت:

- بله!؟

ارمیا قلوپی دیگر از قهوه خورد و گلویش را صاف کرد و گفت:

- اون دررو ببند بیا تودرست حرف بزنی بینم چی می‌گی

شمیم با حس پیروزی داخل آمد و روی صندلی قرار گرفت و گفت :

- خوب گوش کنین چی می‌گم... موضوعی که من می‌خواهم بگم نه ادا و اطفا داره و نه ناز او مدن... پس لطف کنین منطقی برخورد کنین... دوراه داره یا همیشه یا همیشه!...

ارمیا با تعجب به او چشم دوخته بود توی عمرش هم چنین دختری را با این روحیات و اخلاق ندیده بود...

شمیم باز هم با خونسردی حرفش را ادامه داد:

- موضوع از این قراره که شرکت شما در حال ورشکسته و احتیاج به یه حامی داره که اونور آب تشریف دارن. جنعاب عالی هم که به عنوان رئیس باید برید اونجا و قرارداد ببندین.. خلاصه باید برید و خودتونو با باتونو خواهر و همه روزنابودی نجات بدین وگرنه هیچی دیگه همش یعنی همه این دم و دستگاه ها تموم میشه.. حالا شرطشم ازدواج شمائه اگه متاهل باشین می‌تونین برید اونور.. اگه هم نباشین که...

ارمیا بی‌حوصله گفت :

- باهوش همه اینارو که می دونستم!

شمیم با تعجب گفت :

- ا!؟ خب عیب نداره بقیه شو گوش کنین.. پدرش ماهم براتون یه دختر متین باوقار و...

ارمیا دستش را داخل موهایش فرو کرد و باز هم بی حوصله گفت :

- خب!!!!

- امممم... چیزه.. خب این دختر رو باباتون پیدا کرده و ازش خواستگاری کرده

صدای فریاد ارمیا بلند شد:

- خواستگاری کرده؟ بدون خبر دادن به من؟

- خب... بله... تازه خبرندارین دختر هم قبول کرده

ارمیا عصبی ترشد و گفت :

- یعنی چی !!!

- خب من نمی دونم یعنی چی ! ولی می دونم اون درحال حا ضررتوی شرکت وجود داره !

صدای فریاد ارمیا باعث شد ازجا بپرد..دستش را روی قلبش گذاشت و تا تپش قلب وترسش را کم کند..ارمیا مرتب داد و بی داد می کرد:

- این مسخره بازیا چیه پدرم درآورده ؟ خب می تونست باخودم حرف بزنه ..یعنی چی که هی خودش برام می دوزه و تنم می کنه ! من حق دارم را جب زندگی خودم تصمیم بگیرم ! این شرکت و مال و اموال که دلیل بدبختی من تو زندگی همیشه ..!

شمیم چیزی نمی گفت و سرش را فقط زیرانداخته بود و گوش می کرد...ارمیا عصبی دستش را پیش برد و بسته فلزی سیگارش را ازکنارمیزش برداشت و سیگاری را ازداخل آن به دست گرفت ..ودرحالی که آن را روی لب گذاشته بود و با فندگ قصد روشن کردنش داشت روبه شمیم گفت :

- برو ردش کن که اصلا حوصلشو ندارم ...

- همیشه آخه...

شمیم پکی به سیگار زد و بی حوصله گفت :

- دیگه چرا؟

شمیم آرام و باکمی ترس ازداد و فریادها و خشم غیرقابل پیش بینی ارمیا گفت :

- آخه اینجا کار می کنه !

ارمیا باچشماني از حدقه درآمدہ گفت:

- از کار منداي شرکت؟

شمیم بازهم به آرامی جواب داد:

- درسته

ارمیا بر حسب حدسیات خود، گفت :

- خانم یزدانی؟

- نه

- خانم احمدی؟

- نه

- حسینی چی؟

- نه بابا اون که سنش دو برابر شمائه!

- سارمی خودشه آره؟

- نه اون خودش جدیدا داره نامزد می کنه

- دیگه مجرد نداریم...

شمیم لب گزیدا! درواقع با این حرف ارمیا باخود می گفت حکم یک شلغم را هم در شرکت ندارد! ارمیا در فکر فرو رفته بود... نمی فهمید پدرش چه کسی را

برای ازدواج با اودرنظر گرفته بود ؟ سکوتش شمیم را می آزرده... شمیم داشت با خود به این نتیجه می رسید که بهتر است او را تنها بگذارد.. که اگر احیانا فهمید که موضوع از چه قرار است او در آن اتاق نباشد! حقیقتا از واکنش های ناگهانی ارمیا به شدت می ترسید اقدمی پیش گذاشت وگفت :

- ببخشید رییس من دیگه ...

ارمیا باشتاب نگاهی غضب آلود به شمیم کرد. شمیم یک قدم عقب رفت ! دیر شده بود! دیر به نتیجه رسیده بود انگار! ارمیا آنچنان باعصبانیت از روی صندلیش بلند شد که صندلی یک متر دورتر رفت. شمیم که موقعیت را بدید با سرعت در را درپیش گرفت که فرارکند... اما همان موقع ! ارمیا سریع خودش را به راه اورساند وراه را بر او سد کرد:

- کجا؟ تازه داریم نتیجه می گیریم

شمیم با ترس ولرز آب دهانش را قورت داد:

- دیگه... خب دیگه حرفام تموم شد ...

- نه دیگه . نگفتی دختره کیه !؟

شمیم شانه ای بالا انداخت و گفت :

- دختر پدرش! به من مربوط نیس!

ارمیا دادزد:

- جواب منو بده دختره کیه ؟

شمیم از جا پرید و با من و من گفت :

- ای بابا...رییس چرا داد می زنین حالا؟! شما باید همه اینارو از پدرتون
پرسین! بیچاره اون دختر اصلا غلط کرد جواب مثبت داد

ارمیا پوزخند زد و بانگاهی طلب کارگفت :

- اینو باید به خودش بگی

- چشم... امری دیگه ای نیس؟! کلی کاررو سرمون ریخته ها!

- کجا مگه من می دارم ؟

شمیم دست به سینه ایستاد و چشم در چشم ارمیا گفت :

- دیگه چیه ؟

ارمیا خیلی جدی نگاهی خیره به شمیم انداخت..نگاهی عمیق به چشمان شمیم جوری که شمیم سرش را زیر انداخت..وهرآن خودش را در معرض یک کتک مفصل می دید! ازارمیا بعید نبود! صدایش را شنید که می گفت :

- شمیم اگه نگي براچي جواب مثبت دادي خداشاهده بلایي سرت میارم
مرغاي آسمون به حالت زاربنزن

- شما فک کنین برا پولش ...

ارمیا به میان حرف او پرید وگفت :

- پولش؟ مطمئني بابام بهت مي ده؟ زیادی دندون تیزنکن!

شمیم خونسرد شانه ای بالا انداخت وگفت :

- اون به خودم مربوطه

ارمیا کلافه دندان هایش را روی هم فشار داد و بعد از مکثی گفت :

- برو بیرون

شمیم پوزخندی زد و گفت:

- خودم همون اول می خواستم همین کارو کنم.....

- من نمیرم

- به حرفای من اعتماد نداری؟ من صلاح تو می خوام خدا شاهده! | صلاح قبل از اینکه به شرکت فکر کنم به این فکر کردم که شماها به درد هم می خورین... تو از تهایی درمیای و اون از بی عقلی!

- می دونم.. به حرفاتون که اعتماد دارم.. به خدادارم ولی..

- ولی چی؟

- اون منونمي خواد.. اصلا باهام ضده ... ازم متنفره ...

- به همين دليل مي خوام بري ! اگه دوست داشت كه همه چيز حل بود!

- برم كه اذيتم كنه !؟

- من جواب دادنتو به خودت واگذار كردم .. ولي الان كه مي خواي زنش شي

نه ! اگه دوستش داري تا آخرشو برو... مگه غيراينم هس !؟

شميم خجالت زده سرش رازير انداخت. وگفت:

- نميشه هيچ وقت نميشه ...

- اگه تو بخواي ميشه ...

- اون عاشق يكي ديگه س. همين جوري ام باعقد كرنمون مخالفه چه برسه به

اين كه بخوام باهاس زندگي كنم

- عقد که از شرایط قراردادم هست. اون مجبوره ... صیغه واین چرتارو قبول ندارن .. اسم توشناسنامه ای مهمه! راضی کردنش هم بامن

- می ترسم عمو.. خیلی ام می ترسم!

- خدا با همه اس عزیزم

- با اجازه ی بزرگترا وعمو وزن عمو بله ...

فقط یک هفته گذشت ... شاید هم ده روز ... اما هرچه بود هردو طرف را راضی به این ازدواج سوری کرد...! ازدواجی اجباری وبدون عشق ... یا ازدواجی با عشق یک طرفه یک دختر

صدای کل ودست زدن دفتر ازدواج را پر کرده بود. شمیم سرش را بالا کرد... باورش نمی شد... کاش خواب بود ... چشمانش را چند بار بازو بسته کرد... باید بیدار میشد... بیدار می شد و می دید که زندگی اش نابود شده است
یا

المیراوزهرة خانم جلو آمدند و صورت شمیم راب* و* سیدند. شمیم خوشحال از آنها تشکر کرد و هدیه هایشان را گرفت. ارمیا با صورتی اخمو و ناراحت کنار شمیم نشست. بعد از امضا کردن دفاتر و اسناد ازدواج آقا فرید جعبه ی حلقه ای رابه سمت ارمیا گرفت تا آن رابه دست همسرش بیندازد اما او بی حوصله محضر ازدواج را ترک کرد. شمیم که به شدت بغض کرده بود سرش را زیر انداخت و با دامن لباسش بازی می کرد. زهره خانم حلقه را از شوهرش گرفت و در دست عروسش کرد و نزدیک گوش او گفت:

- مبارکت باشه عروس قشنگم .. شمیم خانم .. ببینمت سرتو بالا کن خوشکلم

شمیم سرش را بالا کرد و با ناراحتی خودش را در آغ* و*ش زهره خانم رها کرد. زهره خانم با آرامش خاصی گفت:

- توکل کن ... فقط ازش بخواه .. آرومت می کنه

- اوه..... از نفس افتادم. ارمیا..

- هان؟

- همیشه این ساک رو ببری من نمی تونم بیارمش

- به من چه؟!؟

شمیم باحرص ساک راروي زمین کوبید وازپله هاي ساختمان بالا رفت. ارمیا بی خیال در حال بالا رفتن بود. بازویش راکشید واورا ازپله ها پایین کشید. ارمیاگفت:

- هوي...وحشي...چته؟

- وقتی یکی ازت خواهش می کنه جوابش این نیس... بیا ساکمو ببر

- ولم کن کنه.. نمی خوام مگه نوکرتم؟!؟

بازور دستش رازدست شمیم بیرون کشید ودوباره بالا رفت. شمیم بادرماندگی به سمت ساک خود رفت وپله پله آن رابالا کشید. درراه مرتب با خود غرغر می کرد. به درخانه ارمیا رسید چون بادستانش ساکش را می کشید بایکی ازپاهایش درراجلوهل داد ووارد شد. سالی تقریبا بزرگ وزیبایی راپیش رو داشت. کف آن از سرامیک های سفید وپراق بود وروي آن هارا بایک قالیچه ابریشم پوشانده بودند. درآخر سالن شومینه ای قرارداد شت وروبروي ان یک

تک صندلی چوبی. ازدیگر وسایل خانه دودست مبل بود و پرده هایی حریر و بالان های مشکی. دو اتاق در سمت راست قراردادت و آشپزخانه ای کوچک باتمام وسایل لازم در سمت چپ سالن بود. هنوز محو آن خانه بود که ارمیا از یک اتاق بیرون آمد.

- اتاق تو اینه

به اشاره دست ارمیا به طرف اتاقش رفت وگفت :

- باشه

ساکش را برداشت و به اتاق رفت. تمام وسایلیش را در کمندو جا لباسی جاداد. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و بعد بیرون رفت. ارمیا نبود. به آشپزخانه رفت و بعد از کمی گشتن در کابینت ها و یخچال شروع به غذا درست کردن کرد. هنوز هیچی نشده شده بود یک خانم خونه ! که باید می پخت برای خودش ! می خورد فقط خودش و تنهها خودش ! وز ندگی می کرد فقط با خودش !

تا آخر شب که ارمیا به خانه برگشت شمیم خودش را با تلفن زدن به المیرا و دیدن فیلم های تلوزیون و گوش دادن آهنگهای لب تاپ او سرگرم کرد. ساعت

نزدیک دوازده بود که برق ها را خاموش کرد و به سمت اتاق ارمیا رفت. خودش راروی تخت دونفره او رها کرد و به زیر پتو خزید. بدون هیچ ترسی از نبودن او و با دل و جرئی که نمی دانست منشاش از چیست چشمانش را روی هم گذاشت. با خودش درحالی که خوابالود بود زمزمه کرد:

- ارمیا خان هرکي دير برسه بايد روزمين بخوابه

نیمه های شب بود که ارمیا به خانه بازگشت. بادیدن چراغهای خاموش زیر لب گفت:

- دختره بي عقل

وارد اتاقش شد و در را بست. شمیم از سروصدای او بیدار شد و چشمانش را به زور باز کرد. در تاریکی ارمیا را دید که پیراهنش را عوض می کند... عضلات مرانه اش...!.. لب گزید و چشمانش راروی هم گذاشت. ارمیا به تخت نزدیک شد و رروی آن خوابید. دستش را دراز کرد تا پتورا روی خود جمع کند که یک دفعه کمر شمیم دردستانش قرار گرفت. شمیم که از ترس نفس بند آمده بود خودش را به خواب زد. ارمیا که متوجه او شده بود آهسته گفت:

- چمشاتو بازکن

شمیم هم چنان به بسته بودن چشمانش اصرار می ورزید. ارمیا تکرار کرد:

- گفتم چمشاتو بازکن

اما شمیم مقاومت کرد و قصد بازکردن چشمهایش را نداشت. صدای بلند و عصبانی ارمیا را شنید:

- با تو ام!

با ترس چشمانش را باز کرد و مانند بچه ای که می ترسد می لرزید. ارمیا که متوجه لرزیدن او شده بود گفت:

- چته؟

شمیم سعی کرد لااقل در صدایش هیچ تغییری احساس نشود و گفت:

- هیچی

ارمیا پوزخند زد... حتی در آن تاریکی برق چشمان مغرورش به خوبی پیدا بود... آن پوزخند کنار لبش که همیشه شمیم را می آزرده. ارمیا گفت:

- ترسیدی؟

شمیم بازهم مقاوم وبا صدای بلندتری گفت :

- نه ...

ارمیا با خونسردی ولبخندی مرموز که گوشه لبش بود گفت :

- آهان...خوبه خیلی خوبه ...

شمیم حرفش را برید :

- من فک کردم شب نمیای خونه!

- آهان ..پس فکرم می کنی در باره من؟! مثلا فکر هم کردی من اگه او مدم
وتورو تواین اتاق دیدم مٹ چی پرتت می کنم بیرون!؟!

شمیم با جسارتی که درخورد سراغ نداشت گفت :

- چی میشه تو بری بیرون!؟

ارمیا مکشی کرد وبعد با صدایی که کم کم آرام می شد گفت :

- اصلا چرا من برم بیرون؟! دوتایی هستیم هوم؟

و با نگاهی پراز شیطنت در تاریکی به شمیم چشم دوخت... شمیم به وضوح می توانست لبخند شیطانی او را ببیند و ضربان قلب خود را بشنود... فقط با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:

- توهیچ غلطی نمی تونی بکنی ..

ارمیا خندید .. آرام و گفت :

- اینو تو تعیین می نی؟

شمیم با جسارت به چشمان او خیره شد و محکم گفت :

- نه... اینو عشقت تعیین می کنه! تو جز عشقت کسی رو نمی بینی

ارمیا ساکت شد. شمیم پوزخند زد... ارمیا پتویش را برداشت و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت... در راحکم بهم کوفت و شمیم که دستش را خوانده بود دردش به خود آفرین گفت...

با صدای زنگ ساعت بیدار شد. دستش را روی شاسی ساعت گذاشت و دوباره به خواب رفت..... صدای بهم خوردن درخانه او را از خواب پراند. انگار ارمیا رفته بود... با سرعت از جایش بلند شد و به ساعت نگاه کرد، ۸:۱۵

- وای دیرم شد...

وارد دستشویی شد. دست و صورتش را سست و بدون خوردن صبحانه لباس هایش را پوشید. تند تند کارهایش را انجام می داد و گاهی هم خودش را لعنت می کرد. چادرش را روی سر انداخت و فقط رژ لب کمرنگی روی لب هایش کشید. برای این که چیزی برای خوردن پیدا کند به آشپزخانه رفت. تکه کیکی در دهان گذاشت تا فقط ته دلش را بگیرد. با دیدن ظرفهای کثیف صبحانه روی سینک ظرفشویی زیر لب غر زد:

- فلج می شدی واسه منم صبحونه می داشتی؟ خنجر بخوره اون شکم گندت

!!!

بی حوصله با خود تکرار کرد:

- چي مي گم سر صبحي دير شد

از خانه خارج شد و تا سر چهارراه را با قدم های بلند و سریع طی کرد. هر ماشینی که می رسید دست بلند می کرد... بدون هیچ فکر سوئی یا ترسی... فقط فکرش یک جا کار می کرد! زود برسد...

- کجا مي ريد خانوم؟

به راننده میانسال چشم دوخت و با خیال تقریباً راحتی گفت:

- درست دانشگاه... .

- بیا بالا ...

خدا خدا می کرد زود برسد... خیا بان های تهران زود رسیدن نمی شناخت... اما اضطراب و دلهره را چرا...! نزدیک چهارراه دانشگاهشان بود... شمیم فوری گفت:

- مرسى آقا بفرمايین

پول را نزدیک راننده گرفت و راننده گفت :

- قابل نداره آبجي

- ممنون

ازما شين پياده شد... با سرعت می دوید... با آن چادر بلند و یک کیف حاوی جزوه و کتاب... دويدنش دیدنی بود...! بالاخره رسید و وارد دانشگاه شد. دعا می کرد که استاد نیامده باشد وگرنه مجبور می شد دو ساعت کامل را بیکار بگذراند. از پله ها بالا رفت و قدم زنان طول راهرو را طی کرد و به کلاس رسید. همان طور که پیش بینی کرده بود در کلاس بسته بود و استاد سر کلاس بود. خسته از آن همه عجله روی زمین وا رفت...

- خانم

سرس را بالا کرد. پسر جوان و خوش چهره ای جلوی رویش ایستاده بود. هر چه قدر فکر کرد او را نمی شناخت... به سرعت خودش را جمع کرد و ایستاد.

- بله ؟!

جوان با لبخندی خاص گفت :

- شما هم دیر رسیدین ؟

شمیم نگاهی به در اتاق بسته کرد و گفت :

- بله متأسفانه... شما از این کلاسین ؟

- بله متأسفانه! استاد رعیتی بخشش تو کارش نیس!

نگاهش کرد... اما کوتاه... چرا تا به حال او را در کلاس های رعیتی ندیده

بود؟! و کوتاه هم گفت :

- بله می دونم

- حالا قصد دارین برگردین ؟

شمیم که نمی دانست چکارکندهسته از سوالهای آن جوان گفت :

- نمی دونم چیکارکنم

صدای مردی سخن هردویشان را قطع کرد.

- بچه ها چرا ایستادین دم کلاس؟

- سلام استاد رعیتی ...

شمیم هم سلام کرد. استاد رعیتی جواب داد و گفت :

- دیر اومدین ؟

پسر زودتر از شمیم جواب داد:

- بله شانس کم !

استاد رعیتی با خوش رویی روبه هردوی آنها خندید و گفت :

- بیاین درستش می کنم

لب های پسر جوان که نامش امید بود به خنده باز شد.

- خدا خیرتون بده استاد تاباشه از این پارتنی ها! شما با برادرتون خیلی فرق دارینا!

- کریمی به روز عاقل باش لطفا!

شمیم متعجب به رابطه صمیمی آن دو نگاه می کرد و پشت سرشان ایستاده بود...

هردوبه دنبال استاد وارد کلاس شدند و با پادرمیانی برادر استادشان اجازه حاضر شدن در کلاس را یافتند. شمیم صندلی پشت سرالمیرا را انتخاب کرد و روی آن نشست اما در همه مدت چشمهای متعجب و یا شاید بدبین المیرا که هر بار به پشت سرش برمی گشت روی او بود... شاید از زن برادرش توقع چنین کاری رانداشت... کلاس به اتمام رسید و استاد به همه خسته نباشید گفت. بچه ها کم کم کلاس را خالی می کردند. شمیم وسایلش را جمع می کرد که المیرا مانند زلزله بر روی سرش هوار شد. شمیم از شدت تنه ای که المیرا با عجله به او زده بود عصبانی گفت:

- هويي... تمام شدم ديوانه، چته!؟

الميرا بازوهاي اورا گرفت وگفت :

- بگو بينم .

شميم بي حوصله گفـت :

- چيو؟

- دردو مرضو كوفتو زهر ومارو قضيه رو مي گم ديگه

- كدوم قضيه؟

الميرا با چشمانی گشاد شده اشاره ای به صندلی که کریمی ده دقیقه قبل روی آن نشسته بود کرد وگفت :

- پسره كي بود؟ براچي باهم اومدين؟

شميم با نگاه عاقل اندر سفيهي گفـت :

- باهوش همکلاسیم!

-! من فک کردم تو پروژه ساخت موشک باهم همکاری می کنین! راستشو بگو قول می دم به ارمیا چیزی نگم

- به پیره پیغمبر اونم دیر به کلاس رسیده بود داداش استاد رعیتی اومد ضامن
ماشد

- بگو به جون ارمیا

شمیم با تعجب گفت :

- چه دلیلی داره دروغ بگم . من مٹ داداش گل شما نیستم که صد و بیستاد
دختر دور و برم داشته باشم و ادعای پاستوریزه بودن کنم

المیرا بی توجه کنار شمیم نشست و گفت :

- راستی چه خبر؟ خوب پیش میره؟

شمیم پوزخند زد و گفت :

- عالیہ عاشقمہ ..اگہ بدونی چقدر خوش بختم!

المیرا بلند خندیدوگفت:

- دلشم بخواد تیکہ ای به خدا پاشو بریم خونمون...مامانم بیینتت کلی ذوق
می کنه

شمیم با ذوق گفت :

- جون من ؟ یعنی الان پاگشاکنونه !؟

المیرا خندید :

- قدمت روچشم ...

- مامان مامان مهمون نمی خوای ؟

صدای زهره خانم از داخل آشپزخانه می آمد که می گفت :

- قدمش رو چشم کیه ؟

- یه دختر خانم

- دوستته ؟

- مامان جون شمابیا بیرون. اون آشپزخونه بخوره تو سر من بیا ببین کیو آوردم

شمیم چشم غره ای به المیرافت:

- مردشور اون حرف زدنت!

زهره خانم از آشپزخانه بیرون آمد وبا دیدن عروسش خوشحال به سوي او رفت. شمیم به احترام ازروي مبل بلندشد:

- سلام زن عمو

- سلام عزیزم.. فدای قدمت... خیر می کردی جلوت گوسفند سر می بریدم

- شمال پفتونو در حق من تموم کردین

از آ*غ*و*ش مادر شوهرش بیرون آمد و زهره خانم گفت :

- لطف چیه .. توافتخارمایی

و روبه شمیم که هنوز به احترام ایستاده بود گفت :

= بشین دخترم بشین ...

- ممنون

همه نشستند و زهره خانم گفت :

- خوبی؟ خوش می گذره؟ شوهرت کوش؟

- به لطف شما. ارمیا طبق همیشه شرکتته

زهره خانم با تعجب گفت :

- روز اولی پاشده رفته شرکت !؟

المیرا به جای شمیم گفت :

- مامان جون حرفا می زنی! مگه اینا عروس دوماذ واقعی بودن! بیچاره ها
..انگار عروسک خیمه شب بازی شدن!

زهره خانم چشم غره ای به المیرا زد و شمیم با بغض سرش را زیر انداخت
...زهره خانم روبه شمیم گفت :

- زنگ بز ن ظهر بیاد اینجا باهم غذا بخوریم

شمیم گفت :

- اون روزا نمی یاد خونه

زهره خانم متعجب به شمیم چشم دوخته بود.

- نمیاد؟! یعنی چی؟ قبلا که خوب بلد بود ناهار و از شرکت جیم بزنه .. حالا نوبت زنش که شده دم در آورده؟ پسره چی فک کرده؟ نکنه شباهم ...

شمیم به میان حرفش آمد و گفت:

- نه شبامیاد ولی بعضی موقع ها بعد از شام

- ای خدا ازدست این بچه! ببین چه جور ی داره با زندگی یه دختر بازی می کنه

- زن عمو خودتونو ناراحت نکنین ما و اسه کار باهم عقد کردیم منم که شرایط اونو خوب می دونستم خودم انتخاب کردم

- نه این باید ادم شه دیگه داره زیاده روی می کنه

- خواهش می کنم کاری بهش نداشته باشین .. دلم نمی خواد فک کنه من دارم پتشیو پیش شما رو آب می ریزم!

- آخه دختر خوب

- من مشکلی ندارم اون مجبور شده بامن ازدواج کنه بهش حق بدین

- توهم مجبور شدي!

- نه خودتون خوب مي دونين عمو فقط به من پيشنهاده داد من خودم قبول
کردم

- ايشالله هر جا كه هستي خوش بخت باشي... تو برا من به اندازه الميرا ارزش
داري ...

شميم لبخند زد ...

صدای الميرا بلند شد:

- مامان به جون خودت شکم داره تنبک مي زنه!

زهره خانم با تعجب به الميرا نگاه کرد و گفت :

- وا؟!!

شميم ریز ریز مي خندید والميرا گفت :

- مامان گشمنه خب غذارو بکش دیگه

- بیا شمیم جون اون از پسر م اینم ازدخترم! خدایا شکر ت

صدای بیرون اورا از خواب بیدار کرد. با حرص پتورا از روی سرش کشید و بیشتر کوش کرد. صدای گیتارار میاهمه ی خانه رافرا گرفته بود. چشمانش رابست و پلکهایش رافشارداد. باخود می گفت :

- بخواب لعنتی بخواب من باید خوابم ببره

صدای زیربای ارمیا مانند خطی قرمز بر روی آرا مش او خود نهایی میکرد. باغر کردن از جابر خواست و سر جایش نشست. پیشش را به تاج تخت تکیه داد و کمی به آهنگ گوش داد و بعد سرش راروی زانوی های تاشده اش گذاشت. سکوت خانه اورا به خود آورد و باز هم قصد خوابیدن کرد که دوباره صدای گیتار بلند شد. زیر لب غرغر می کرد:

- مگه مي ذاره ماكله مرگمونو بذاريم!

تصميم گرفت بيرون برودوار ميارادر حال گيتارزدن تما شاكند. با اين حال ترسي مبهم به سراغش آمده بود. هنوز رفتار دفعه ي قبل ارميارا زياد نبرده بود. حالا كه آب از سرش گذشته بود ديگر يك وجب و دو وجب نداشت. دلش رابه دريازدو آرام در راباز كرد. حالا كه آب از سرش گذشته بود ديگر يك وجب و دو وجب نداشت! صدای مو سيقی زيادتر شد.. پاورچين پاورچين قدم برداشت و در تاريکی سالن چهره ي ارميارا زير نور آباژور نگاه كرد. ارميا مثل همیشه هنگام گيتارزدن چشمانش رابسته بود. جلوتر رفت و روي مبل کنار ارميا در جايي كه زياد ديده نشود قرار گرفت. شايد ارميا با چشمان بسته کسی رادر ذهن خود مي ديد كه عاشقانه مي پرستيد و شميم با چشمانی باز کسی رارو برويش مي ديد كه عاشقانه دوستش داشت.

دارم يه مردو مي بينم تويي پيشش نشستې اون ماشيني كه گل زدي تويي كه توش نشستې

خودم ديدم ديدې منو چراچشاتو بستې من اشتباه نمي كنم مطمئنم توهستي

شاید دارم خواب مي بينم دستات تودست اونه من به كي دل بسته بودم
لعنت به اين زمونه

دست اونو نغير اون دوست نداره تاسير
بشه ازت مي ره تنهات مي ذاره

دست اونو نغير اون دوست نداره تا سير
بشه ازت ميرنه تنهات مي ذاره

پيش خودت نگفتي كه من يه وقت بميرم ح ؟
؟ دل سادمو ازكي بايدبگيرم

اون مردزندگي نيس واسه ه*و*س مي خوادت ... اون لحظه اي كه مي خوايش
نمي رسه به دادت

دست اونو نغير اون اون دوست نداره
تاسيربشه ازت ميرنه تنهات مي ذاره

دست اونو نغير اون اون دوست نداره
تاسيربشه ازت ميرنه تنهات مي ذاره

انتهای آهنگ بود که شمیم به آشپزخانه رفت و بادوچای که از قبل از خواب دم کرده بود برای خود و ارمیا بازگشت. ارمیا دست از گیتار زدن کشید و چشمانش را از کرد. در همان نور کم صورت شمیم را دید. اجزای صورتش کم کم منقبض می شد و عصبانیتش را نشان می داد. شمیم با لبخند چای را به طرف او گرفت:

- خیلی خوب بود بخور تا گلویت تازه شه

ارمیا نگاهی طلب کارانه به او انداخت و پوزخند زد:

- آلازم که داری!

شمیم منظورش را نفهمید و ارمیا ادامه داد:

- من چای دوست ندارم!

شمیم روی مبل وارفت. ارمیا با اعصابی خراب از جایش بلند شد و با لحنی جدی گفت:

- دوس ندارم موقع خلوتم یه غریبه مزاحمم بشه اینو خوب توگوشات فرو کن

همانطور مبهوت به او خیره شده بود... ارمیا به حمام رفته بود او هنوز نشسته بود... غریبه... غریبه... غریبه... اسمی که مرتب در ذهنش صدا می کرد. شمیم یک غریبه بود؟

میز را مرتب کرد و همان طور که هنوز در فکر حرفهای ارمیا بود به اتاقش پناه برد. روی تخت خزید و به ساعت دیواری نگاه انداخت: ۴:۵۰ نیمه شب را نشان می داد. چراغ را خاموش کرد و کلید آباژور را زد. چشمانش را روی هم گذاشت
.....

- باز تو اینجا خوابیدی؟ پاشو برو تا وقت

به زور توانست به او توجه کند. اما انگار خواب پلکهایش را روی هم می انداخت. ارمیا با سشوار موهایش را خشک می کرد. شمیم بی توجه باز هم خوابید و با لجبازی گفت:

- تو برو... من جام همین جاس...

صدای داد ارمیا بلند شد. قلبش کنده شد... چشمانش بی اختیار باز شد:

- پاشو برو بیرون تا پرتت نکردم پایین

شمیم سکوت کرده بود. به یاد حرفهای المیرا افتاد (وقتی ارمیا آهنگ می زنه
یعنی قاتیله کسی جرئت نداره بهش نزدیک شه)

بازهم صدای فریاد ارمیا توی اتاق پیچید.

- می ری بیرون یانه؟

اوکه هم ترسیده بود وهم قصد برگشت را نداشت به سختی روی تخت نشست
وگفت:

- من نمی رم اونجا!

ارمیا با صدایی که بوی تهدید می داد گفت:

- ببین! مٹ بچه آدم پامیشی می ری بیرون! وگرنه مجبوری تا صبح روزمین
بدون پتو و بالش سرروزمین بذاری!

شمیم سرش را زیر انداخت و اهسته گفت :

- اخه من اون جا مي ترسم ...

- به من چه که مي ترسي؟ وقتي از باباي بدبخت من اون قلمبه پولارو مي گرفتني بايد فکر اينجاشم مي کردني پاشو برو

شمیم غمگین به اوچشم دوخت و ازروي تخت ارمیا بلند شد و به سمت دررفت. ارمیا زودتر در را بازکرد و با دستش به شمیم اشاره کرد که برود. شمیم بیرون رفت و ارمیا محکم در اطاق را بهم کوبید. صدای آن باعث ریختن اشک های شمیم بر روی گونه هایش شد. به اطاق سردی که از آن انزجار داشت پا گذاشت. ازروي ناچار روی تخت دراز کشید و برای غلبه بر ترسش پتورا روی سرش کشید. هنوز بغض مانده در گلویش از بین نرفته بود. اشک ریخت و با خدای خودش دردودل کرد:

- خدایا خودت خوب مي دوني چقدر دوستش دارم ، خودت خوب مي دوني من هيچ پولی از عمو نگرفتم خودت مي دوني که علاقم منومجبور به اين ازدواج کرد .. خدایا باتو... همه چیزم باتو... توکلم به تو... نفس کشیدم باتو....

انقدر آرام زمزمه می کرد که خوابش ببرد:

- الهی وری من لی غیرک ...

با قدم های سریع گام بر می داشت تا به ایستگاه برسد. هرازگاهی یکبار به ساعت مچی اش نگاه می کرد. به ایستگاه رسید و منتظر اتوب* و*س به خیابان و ماشین های که رد می شدند چشم دوخت. هوا بری بود و آسمان شهر پر از ابرهای سیاه شده بود.

- سلام

به پشت سرش نگاه کرد، دختری تقریباً هم سن و سال خود روی صندلی ایستگاه نشسته بود. لبخند زد و جوابش را داد:

- سلام

دختر گفت :

- منتظر اتوب* و*سی؟!!

شمیم نگاهی به خیابان کرد و بعد به دختر وگفت :

- آره انگار دیر میاد

- نه صبر کن الاناس که پیداش شه

شمیم بازهم به خیابان نگاه کرد وگفت :

- باشه

دختر دوباره سوال کرد:

- دانشجویی؟ چرا نقد سرک می کشی؟ بیا بشین خسته میشی

شمیم بی توجه به آن دختر به خیابان خیره ماند! مات و مبهوت! احساس کرد تمام دنیا بر سرش خراب شد..... حال تهوع گرفته بود... انگار که دنیای پیش رویش را سیاه و سفید می دید. با خودش حرف می زد و زمزمه می کرد..... دیوانه وار سرش را تکان داد..... از این طرف به آن طرف می رفت..... اصلا کجا می خواست برود؟ چرا همه چی با دیدن آن تصویر از یادش رفت؟..... آن ماشین..... ما شینی که رد شد..... مشکي رنگ بود.... ار میا بود. حتما خودش بود... شک نداشت..... خودش بود.... آن

دختر..... آن دخترچه؟..... دختری که جلوی ماشینش نشسته بود... می خندید... ارمیا؟! او هم می خندید! مانند آن دختر می خندید!.. نه نباید باز هم اشک بریزد.. اما. مثل همیشه گریه کرد، گریه کرد و گریه کرد.....

- خانم چت شد؟ ای وای.. بیا اینجا بشین حالت خوب شه

باکمک دختر غریبه روی نیم کت نشست. دختر درکیفش را باز کرد و از داخل آن بطری آبی بیرون آورد و به طرف شمیم گرفت. بی توجه به آن دختر بطری را پس رد و بلند شد و به راه افتاد.

- خانم... خانم حالت خوب شد؟.. نری اون ور تر پس بیفتی؟

فقط می رفت.... هنوز تصویر خنده ی ارمیا و آن دختر را در سر داشت... تا رسیدن به شرکت خودش را با باد و باران یکی کرد انگار آسمان هم برای او می بارید..... باد و باران به صورتش می خورد و او بی تاب قدم بر می داشت. همیشه از مادرش یاد گرفته بود که باران رحمت الهی است و هنگام آمدن باران خداوند درخواست بنده هایش را اجابت می کند... سرش را روبه آسمان بلند کرد.. دانه های درشت و سبک باران بروی صورتش فرود می آمدند... آرزو کرد..... آرزوی از ته دل..... یا ارحم الراحمین..... یا ارحم

الراحمين.... هفت بار تکرار کرد مي دانست که حتما خدای مهربانش جواب مي دهد.

- خدایا.. یعنی مي شه خدایا... مي شه؟! که دیگه زجر نکشم! نکشم خدا... خدا.....

وارد شرکت شد. از لباس هایش آب مي چکید. نگهبان شرکت بادیدن اودست و پای خود راگم کرده بود و مرتب حالش را مي پرسید. اورا مطمئن کرد که حالش خوب است و ازپله ها بالا رفت. درحالی که ازسرما مي لرزید وارد شد. همان موقع خانم سارمي ازاتاقش بیرون آمد. بادیدن شمیم به سمتش دوید.

- خانم خرسند حالتون خوبه؟ چي شده؟ چرا این ریختي شدي؟

- چیزی نیس فقط زیر بارون خیس شدم

- مگه پیاده اومدي؟ راحت دوره؟

- آره ماشین گیرم نیومد

- بیا بریم اتاق من. بخاري هس لباسات خشک شه

- نه ..رئيس بينه جنجال راه مي ندازه

- رئيس نيس رفته بيرون .گفت يه ساعت ديگه برمي گردم تازه اگه هم باشه
نمي تونه چيزي بگه .توکه نمي توني با اين لباس کار کني که

به همراه خانم سارمي رفت وکنار بخاري ايستاد.خانم سارمي قهوه اي داغ به
اتاق آورد و جلويش گذاشت.

- بخور گرم شي

شميم لبخند زد وگفت :

- ممنون

- خواهش مي کنم .راستي چرا اين چندروزه نيومدي شرکت؟

- دانشگاه دارم ...به جاي من خانم يزداني مياد؟

- آره ..يعني تو هم درس مي خونني هم کار مي کنی؟

- بله

- سخت نیس؟

- نه خیلی، باید عادت کنم دیگه

- پدر و مادرت مخالفت نمی کنن؟

- عمرشونو دادن به شما

- آخی... ببخشید تورو خدا نمی دونستم متاسفم

- عیب نداره خودتونو ناراحت نکنین

- تنها زندگی می کنی؟

شمیم در حالی که یک قلوپ از قهوه اش را می نوشید پیش خود گفت: «اینم امروز بند کرده به ما!!!»

- نه خونه عموم هستم

- ایساالله خوشبخت شی

- مرسی

از اتاق بیرون آمد و همزمان ارمیا وارد شرکت شد، لحظه ای نگاه ها در هم قفل شد ... ارمیامانند همیشه زودتر نگاهش را برگرفت و در حالی که به سمت اتاقش می رفت رو به شمیم گفت:

- آدما هر چی پروتر باشن بی شخصیت ترن!

با صدای بلند و محکم بسته شدن در اتاق تازه به خود آمد که به او سلام نکرده است، با خودش فکر کرد ارمیا شوهرش است و هر چقدر هم از همدیگر متنفر باشند وظیفه سلام کردن همیشه با شمیم است. با خودش زمزمه کرد: «دفعه دیگه همچین با قربون صدقه رفتن ازت آویز شم و سلام کنم که دود از کلت بزنه بیرون ...!»

اما با یادآوری صحنه ی صبح و دختری که در ماشین او بود چهره اش در هم رفت. در حالی که باز عصبانی شده بود کیفش را محکم روی میز کوبید. روی صندلی نشست و به صفحه ی خاموش کامپیوتر چشم دوخت باخودش می گفت: «مرتیکه آشغال ه*ر*ز*ه! من پروئم یا تو؟ هنوز دو روز از عقدمون نگذشته رفته پی الواتی!» مشغول کارش شد و سعی کرد با کارکردن و سرگرمی خود همه ی اتفاق ها را از یاد ببرد...

- سلام

سرش را بالا کرد. احسان با لبخندی زیبا رو به رویش ایستاده بود. از جا بلند شد و با خوش رویی گفت:

- سلام آقا احسا... ای وای ببخشید خوبین آقای مهدوی؟

- خواهش می کنم بله من خوبم با دوست جون ما چیکار می کنین؟

و بعد سرش را نزدیکتر آورد و آرام گفت:

- هنوز اذیتش می کنین؟

شمیم لبخند زد:

- آگه خدا کمک کنه بله از افتخارات بنده اس

احسان با صدای بلند خندید به طوری که از صدای بلند او ارمیا از اتاق خود بیرون آمد. با تعجب و کمی خشم به آنها نگاه می کرد:

- به به آقا احسان خوش می گذره؟

- سلام رفیق به لطف شما بد نیس

شمیم با پیروزمندی به ارمیا نگاه کرد. ارمیا دوستش را به داخل اتاقش فرستاد و رو به شمیم با نگاهی غضب آلود گفت:

- دفعه دیگه از این غلطی به سرت بزنه با من طرفی

شمیم پوزخند زد و ارمیا وارد اتاقش شد. تلفن را برداشت و شماره خانه آقای دادفر را همان پدرشوهرش را گرفت ... بعد از چند بوق صدای المیرا را شنید:

- بله!!!!

- بلا

المیرا باصدای خواب آلودی گفت :

- میمیری سلام بدی؟!

- چیه اول صبحی می خوای بزنینم؟

المیرا خمیازه ای بلند بالا کشید و همانطور گفت :

- خوابم میاد

- خب می رفتی کلمه مرگتو می داشتی پای تلفن که نمی خوابن! زن عمو

کجاس؟

- همین جا، اون بیدارم کرده این یه روزو کلاس نداشتیما در اتاقمو از جا کند

از بس داد زد

شمیم خندید: دستشو جای من بب*و*س

المیرا با حرص گفت :

- هان چته؟ بی کاری؟

- آره به خدا اینم شرکته داداش تو داره؟ دارم صبح تا شب مگس می کشم

- بدبخت حشره کش شرکتشی!

- سرورشم!

المیرا پکی زد زیر خنده: بر منکرش لعنت! چه خبرا؟

- اوضاع عالیه طبق همیشه دیشب درگیری داشتیم

- چرا؟ باز چی شده؟

- خب گیتار زد

- توهم که باز رفتی دم دستش؟

- خب نمی تونم خودمو کنترل کنم چیکار کنم؟

- آخر کار دست خودت می دی دیوانه! تعریف کن ببینم.

شمیم از اول تا آخر شب قبل و گیتار زدن ارمیا را تعریف کرد و در آخر گفت:

- میگم این داداشت آدم آهنی نبوده احیانا؟

- شمیم! مواظب حرف زدنت باش ها! ناسلامتی اون الان شوهرتو هم هس!

شمیم پوزخندی زد و گفت:

- می دونی گریه نمی کنه؟! اصلا این بشر این همه سوخت تو عشقش یه قطره

اشک ماتو چشمش ندیدیم که ندیدیم!

المیرا خندید... شمیم با اخم گفت:

- خنده داشت؟! بدبخت داداشت روانیه! می خندی؟

- مگه مرد گریه می کنه آه آه

- منظورم وقتی تو حسه و چه می دونم این آهنگای چرت رو پرت رو می زنه و
می خونه

- خب... ارمیا هیچ وقت گریه نکرده...

شمیم تعجب کرد. شایدم باور نمی کرد! چشمانش از تعجب به اندازه سه گردو
گرد شده بود... روبه المیرا گفت:

- جان؟!!

- جدی می گم شمیم.. اون هیچ وقت نمی ذاره.. یا شایدم عادت کرده که
چشمش اشکی تولید نکنه! بالاخره هرکسی یه خصلتی داره

- برو بچه ما خودمون شتر مرغو رنگ می کنیم به جاقناری می فروشیم!

- باور کن تا حالا گریه نکرده یعنی جز موارد استثنا هیچ وقت اشکش درنمیاد،
سنگه

- پس دیگه مطمئن شدم شوهری که به ما انداختین آدم آهنیه

- خیرشو ببینی ایشالله

شمیم با یادآوری او غمگین شد و باز هم موضوع دختر داخل ماشین را تعریف کرد. المیرا باور نمی کرد و بعد هم ناراحت و پی در پی به ارمیا لعنت فرستاد.

- ولی شمیم میگم اشتباه دیدیا!

- آره دیگه من فقط کورم که داداش شما پاستوریزه باشه

المیرا سکوت کرده بود. حرفی برای گفتن نداشت. شمیم گفت:

- مُردی؟

- نه هستم، میگم شمیم دختره چه ریختی بود؟

- شبیه عمش دختر عباس میرزا داماد شاه قاجار! اینم سواله تو می پرسی من تو اون لحظه چه می دونستم باید چه گلی به سرم بگیرم تو میگی یارو چه شکلی بود؟ اصلا من تو این دنیا سیر نمی کردم داشتم می مردم از ...

شمیم بقیه حرفش را ادامه نداد. بغض راه گلویش را بسته بود. فقط خدا می دانست چه حالی داشت.

- ای می خوام قطع کنم کاری نداری؟

- نه گوش کن شمیم شاید اون دختر خالم بوده ها!

شمیم احساس کرد گوش هایش تیزشد..گفت :

- کی بوده؟

المیرا سکوت کرده از حرفی که از دهنش بیرون پریده بود پشیمان شد. شمیم باحرص گفت:

- المیرا؟

-

- حرف بزن...کی بوده؟ چرا دختر خالت؟

المیرا با صدای گرفته ای گفت :

- عشقش خب...-

شمیم بدون خداحافظی گو شی را روی دستگاه کوبید. نفس نفس می زد اما هر لحظه انگار که بیشتر تنگی نفس می گرفت. دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. چیزی از درون گلویش نفسش را بریده بود. دستانش را سمت گلویش برد و آن را فشار دارد «لعنتی لعنتی بیا بیرون بیا بیرون» تمام بدنش یخ کرده بود. حرف های المیرا را از یاد نمی برد. ... شاید دختر خالم بوده عشقش عشق ارمیا اون خیلی وقته عاشقش اون گریه نمی کنه ... هیچ وقت اشکش در نمیاد

بدون آن که به رئیسش خبر دهد از شرکت بیرون زد. سریع قدم برمی داشت نمی دانست کجا می رود اما فقط می خواست برود ... قدم بزند دور شود دور دور دور از همه از دنیا از نامردی از بی وفایی از عشق ... عشق؟ حالش بهم می خورد از هر چه عشق بود و عاشقی از از ارمیا ...

- هوی یار و عاشقی یا بدهکار؟! -

صدای راننده ای بود که در حال رد شدن با ما شین خود از عرض خیابان به او هشدار می داد. قدم زنان از وسط خیابان خودش را کنار کشید. چه آرزوهایی که نداشت همیشه آینده و ازدواج خودش را جدا از همه ی زوج ها تصور می کرد ازدواجی زیبا با عشق و خانه ای با جهیزیه ی خودش ... اما با

حضور پدر و مادرش چقدر روزگار به او بد کرده بود که در عرض یکی دو سال همه چیز را از زندگی شمیم خالی کرده بود ... حتی ... حتی محبت ... محبت شوهرش. از پله برقی خود را به پایین رساند مردم با شتاب حرکت می کردند گاهی کسی به دیگری تهنه می زد همه با سرعت ... چرا انقدر عجله؟ شاید همه ی اون مردم کسی را در خانه داشتند که همیشه منتظر شان است ... اما شمیم وارد مترو شد.... جای نشستن نبود ... جایی ایستاد و میله ی فلزی را گرفت ... هنوز مغموم در فکر تصویری که صبح دیده بود اطراف را از نظر می گذرانند. سرعت مترو ... مانند ثانیه ای عبور کردن مترو از یک محل ... به بیرون نگاه نکرد ... هروقت بیرون را دید می زد سرش گیج می رفت ... حتی قطار هم مانند مردم عجله دارد ... با شتاب می رود ... جسم بی جان! ... قطار مترو هم کسی را در انتظار دارد ... مردمی که منتظر ایستاده اند تا سوار آن شوند انگار فقط شمیم تنها و بی کس بود ...!

چیزی به دستش خورد. یک لحظه از برخورد آن جسم ترسید و کمی از جا پرید ... اطرافش را نگاه کرد تا بفهمد کار چه کسی بود؟ ... چشمش به ویلچری افتاد که پسری کوچک روی آن نشسته بود. از چهره ی او دلش سوخت. پسر کوچک از دو پا و دستها و عضلات صورتش دارای عقب افتادگی بود به طوری که حتی قادر به حرف زدن نبود ... لبخندی به شمیم زد ... که دل شمیم لرزید لبخندش به اندازه ی هزاران حرف و شاید هزاران شکر خداوند بود ...

- ببخشید خانم بچم هواسش نبود ماشینشو پرت کرد، دستتون چیزی نشد؟

به زنی که بالای سر او ایستاده بود نگاه کرد و با بغضی که حالا حتم داشت او را خفه می کند لبخندی تلخ زد و گفت:

- نه چیزی نشد الان براتون میارمش

- ممنون

شمیم چند قدم آن ورتر رفت و ماشین را از زیر پای جمعیت بیرون کشید و به دست پسر داد. پسرک باز لبخند زد و بازهم لبخند شکر...

حتی هنگام ایستادن قطار و خروج آنها آن بچه شاد بود با وجود آن وضعیت و آن حالت جسمانی خوشحال بود... یعنی شکر... شکر خدایی که اراده کرده بود او را این چنین بیافریند... وارد خیابان شد... آسمان را نگاه کرد.. تیره تیره بود... پر از لکه های سیاه و طوسی رنگ اما خبری از باران چند ساعت قبل نبود... شروع به قدم زدن کرد و باز فکر پسرک ذهنش را پر کرد... سرش را بالا کرد... انگار همیشه حتی از کودکی خدا را در آسمان می دید... لبخند زد:

(خدایا وقتی اون بچه با اون وضعیت شکر می کنه و به همه ی دنیا و نعمت هات لبخند می زنه من باید تورو سجده کنم چون زندگی من صدباره بهتر از اونه ... خدایا بازم همیشه همراهم باش ... مٹ ... مٹ امروز که بودی و ناشکریمو دیدی و برام درس عبرت دادی غلط کردم خدایا ... شکر ... شکر ... هرچی حکمت توئه شکر ...)

روی تخت نشست و سرش را روی دستهایش گذاشت. فکر روزان حرف های او بی رحمی هایش هیچ کدام از ذهنش بیرون می رفت. از یک ماه پیش که او قصد ازدواج داشت و ارمیا این خبر را شنیده بود در حال مرگ بود ... حتی ازدواج او را در خواب هم تصور نمی کرد ... اما حالا نزدیک نامزدی او روزان ... دختر خاله ای که با همه ی دخترها برایش فرق داشت خودش هم نمی دانست چه فرقی اما ... انقد فرق داشت که ارمیا را تا مرز عاشقی کشانده بود ذهنش شلوغ بود از کی عاشق شد؟ اصلا چطور دخترخاله اش عشقش شد ... چندسالگی چرا؟ ... چرا حالا از دستش می داد؟ ... چرا به جای روزان شمیم در خانه ی او بود ... شمیم شمیم .. اسمش را تکرار کرد .. دندان هایش را با حرص روی هم فشرد .. ازش متنفر بود ... چرا؟! ... او که گ*ن*ا*هی ندا شت اما روزان ... دلش هوای او را کرده بود ... او که از آن مردی دیگر بود ... مردی که چند روز پیش

دستهایش در دست عشق ارمیا بود ... داستان روزان به جای داستان ارمیا داستان مردی غریبه را لمس می کرد ... ارمیا بغض کرده بود ... باید این بغض را می شکست از چه راهی؟ ... دیوانه وار سرش را تکان داد تا افکارش از ذهنش بیرون برود ... نگاهش به گیتار افتاد ... فکر خوبی بود ... گیتار همیشه آرامش می کرد اما غمگین! ... با گیتار همیشه یاد روزان و عشق از دست رفته اش می افتاد ... باز هم سرش را به گردش درآورد ... شاید به دنبال چیزی دیگر ... ساک مشکی رنگ ... به سوییخ خیز برداشت ... آن را از گوشه ی اتاق برداشت و لباس های تکواندویش را بیرون کشید ... ورزش بهترین چیزی بود که با آن سرگرم می شد و همه را از یاد می برد ... در عرض چند دقیقه لبا سهایش را عوض کرد ... کمر بند را محکم دور کمر خود بست و وسایل را کف اتاق ریخت ... جای خوبی برای ورزش و تکواندو نبود اما به بی فکری اش می ارزید ... چهارتوتامی کف اتاق انداخت و بعد از کمی گرم کردن خود شروع به حرکات رزمی کرد ...

شمیم کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. وارد خانه شد ... ظاهرا کسی نبود، تعجب کرد ... ارمیا تا آن موقع نیامده بود؟ وارد اتاقش شد و وسایلش را روی زمین گذاشت و با خستگی ناشی از کلاس درس، لبا سهایش را بیرون آورد. از اتاق بیرون آمد و وارد آشپزخانه شد. سیبی از درون ظرف داخل یخچال برداشت و گاز زد و در همان حال به سمت اتاق خواب ارمیا راه افتاد. در اتاق را باز کرد و گازی دیگر به سیب زد اما با دیدن ارمیا در حال ورزش کردن با همان سیب نصفه گاز زده روی دهانش مات ماند ... ارمیا که متوجه

او شده بود با دیدن قیافه اش دست از ورزش نکشید و با همان حرکات محکم رزمی که می زد گفت :

- علیک سلام!

شمیم سیب را از روی دندانهایش برداشت و اخم کرد. بعد از کمی مکث گفت:

- منم می خوام...

ارمیا با تعجب نگاهش کرد شمیم که تعجب او را دید فوری گفت:

- منم تکواندو ... به منم یاد بده

ارمیا که به قیافه ی مانند بچه ی شمیم نگاه کرد .. با حرف او نتوانست خنده اش را کنترل کند و بلند زد زیر خنده. شمیم اخم کرده بود:

- جوک تعریف کردم!؟

ارمیا در میان خنده هایش گفت:

- آخه بچه تو اگه بخوای تکواندو یاد بگیری با یه پاکات که بزnm تو مخت می خوابی روزمین!

شمیم بالجبازی دستش را به کمرش گرفت وگردنش را جلو کشید وگفت :

- من می خوابم روزمین؟ تو یاد بده قول می دم من تو رو آسفالتت کنم!

ارمیا بازهم خندید ودرمیان خنده هایش گفت :

- اعتمادبنفس!

شمیم پوزخندی زد وگفت :

- بگو خودمم بلد نیسم دارم پُر می دم

ارمیا باز خندید.شمیم گفت :

- یاد میدی یاخوادم برم کلاس روتو کم کنم؟

- شرط داره

شمیم یک تای ابرویش را بالا داد وگفت :

- باج هم که می گیری؟

- هرچی می خوای فکر کن! بگم؟

شمیم شانه ای بالا انداخت وگفت :

- بگو

- هر روز و هر شب غذا درست می کنی، اونم آگه کم نمک یا شور یا سوخته یا زیادی نپخته واین چیزاباشه من تو تکواندو جبران می کنم

- واسه شیکم مبارک شما؟

- نه پس واسه شیکم به ذره ای شما؟!توکه گنجشکم پا غذا خوردنت برنده همیشه!

- اصلا نمی خوام به دردرسش نمی ارزه وقت ندارم

ارمیا شانه ای بالا انداخت وگفت :

- شرط بود هر جور میلته

شمیم از اتاق بیرون رفت و کنترل تلوزیون را برداشت و کانال ها را پشت سر هم عوض می کرد. چند لحظه بعد ارمیا کنارش نشسته بود...

باحرص بلند شد و پریز تلوزیون را از برق کشید و روی میل نشست. شمیم با عصبانیت او را نگاه می کرد:

- براچی خاموشش کردی؟ مثلاً داشتم فیلم می دیدم! پاشوروشش کن

ارمیا درحالی که کتابی را ورق می زد بی خیال گفت:

- می دونی چیه اصلاً برق نیس، غذا درست می کنی یانه؟

شمیم محکم گفت :

- نه ...

ارمیا سرش را از روی کتاب بلند کرد و پوزخندی تمسخرآمیز زد و گفت :

- مهم نیس . مٹ همیشه غذا سفارش می دم!

شمیم که حرصش بالا آمده بود دستانش را مشت کرد و گفت :

- منتظر نظر جناب العالی بودم....!

ارمیا باز هم سرش را در کتابش کرد و گفت :

- شرکت که نمی یای اگه هم میای نصفه نیمه ول می کنی میری، خونه هم که نیستی، غذا هم که درست نمی کنی، صدویست و چهار مترم که زبون داری آخه من به تو چی بگم؟

شمیم لبهایش را باز با اخم جمع کرد ... ارمیا بد اخلاق بود! الاقل برای شمیم بد اخلاق بود ... از جایش بلند شد و وارد آشپزخانه شد. همان که جوابش نمی داد بس بود برای تمام حرفهای خوبش! مشغول غذا درست کردن شده چند

برخلاف میلش بود! دیگر حتی نگاهی هم به بیرون و یابه ارمیا نینداخت. بوی غذا همه خانه را پر کرده بود. صدای ارمیا را شنید که از بیرون می گفت:

- سوزوندی غذا رو که...خونه رو بو گرفت!

از حرص پوست لبش را می جوید. خودش می دانست همه حرفهای ارمیا از روی لجبازی است. اما چرا لج بازی؟!

نمی دانست او سفارش چیزی داده یانه! اما از تلقن زدنش هایش که یک ریز انگار حرف می زد می شد فهمید که حتما به فکرشکمش هم بوده! خورش فسنجان با برنج زعفرانی را در ظرف کشید و میز را تا حدی که توانست تزیین کرد. می خواست حرص ارمیا را در بیاورد. غذا را جلوی او بخورد تا دلش خنک شود. سر میز نشست و با اشتها قاشق را برداشت و اولین قاشق برنج را به سمت دهانش برد اما لحظه ای مکث کرد...به قاشقی که داشت می آمد و دردهانش قرار می گرفت چه شام دوخت...روغنی وزعفرانی..یک تکه گوشت کوچک با برنج و بادمجان له شده! مسلمان دل هر گر سینه ای با دیدن آن غذای چرب و تازه آب می شد! قاشق را سر جایش گذاشت. یک هوی تمام اشتهاش کور شد. ارمیا گر سینه بود. شاید هم سفارش غذا نداده باشد و حالا خانه هم پر از عطر غذای شمیم بود... دلش می خواست گریه کند... با خودش زمزمه می کرد:

- اون گرسنه بیرون نشسته بعد من می خوام اینجا برا حرص اون اینا رو کوفت کنم؟!!!!

کفگیر را برداشت و بشقاب دیگری را کشید و روبروی خود گذاشت. سر میز نشست و با صدای بلند ارمیا را به نام خواند. ارمیا وارد آشپزخانه شد و بعد از دیدن میز غذا با تعجب نگاهی به شمیم انداخت و باشیطنتی بیجانانه گفت:

- اینا راستیکه؟

شمیم خندید.

- نه پلاستیکه برا خوشکلی چیدم دل تو بسوزه...! بشین

ارمیا دوباره نگاهش کرد. لبخند زد و در حالی که آستین های لباسش را بالا می زد سر میز نشست. شمیم نگاهش می کرد چهره اش با لبخند چقدر زیبا می شد ... چقدر وقتی می خندید چال گونه هایش را دوست داشت ... چقدر

برق چشمان خاکستری ارمیا را می پرستید ... ای کاش صدای ارمیا رشته افکارش را پاره کرد:

- خانوم آشپز چیزی توی صورت مبارک من مشاهده می فرمایین که این طور زل زدی بهش؟

شمیم سرش را زیر انداخت . ارمیا هنوز غذایش را دست نزده بود. شمیم پرسید:

- پس چرا غذا تو نمی خوری؟

- خب!...! با هم شروع کنیم

شمیم لبخندش را به زور کنترل کرد... و با هم شروع به غذا خوردن کردند . ارمیا اولین قاشق غذا را که قورت داد با همان لبخند و چال گونه ای که دل شمیم را می لرزاند گفت:

- یادم باشه برات لباس تکواندو بخرم لازمت می شه!

روی صندلی کنار دست ملیسا نشست. ملیسا زودتر سلام داد. شمیم جوابش را داد و گفت:

- سلام، المیرا نیومده هنوز؟

ملیسا گفت:

- ندیدمش که. حالا چیکارش داری؟ کلاس عمومی ها رو دوس نداره

- غلط می کنه آگه نیاد حسابشو می رسم

- چرا؟

شمیم با لبخند و شیطنت گفت:

- قول داده با هم بریم کافی شاپ

- نه بابا بد نگذره! قرار مدار تو کاره؟

- آره

ملیسا تقریبا جیغ زدو گفت :

- هه ... با کی؟

- با شاه اسماعیل خان ! خوشکله نه ؟

ملیسا لبهایش را جمع کرد و با اخم گفت:

- مسخره

شمیم گفت :

- مگه همه مث تو ان روزی با صدو بیست نفر قرار داشته باشن

با صدای المیرا صحبتشان را قطع کردند.

- به به رفقای بیکار جامعه. حال و احوالات چطوره؟

ملیسا گفت:

- درست حرف بزن خانوم روان شناس!

المیرا خندید. شمیم با شیطنت گفت:

- چیه ملیسا باز کدومشون چشمتو گرفته؟

ملیسا با دهانی باز به او خیره شد.

- هان؟؟؟

المیرا چشمکی به شمیم زد.

شمیم ادامه داد:

- عزیزم ، اون شلوار زغالیه که تیشرت طوسی پوشیده نیس؟ اون یکی مو سیخ

سیخی چی؟ سمیعی که فکر نکنم، هان؟؟؟

ملیسا با تندى و كمى دلخورى گفت:

- نامردا سرکارم گذاشتین؟ به خدا من کسی رو تور نکردم!

المیرا که کمی مشکوک شده بود نگاهی خیره به شمیم انداخت و گفت:

- ولی فکر کنم شمیم خانم تور کرده

شمیم اول فکر کرد منظور المیرا از تور کردن ارمیا باشد اما وقتی رد نگاه المیرا را گرفت چشمش به همان پسر جوانی که چند روز قبل با او به کلاس آمده بود افتاد. کریمی یا همان امید خیره خیره به شمیم نگاه می کرد. وقتی نگاه شمیم را بروی خود دید به نشانه سلام سر تکان داد. شمیم هم به زورکی و با کمی لبخند جواب داد. برگشت رو به ملیسا و المیرا که با چشمان مشکوک و عصبانی المیرا مواجه شد. دهانش را باز کرد تا به او توضیح دهد اما با آمدن استاد منصرف شد. تا آخر کلاس المیرا نگاهش نمی کرد....

- دِهَه ... چقدر تند راه میری بذار منم بهت برسم

- جهنم می خوام نرسی

- المیرا چرا اینجوری می کنی؟ بابا به جون ارمیا من با اون پسره ...

المیرا کلامش را قطع کرد:

- خفه شو اسم ارمیا رو هم نیار

- چرا آخه؟ تو که باور نکردی لااقل کافی شاپ رو بهم نزن

- عمرا با توی آشغال پیام

- المیرا؟؟؟؟!!!

- درد، برو حوصلتو ندارم

شمیم ناامیدانه گفت :

- برم؟

- آره

- المیرا؟

- برو شمیم برو حوصله ندارم جیغ میکشما

- لاقفل تا سر خیابون با هم بریم...! اصلا حرف هم باهام نزن خب!؟

المیرا بدون هیچ حرف دیگری از او فاصله گرفت و رفت ...

شمیم هنوز در شوک حرفهایش به رفتن او می نگریست. مگر چه کار بدی انجام داده بود؟....

تقریباً نیم ساعت بعد به شرکت رسید. اول طبق همیشه به آبدارخانه رفت و با یک لیوان قهوه وارد اتاق ارمیا شد بدون این حتی در بزندی سلام کند. با صدای بسته شدن در ارمیا سرش را بالا گرفت. شمیم با لبخند سر تکان داد ... ارمیا گفت :

- خجالت نمی کشی این جووری میای تو اتاق؟

شمیم باز سر تکان داد به معنی (نه)...

- به سلامتی مخ که نداشتی زبونت چی شد؟

شمیم ریز ریز و بدون صدا می خندید.

- چرا انقد دیر اومدی؟ مگه دانشگاهات دو تمام نمی شد؟

شمیم اخم کرد ... ارمیا با حرص نگاهش می کرد ...

- چته؟ خب اون زبون شصت متریتو بازکن بینم چی می گی!

شمیم گر سینه بود. بدون حرف زدن دستش را روی شکمش گذاشت. ارمیا با چشمانی تقریبا از حدقه درآمد نگاهش کرد. منظور شمیم را چیز دیگری گرفته بود ... شمیم برای اذیت کردنش لبخند زد ... ارمیا با خشم به سمتش خیز برداشت ... شمیم فرار کرد ...

- صبر کن بینم چه غلطی کردی هان؟

شمیم ایستاد ... حرف ارمیا برایش گران تمام شده بود ...

- به تو مربوط نیس

ارمیا گفت :

- چه عجب! خوشحال شدم فک کردم زبوتتو بریدن!

شمیم بی توجه به او به سمت در حرکت کرد. ارمیا با خشم شانه اش را گرفت و به عقب برگرداند ... شمیم گفت:

- هو... مگه دنده ماشین جابه جا می کنی؟

ارمیا جدی گفت:

- خیلی ...

حرفش را نصفه رها کرد و از شمیم پرسید:

- واسه چی دستتو رو شکمت گذاشتی؟

شمیم پکی زد زیر خنده و با همان حالت که ارمیا را بیشتر عصبانی می کرد گفت:

- بچه اس البته هنوز باد هواس آخه من امروز خیلی ...

صدای وحشتناک و سوزشی که روی یک طرف صورتش حس کرد حرفش را در دهانش نیمه کاره گذاشت. هنوز صدای سیلی ارمیا توی گوشش ونگ ونگ می کرد ... ارمیا محکم چانه ی شمیم را در دست گرفت ... شمیم به چشمان خاکستری او نگاه کرد ... آه از نهادش بلند شد ... حتی موقعی که چشمانش از خشم به خون می زد هم دیوانه کننده بود ...

- امروز کدوم گوری بودی؟

- دانشگاه

صدای فریاد ارمیا قلبش را از جا کند.

- دروغ نگو

شمیم آهسته گفت: ارمیا این جا شرکته

- تونمی خوواد به من بگی خودم می دونم، برا همینم داد می کشم اصلا می خوام همه بفهمن

-؟! پس از فردا همه جا همه چیو جار می ، تازه حلقمو هم دستم می کنم

- تویی جا می‌کنی! کجا بودی از صبح تا حالا؟

سرش به دوران افتاد ... چرا ارمیا منظورش را بد درک کرده بود ... شمیم فقط گرسنه بود.. ارمیا به چه چشمی به شمیم نگاه می‌کرد؟ درحالی که خودش با دخترهای مختلف رابطه داشت شمیم را مواخذه می‌کرد؟؟؟ چشمه اشک شمیم شروع به جوشیدن کرد هنوز دلش می‌خواست از خودش دفاع کند دهانش را باز کرد اما بغض مثل توده ای سنگین راه گلویش را بسته بود ... آب دهان خشک شده اش را قورت داد و به سختی رو به ارمیا گفت:

- من فقط می‌خواستم بگم ... می‌خواستم بگم که... که... خب گر سمنه ... می‌خواستم ... می‌خواستم غذایی که خودم ... خودم درست کرده بودمو ... با هم بخوریم ... به خدا به خدا من ... ارمیا ... من نیستم..

اشکهایش جاری شد دستگیره در را گرفت و در را باز کرد و فوری از اتاق بیرون رفت. پشت میزش نشست و با شدت اما بی صدا گریه کرد. دلش می‌خواست به خانه برود اما یادش آمد که ارمیا به او می‌گفت «اگه می‌خوای با این وضع بیای شرکت که هر روز نصفه نیمه ول کنی بری دیگه سر کار نیا» تا آخر وقت به کارش رسید و حتی تلفن‌های ارمیا را پاسخ می‌داد و تلفن‌های دیگر را به اتاقش وصل می‌کرد اما به سردی با او حرف می‌زد ... بدترین حرف را توی عمرش از شوهرش شنیده بود آن هم شوهری که خودش پاک و

بدون خ*می*ان*ت نبود ... ارمیا هیچ وقت به اندازه آن روز شمیم را سرد و خشک ندیده بود ... انگار آن دختر شوخی و خنده را در رگهایش تزریق کرده بودند ... اما آن روز نه ...!

بدون این که به رئیسش خبر دهد از شرکت بیرون رفت ... فقط ده دقیقه به اتمام وقت کاری مانده بود ... از نگهبان شرکت خداحافظی کرد و در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد ... نیاز به فکر کردن داشت ... سردش بود ... لبه های پالتویش را به هم نزدیک کرد و دکمه های آن را بست و دستانش را در جیب هایش فرو برد ...

- خانم؟

صدای پسری از کنارش می آمد ... بدون آن که به ماشینی که کنارش آرام حرکت می کرد نگاهی بیندازد سریع تر حرکت می کرد و قدم برمی داشت.

- خانوم صبرکنین!

شمیم تند تند راه می رفت و بدون نگاه کردن گفت :

- برو آقا برو مزاحم نشو

- خانوم یه لحظه وایسین تو رو خدا. من مزاحم نیستم

شمیم بی توجه فقط راه می رفت تا به ایستگاه برسد. آن جوان هنوز صدایش می کرد.

- خانم خرسند خواهش می کنم

سرجایش میخ شد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. یک ماشین سفیدرنگ!!
راننده اش آشنا بود ... احسان دوست ارمیا ... احساس شرمندگی کرد ... به سمت در ماشین رفت و کمی سرش را خم کرد تا احسان را ببیند.

- سلام آقای مهدوی بیخشید. سوءتفاهم شد

- خواهش می کنم خانم حق میدم بهتون.

شمیم سکوت کرد ... احسان بلافاصله گفت:

- سوارشین برسونمتون هوا سرده

- نه مزاحم نمیشم می رم ایستگاه

- نه خانوم چه مزاحمتی سوارشین این موقع ماشین سخت گیر میاد

شمیم این پا و آن پا می کرد ... می ترسید ارمیا او را با احسان ببیند آن وقت وضعیت از این هم که بود بدتر می شد. صدای احسان را شنید:

- خانوم خرسند چیزی شد؟

شمیم لبخند زورکی زد و گفت: نه نه ...

و سوار شد صندلی عقب را جامی گرفت. فضای ماشین احسان گرم بود و شمیم را در خلسه فرورفته بود. آهنگ ملایمی از پخش ماشین به گوش می رسید. جو بدی بود ... ساکت و آرام ... شمیم از این سکوت احساس خوبی نداشت ... بالاخره احسان سکوت را شکست.

- خب چه خبر خانوم خرسند؟ خوش میگذره

- سلامتی بله بد نیس می گذرونیم

- دانشگاه می رین؟

- بله ترم اولم

- با المیرا خانوم همکلاسین؟

شمیم با تعجب گفت: شما المیرارو می شناسین؟

- خب یه چند باری خونشون رفتم دیدمشون

- آهان ... بله با هم هستیم

- دختر خیلی خوبین

شمیم با لبخند و کمی مشکوک به او نگاه کرد. گفت:

- بله دختر خیلی خوبیه

- راستی شما و المیرا خانوم هفته دیگه همراه ارمیا نمایین؟

- کجا؟

- ارمیا نگفته بهتون؟ هفته بعد خونه یکی از رفقای مشترکمون مهمونیه قراره ارمیا بخونه. شما هم بیاین.

شمیم بهت زده به او نگاه می کرد ... بعد از کمی مکث گفت:

- ممنون فکر نکنم المیرا بتونه بیاد، منم درس دارم

- چرا؟ خوش میگذره. ارمیا تو این جور مجلسا سنگ تموم میذاره

بازهم شمیم متعجب شد اما خودش را کنترل کرد و گفت:

- ببینم چی می شه، ممنون از لطفتون من دیگه همین جا پیاده می شم

- بذارید تا دم خونه بیرمتون هوا سرده

- نه مرسی تا همین جا هم زحمت دادم

احسان ماشین را نگه داشت و گفت:

- خواهش می کنم چه زحمتی ... سلام برسونین خدمت خانواده

پیاده شد و کمی بعد ماشین احسان دور شد. شمیم تا دم خانه پدر شوهرش رفت اما ایستاد:

- خدا بگم چیکارت نکنه احسان! حالا من باید باز ماشین بگیرم برگردم دم خونه! آخه بگو یهو مٹ عجل جلو آدم ظاهر میشی که چی!

نگاهی به خانه آقا فرید کرد و تا سرکوچه در حالی که قدم برمی داشت موبایلش را درآورد و شماره آژانسی را گرفت...

وارد خانه شد، کلیدهای برق را زد ... همه جا روشن شد ... به سوی اتاقش به راه افتاد ... هنوز فکر مهمانی که ارمیا قصد رفتن داشت ذهنش را مشغول کرده بود...

غذاهایی که هنوز دست نخورده باقی مانده بود را از یخچال بیرون آورد و درون ماکروویو گذاشت و دکمه را زد. حوصله غذا خوردن نداشت اما از گرسنگی بدجور هلاک بود ... میز را چید ... دلش نمی خواست انقدر به خودش برسد ... اما انگار کسی درونش می گفت: (از حرص او هم که شد میز را بهتر و بهتر بچین ...)

ژله صورتی رنگ را از توی یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت. روی آن را با چند توت فرنگی تزیین کرد. نوشابه و دلستر را هم درون پارچ ریخت ...

صدای درخانه آمد ... شمیم اخم کرد ... دوباره صحنه های بعد از ظهر را به یاد آورد ... با خودش فکر کرد:

- باید بی خیال شم اگه اینطوری پیش برم دیوونم می کنه

در کابینت را باز کرد و بشقاب ها را بیرون آورد، برگشت تا آنها را روی میز بچیند اما با دیدن ساک مشکی رنگ روی میز بهت زده ایستاد. تگاهی به دور و برش کرد... کسی نبود! بشقاب ها را روی کابینت گذاشت و جلورفت..نگاهی به ساک انداخت و با اکراه در ساک را باز کرد. با دیدن لباس های تکواندو دلش می خواست از خوشحالی فریاد بکشد اما تنها به لبخندی بسنده کرد و در کیف را بست و روی زمین گذاشت. باز اخمهایش را در هم کشید. صدای آرام ارمیا را شنید:

-! ...

برگشت پشت سرش ... اما کسی نبود. خنده اش گرفته بود صدایش به گوش می رسید اما خودش نبود.

- ارمیا؟

- اصرار نکن اصلا نمیام

- کجایی تو؟

- پشت دیوار

- اونجا چیکار می کنی؟ بیا تو

- جدی می گی؟!

- من هیچ وقت باتوشوخی ندارم!

ارمیا داخل آشپزخانه آمد و با شاخه گلی که در دستش بود با لبخند گفت:

- حالا من به چیز پروندم؟ احوالات خانوم آشپز؟؟؟

شمیم با ناراحتی به او نگاه کرد... ارمیا با لبخندی نادر و کم رنگ.. گفت:

- |...؟ خب برات هدیه گرفتم دیگه، بخند... ببین انقد لباسا قشنگه!

شمیم نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و گفت:

- زحمت کشیدی خسته نباشی

- انقده بدم میاد از دخترای ناز نازی!

- شمیم با تندی نگاهش کرد و چشمانش را گرد کرد. ارمیا ریز ریز می خندید

...

شمیم نگاهی به گل مریم سفیدی که در دستان او بود انداخت خنده اش گرفته بود ارمیا منت کشی کردنش هم به آدم نرفته بود!

- واسه منه؟

ارمیا نگاهی به گل در دستان خود انداخت و گل را پشت سر خود برد و گفت:

- نخیر... می خوای مٹ اون لباسا نامردی کنی بازم برام اخم و تخم راه بندازی

؟

شمیم نگاهی به قیافه ی بچه مانند ارمیا انداخت دیوانه همین رفتارهایش بود گاهی تلخ تلخ مانند قهوه ترک! و گاهی انقد شیرین که مانند بچه ها بود ... لبخند زد، ارمیا هم با لبخند او شاد شد و گل را از پشت سرش بیرون آورد و به او نزدیک شد ... انقد نزدیک که نفس های شمیم گرفت ... ارمیا با شاخه گل روی همان قسمتی که سیلی زده بود کشید و گفت:

- تو می دونی که من وقتی عصبانی میشم کنترلمو از دست می دم نه؟!

و به شمیم خیره شد. شمیم در حال مرگ بود ... یعنی این همان ارمیای ظهر بود؟ رفتارش صد و هشتاددرجه فرق کرده بود... چقدر آن لحظات را دوست داشت ... دلش می خواست زمان ایست کند اما ... چقدر چال گونه هایش را دوست داشت ...

گل را از دستش گرفت و لبخند زد .. درحالی که احساس می کرد رنگ گونه هایش مانند دوگل رز قرمز رنگ شده است لبخندی نیمه جان زد و گفت:

- بشین داشتم غذا می کشیدم

- واسه منم می خواستی بکشی؟

شمیم خندید و ابرو بالا داد. ارمیا با خمی ظاهری که در پشت آن هنوز هم لبخندش را حفظ کرده بود گفت ؟

- ا... چرا؟

- با دست گلی که ظهر آب دادی واست غذا هم بکشم؟ نه تو رو خدا می خوام پیام دهنتم بذارم؟

- قربون دستت ...

- نامرد

ارمیا سکوت کرد ... به کابینت ها تکیه کرده بود و شمیم را نگاه می کرد... شمیم چند دقیقه ای مشغول بود که از سکوت او تعجب کرد و بعد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد «چرا اخمهایش در هم بود؟» روبه ارمیا گفت :

- چرا نمی شینی غذا کشیدم

ارمیا سرش را بالا کرد و به شمیم چشم دوخت. شمیم از برخورد چشمهایشان با یکدیگر دلش ریخت ! بعضی مواقع غم چشمان ارمیا فوق العاده او را جذاب

می کرد! شمیم می دید لب هایش آهسته بهم می خورد اما صدایش در نمی آید
... شمیم بازهم دقت کرد...

ارمیا سرش را زیر انداخته بود، شمیم فقط شنید که او آهسته گفت:

- به مرگ خودم من نامرد نیستم...

شمیم مات نگاهش کرد ... فقط به خاطر همین یک کلمه ناراحت شده بود؟ او
فقط قصد شوخی داشت! چرا ارمیا حرفهای شمیم را همیشه برعکس درک می
کرد؟؟؟

- ارمیا

ارمیا نگاهش نکرد همان طور که سرش را زیر انداخته بود آرام گفت:

- شمیم من ... من ... بعد از ظهر ... تو شرکت ... می دونی آدم وقتی عصبانی
میشه اینارو میگو ... خب تو شیطونی ... می دونی منم که گیر میدم به همه
چی ... تو شرکت ... یعنی ... شمیم...

شمیم متعجب به او چشم دوخته بود. هیچ کدام از حرفهایش رادرست
نفهمیده بود. ارمیا نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- فکرمین راجب تو احمقانه بود ...

شمیم آه کشید. با لبخند به او که سرش را زیر انداخته بود چشم دوخت. در دل قربان صدقه قد و بالایش می رفت.

- ارمیا امشب خودتو کشتی تا او مدی یه حرف بزنی بابا آب میوه گیری بهتر از تو جواب پس میده بیا بشین یه چیزی بخوریم

ارمیا سرش را بالا کرد و چشم در چشم هم لبخند زدند....

مشغول غذا خوردن بودند. ارمیا کمتر صحبت می کرد ... در واقع اصلا حرف نمی زد ... شمیم این وضعیت را دوست نداشت ... همیشه از شام خوردن در سکوت محض بدش می آمد ...

- راستی کی بهم یاد میدی؟

ارمیا بدون اینکه به شمیم نگاه کند... درحالی که مشغول سالاد خوردن با چنگال در دستش بود گفت:

- چیو؟

- تکواندو دیگه

- آها... نمی دونم... شاید هیچ وقت

شمیم گفت:

- چرا خب؟ پس لباساشو برا مهمونی بهم گرفتی؟!

- آگه واردش شدی باید بری آزموناشو بدیا، باید کمر بند اتو رد کنی

شمیم لحظه ای مکث کرد و فکری کرد و گفت:

- سخته؟

- نه خیلی

شمیم خوشحال گفت :

- خب پس حله دیگه

- آخه تو کی وقت داری که بخوای به این چیزا برسی

- دارم واسه همه چی وقت دارم

- دست از سرم بردار

- یه لحظه گوش کن

- نمی خوام ازت متنفرم ازت بدم می آید

- آخه چرا؟ روژان، من دوست دارم، من چی کم داشتم که منو به اون پسره یه لاقبا که حتی نمی تونه دماغشو بالا بکشه فروختی؟ من خیلی بیشتر از اون تو رو می خوام خیلی بیشتر از اون خوشبخت می کنم. روژ ...

روژان بدون توجه به حرفهای ارمیا میان کلامش آمد و حرف ارمیا را قطع کرد:

- دهنتو ببند عوضی. اون پسره یه لاقبا یه تار موش به صد تا به درد نخوری مٹ تو می ارزه، خیال می کنی نمی دونم چه کثافت کاری هایی که نمی کنی؟ چه جاهای کثیفی که تا نیمه شب توش جلولون نمی دی؟ تو اون مهمونی ها که صد تا سگ و گربه ریختن توش؟ فک می کنی مٹ ننه باباتم که سرمو مٹ کبک زیر برف بکنم و از هیچی خبر نداشته باشم، نه آقا همه توی آشغالو شناختن همه فامیل فهمیدن چه گل کاری هایی می کنی، اونوقت با این حرفا من پیام با تو ازدواج کنم که بشم تف بالا سر براننه بابام؟؟ مطمئن باش آگه مجبور باشم با یه پیرمرد ازدواج کنم می کنم ولی زن تو نمی شم ...

- من به درنخورم؟ من کثافت کاری می کنم؟ من؟ من که تا دست چپ و راستمو شناختم تو دور و برم بودی، توکه همیشه جلو چشمم بودی، تو منو عاشق کردی، همون جوری هم به الواتی کشوندی، کثافت من به خاطر تو بابامو به باد فحش و ناسزا گرفتم، به خاطر توی لعنتی هر غلطی که بگی کردم تا فقط بدستت بیارم، واست خونه گرفتم. وسایل و جهاز تو خودم خریدم

خودم چیدم، واسه خاطر تو مٹ سگ شب و روز درس خوندم تا لیسانس بگیرم و بتونم شرکت رو اداره کنم. واسه تو خوندم نوشتم واسه تو می مردم ... اما توجی؟ همه رو سوزوندی هرچی امید داشتمو به باد دادی، از روزی که منو پس زدی و فهمیدم فقط یه سرگرمی بودم و مٹ همه پسرای دیگه برات یه اسباب بازی بودم، لب به م*ش*ر*و*ب و سیگار زدم ... از همین دو تا همه چی شروع شد همه اون به درد نخوریایی که تو الان بهم می گی به خاطر توی ...

بقیه حرفش را ادامه نداد. با مشتش محکم ضربه ای به دیوار زد. از شدت دردی که درد ستش پیچید لبش را محکم گازگرفت... اما صدایش هم در نیامد.. حتی به آن خراشی که دستش را مجروح کرده بود هم توجه نکرد... اعصابش از همه چیز مجروح تر بود! ... روزان پوزخند زد و گفت:

- با این کارات نه حالا نه هیچ وقت دیگه منو بدست نمی یاری یکی دو ماه دیگه عروسی منو شهرامه .

وبازهم لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت :

- منتظرتم ...

و بدون این که منتظر جوابی از ارمیا باشد از او دور شد و از پارک خارج شد. ارمیا به دیوار تکیه داد و در همان حال آرام آرام خودش را به پایین کشید و نشست. دستانش را درون موهایش فرو برد و به راهی که روژان دیگر در آن قدم برنمی داشت چشم دوخت... آب دهانش را قورت داد... بغضی مردانه گلپوش را محاصره کرده بود...! باغم به روبرویش خیره شده بود... نمی فهمید... اصلا روژان را دیگر نمی فهمید! روز به روز پیچیده ترمی شد و بد قلق تر...

بی حوصله موبایلش را درآورد تا به احسان زنگ بزند... اما نگاهش روی اسم نیوشابانام نوشابه درگوشی اش ثابت ماند... دکمه تماس را زد... بعد از چند بوق صدای نیوشا در گوشی پیچید:

- به به ارمیا خوشگله پارسال دوست امسال آشنا؟

- لطف کن زیبون به دهن بگیرکه اصلا حوصله ندارم

- سلامت کو؟

بی حوصله دستش را درون موهایش کرد و گفت:

- داری؟

- آره اما به تو نمی دم

- جهنم

و تماس را قطع کرد. نیوشا باز زنگ زد، ارمیا چندبار اشغال کرد اما دفعه سوم جواب داد:

- بنال؟

- وایسی ... عین دخترشونزده ساله ها ناز می کنه، پسره گنده! پا شو بیا بساط پهنه بیا تا جمعش نکردن

- کیا اونجائن؟

- هنگامه و سامی، امیرم تا یه ربع دیگه میاد

- حوصلشونو ندارم برام جدا بذار میام می گیرم

بدون این که اجازه دهد نیوشا حرف دیگری بزند قطع کرد. به سمت ماشینش راه افتاد ... سوار شد و ولنجک را که خانه نیوشا در آن جا قرار داشت را در

پیش گرفت.... طولی نکشید که با آن سرعت سرسام آوری که می رفت و آن اعصاب خرابش روبروی خانه نیوشا ایستاد... فوری پیاده شد و همانطور که آجیر قفل ماشینش را می زد دستش را روی زنگ خانه فشرد...

- کیه؟! -

صدای دختری بود که بلند و از توی حیاط خانه به گوشش رسید... ارمیا فوری گفت:

- بگین مهندس اومده

صدایی نشنید... شک کرد... نکند اسم رمز را اشتباه گفته بود؟! چند ماه بود که دیگر طرف نیوشا و خانه اش و آن پاتوق های همیشگی شان نیامده بود... در واقع اصلا وقت نکرده بود! با خود گفت اگر در را باز نکردند باز هم به نیوشا زنگ می زند...!

در همین فکرها بود که در با صدای تقی باز شد و به دنبال آن چند ثانیه بعد او بیرون آمد:

- سلام

ارمیا به قیافه پراز آرایش و جلف همیشگی او و آن موهای رنگ کرده باکراه
نگاهی انداخت و گفت :

- علیک، آوردی؟ پس کو؟

- چقدر عجله داری حالا؟ بیا تو با هم ...

ارمیا حرفش را قطع کرد:

- خفه نیوشا حوصله ندارم برو بیار

- هوشه ... رم کردی مگه؟

- میاری یا برم از یکی دیگه بگیرم؟

- خيله خب حالا چه زود عصبانی ميشه! نمى يای تو؟

- نه

- جهنم وایسا برات بیارم

نیوشا به داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد با یک بسته بیرون آمد. ارمیا فوری گفت :

- چیه؟

- ودکا و جین همینا رو داشتم

- خسته نباشی اینا که تاده تا شیشه ام اثر نمی کنه

نیوشا چشمانش را درشت کرد و گفت :

- مگه می خوای خودتو بکشی؟ رحم کن به اون معدت بابا!

- می خوام هیچی نفهمم حالم خیلی خرابه...

نیوشا دست به سینه ایستاد و باختم گفت :

- ندارم... خدارو شکرهم که ندارم!

ارمیا بی حوصله گفت :

- بده به من

نیوشا کیسه راعقب کشید و با چشم و ابرو آمدن گفت :

- هو ... پولورد کن بیاد..

ارمیا دستش را در جیب عقب شلوار جینش کرد و کیف پول مشکی اش را درآورد. مقداری پول به سمت نیوشا گرفت. وگفت :

- بسه !؟

نیوشا نگاهی به دور و برکرد و پول را گرفت.

- آخر کار دستم میدی ... زود بزن به چاک

ارمیا پوزخند زد و سوار ماشین شد. طوری حرکت کرد که تا چند دقیقه صدای جیغ لاستیک ها در گوش نیوشا می پیچید...

الکی در خیابان ها چرخ می خورد خودش هم نمی دانست کجا می رود؟؟؟
 ساعت ازنه شب گذشته بود و آزادراه خلوت بود... شاید هم گهگاهی چند
 ماشین از آنجا عبور می کردند ... ماشین را کنار کشید... به اطرافش چشم
 دوخت ... سیاه سیاه ... مثل قلب روژان ... مثل چشمهای بی احساسش ... یا
 شایدم مثل روزگار ارمیا ... شیشه جین را برداشت تا پیاده شود اما نگاهی به آن
 کرد و بعد پرتش کرد روی صندلی، جین اثر نمی کرد برایش حتی با زیاده روی
 کردن ... !ودکا را تا ته سرکشید ... قلوپ قلوپ ... چشمهایش را بست ...
 گلوش می سوخت کم کم چیزی مثل سرب راه گلوش را می بست...
 بغض؟ نفرت؟ کینه؟ ... خوابش گرفته بود ... تقریبا همه جا را تار می دید ...
 می رفت ... کجا؟ ... روژان را می خواست ... باز هم نام او ... دختری که
 همه ی زندگیش را در طی چند سال بر باد داده بود ... شهرام ... رقیبش بود ...
 عشقش را دزدیده بود ... دستانش راهم ... دستان روژان در دست شهرام ... بی
 اختیار می خندید ... گاهی هم قهقهه ... اطرافش نور بود ... ماشینش نبود؟
 ... او کجا بود؟ ... باز هم روژان ... روژان ... روژان ... فریاد زد ... فریاد زد ...
 چرا گریه نمی کرد ... اشک ... اشک ... چرا هیچ وقت پلک هایش خیس
 نمی شد؟؟؟ ... پلک هایش خسته شدند ... خوابش می آمد ... نیاز به آرامش
 داشت ... یا شاید هم مرگ ...

صدای زنگ در خواب را از چشمانش پراند ... به ساعت نگاه کرد ... دو وسی دقیقه ی نیمه شب ... مطمئن بود ارمیا برگشته است ... اما چرا انقدر دیر؟ ... به سرعت در را باز کرد ... ارمیا سلانه سلانه و با دست و پای شل که به دیوار کشیده می شد وارد خانه شد.

شمیم متعجب به قیافه ی او نگاه می کرد. چرا چشمان ارمیا خمار بود؟ حتی نگاهی هم به شمیم هم نینداخت ... سلام شمیم را هم پاسخ نگفت.

- ارمیا ... چ ... چرا...

صدای فریاد ارمیا دلش را فروریخت ... ارمیا با خنده نگاهش کرد و با دستانی شل مانند او را نشانه گرفت و بلند بلند می گفت:

- روژ ... روژا ... ان...ن ... تو ... خی ... خی ... خی... خیل... کثیفی

شمیم نگاهش می کرد ... بوی الکل را به خوبی فهمیده بود ... رفتارهای ارمیا ... اشک چشمانش را پرکرده بود...

- ارمیا آروم باش چرا داد میزنی؟

- خفه شو

و باز هم فریاد کشید و می خندید ...

شمیم گریه کنان به سمت اتاقش رفت و در را بست و بلند بلند گریست ...
تحمل دیدن ارمیا را در آن وضع نداشت

«روژان» ... اسمی که مرتب در گوش شمیم زنگ می زد ... دردل با خدایش
حرف می زد «خدایا این دختر دیگه کیه؟ خدایا ارمیا داره با خودش چیکار
می کنه»

هق هق گریه اش با صدای قهقهه ی ارمیا در هم آمیخته بود ...

با نوری که از پنجره اتاقش بر روی صورتش تابیده می شد چشمانش را باز کرد
... کمی دور و برش را نگاه کرد تا اتفاقات شب گذشته و زمان خودش را به یاد
آورد ... باز هم بغض ... نگاهی به ساعتش انداخت ... هشت و سی و پنج
دقیقه ...

از جا پرید ... شرکت نرفته بود... حتما ارمیا تنبیهش می کرد. از اتاق بیرون آمد و در حالی که خمیازه می کشید به سمت دستشویی می رفت ... اما یک لحظه بادیدن تصویر کنارش ... مات ایستاد ... ارمیا روی کاناپه با همان لباسهای بیرون خوابش برده بود ... چرا شرکت نرفته بود؟ شمیم در جواب سوال های خود گفت: «حتما با اون وضع قشنگ دیشبش توقع داری صبح علی الطلوع هم سرکار باشه؟»

به سمتش رفت و او را صدا زد ... چندبار ... اما بیدار نمی شد ... مجبور شد لیوان آب را از روی میز برداشت و روی صورت و یقه ی ارمیا خالی کرد ... ارمیا وحشت زده از خواب پرید و با دیدن قیافه خندان شمیم و لیوان در دست او به تندی نگاهش کرد و گفت:

- مریضی مگه؟! -

- نه به اندازه تو، پاشو برو رئیس خواب موندی!

ارمیا با دیدن ساعت مانند فتر از جا پرید و به سمت دستشویی هجوم برد. شمیم زودتر خودش را رساند و گفت:

- ااا... تقلب نکن من می خواستم برم

- جون شمیم دیرم شده

شمیم دست به کمر و طلب کارگفت :

- مگه من دیرم نشده؟

- بابا من دو دقه ای میام، تو تا بیای بیرون من کلیه هام از جا دراومده

- نخیرم مگه می خوام چیکار کنم؟

- تورو نمی دونم اما من می رم ...

شمیم حرفش را قطع کرد و گفت :

- ارمیا! بی ادب

ارمیا م*س*تاصل گفت :

- خب چی کنم پس؟

شمیم از جلوی در دستشویی کنار رفت و گفت :

- بیا برو...

هر دو دقایقی بعد سوار ماشین شدند ... برای دفعه اول شمیم با ارمیا به شرکت می رفت ... شمیم ساندویچی از پنیر و گردو را به دست ارمیا داده بود که در حین رانندگی از آن می خورد ... ارمیا با سرعت رانندگی می کرد ... شمیم لقمه های در دهانش را تند تند و بدون جویدن قورت می داد ... در یک آن ارمیا پا روی ترمز زد ... صدای لاستیک های ماشین و ... صدایی که از بیرون شنید:

- هو ... مرتیکه . جلوتو به پا!

شمیم متعجب به ارمیا نگاه کرد و گفت :

- چرا ترمز زدی؟ قلبم از کار افتاد به جون تو

ارمیا با قیافه ای درهم وجدی گفت :

- دیشب ...

شمیم با کنجکاوی گفت :

- دیشب چی؟

ارمیا تند تند و تقریباً عصبانی حرف می زد:

- دیشب چی شد؟ شمیم را ستشو بگو او دمدم خونه چه وضعی داشتم هان؟ ساعت چند بود؟ تو بیدار بودی؟ آره بیدار بودی؟ او مدی درو برام بازکردی یا خودم او دمدم تو خونه؟ شمیم من دیشب با ... با ... توکه ... شمیم راست بگو تورو خدا...

نمی توانست درست حرفهایش را ادا کند اما شمیم منظورش را فهمیده بود ... آهسته در حالی که سرش را زیر انداخته بود گفت:

- آره من درو باز کردم اما انقد حالت خراب بود که فقط ... فقط روزان خانومی می دیدی ... چی .. چیزی نشد ...

ارمیا در حالی که زیر چشمی نگاهش می کرد نفسش را مانند آه بیرون فرستاد

...

- شمیم هر وقت با این حال می یام خونه جلوم نباش فهمیدی؟

شمیم احساس می کرد دنیا دور سرش می چرخد ... با حالتی که رنجش در آن مشهود بود گفت:

- تو این کارارو نکن خب!

- همین که من گفتم! اگه جلوم با شی ویه وقت چیزی شدخودت جواب پس می دی گرفتی؟

شمیم سرخ شده بود ... گر گرفته بود و یا ... شاید هم آتش گرفته بود ... سرش را زیر انداخته بود و اما جواب نمی داد ...

صدای فریاد ارمیا در گوشه‌هایش پیچید:

- فهمیدی یا نه؟

از ترس می لرزید ... در حالی که اشکهای جمع شده در چشمش را برای فروریختن مهار می کرد سرش را به نشانه تایید پایین و بالا آورد. خودش هم

نمی دانست چرا همیشه بغض و گریه و اشک همراهیش می کنند؟ ... درهمه حال!!!

- محکم محکم کار کن این چه وضعشه!

- دیگه محکم تر از این نمی تونم بزنم

- شمیم دستاتو محکم بکش جلو. مگه رو خار راه میری محکم هان سوهان
بزن بینم

شمیم با اخم دستانش را تا آن حد که می توانست جلو کشید و گفت :

- | ... دلتم بخواد!

- بزن می شمرم

شمیم با تمام توانایی که درخود سراغ داشت حرکت رزمی اش را انجام داد
وگفت :

- خوبه؟ این دفعه دیگه تمام تلاشمو کردمما

ارمیا در حالی که حرکات رزمی شمیم را نگاه می کرد مرتب با صدای بلند می
شمرد. بعد از آن گفت:

- خیلی خب بسه فرم دورو برو بینم

شمیم که حسابی نفس کم آورده بود دستی به کمرش گرفت وروی توتامی
های روی زمین وارفت وگفت :

- وای نه خسته شدم

ارمیا بی توجه درحالی که بالای سرش ایستاده بود گفت :

- پاشو بینم...زودباش می شمرم

شمیم اول قبول نمی کرد اما با اجبارهای سرسخت ارمیا شروع به زدن حرکات کرد... ارمیا در حالی که نگاهش می کرد سرش را طرفین تکان دادنچ نیچ کنان گفت :

- بشین دراز نشست بزن.. اصلا خوب کار نمی کنی !!

شمیم با اعتراض گفت :

- !... چراخب؟

- انگارنه انگار سه ساعت برات فرم زدم.. گوش نمی دی چی می گم..... بزن بیست تازود باش..

شمیم با حالتی زار و کاملاً از حال رفته گفت :

- ارمیا

اما ارمیا سرسختانه و با بروهایی درهم کشیده و کاملاً جدی گفت :

- سی تا

شمیم لبه‌ایش را روی هم فشرد و پاروی زمین کوبید و گفت :

- تورو خدا

- شمیم چهل تا میت میزنم تو شکمتا زود باش

- اصلا نمی خوام ...

- وایسا ببینم دختره پررو کجا میری؟

شمیم سمت اتاقش رفت و گفت:

- میرم لباسامو عوض کنم اصلا یعنی چی استاد انقد بداخلاق باشه ؟

ارمیا به دنبالش رفت و بازویش را ک شید و او را به سالن برد. شمیم در حالی که تلاش می کرد از دست او رها شود گفت:

- ولم کن زور که نیس نمی خوام.

- زود باش دستاتو بزن پشت سرت شکمتو محکم بگیر بیست تا میت..

- نمی خوام می ترسم

- بشین صدتا درازنشست

شمیم جیغ کشید ... و ارمیا که از لجبازی با اول*ذ*ت می برد می خندید و سرتکان می داد ... و در آخر هم به دنبالش گذاشت و با چند ضربه میت روی شکم شمیم خواباند ...

- خب حالا فقط مونده درازنشست بشین، شمیم اگه نرنی به جون خودم با میت خوردت می کنم

شمیم با خواهش گفت :

- ده تا باشه؟

ارمیا باز هم سرسخت گفت :

- نخیر پنجاه تا

شمیم باز هم بلند نالید:

- ارمیا ؟

- بزن شمیم .. تکواندو کارشدن انقد تنبل بازی نداره... بزن بینم ...

شمیم روی تاتومی ها دراز کشید و تند تند دراز نشست زد ... ارمیا می شمرد:

- ۴۷ ... ۴۸ ... ۴۹ ۵۰ پاشو

شمیم بلند شد و تند تند در حالی که شکم و پاهایش را ماساژ می داد زیر لب غرمی زد...

ارمیا به سمت اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند و شمیم هم بعد از تعویض لباسهایش مشغول غذاکشیدن شد. ارمیا وارد آشپزخانه شد و بعد از شستن دستهایش در چیدن میز به شمیم کمک می کرد. سبزی و ماست را در ظرف کشید. شمیم با دهانی باز به کارهایش نگاه می کرد. از کی ارمیا کمک می کرد و خودش خبرنداشت؟؟؟ ارمیا که متوجه نگاه های خیره ی شمیم شده بود سرش را بالا کرد و به او نگاه کرد:

- خوشکل ندیدی؟

- زشتارو ندیدم اونم زشتی که کار کنه

ارمیا ریز خندید وگفت :

- بهم نمیاد دلسوزی کنم؟

- نه تنها نمیاد دلسوز هم نیستی!

- اختیار داری هنوز نشناختی منو!

شمیم پوزخند زد. هر دو سر میز نشسته اما شمیم خیلی زود دست از غذا خوردن کشید و بلند شد. ارمیا نگاهش کرد:

- چرا نخوردی پس؟

- دیگه نمی خوام من رفتم بخوابم زحمت جمع کردن میزو خودت بکش

و بیرون رفت. وارد اتاقش شد روی تخت دراز کشید ... خیلی خسته بود یکی دوساعت ورزش کردن او را به اندازه یکی دو روز بی حال کرده بود. چشمانش را روی هم گذاشت ... انگار بیهوش شد و خواب را در آغ*و*ش کشید...

نیمه های شب بود ... چشم هایش را باز کرد ... اما هنوز در خواب و بیداری بود ... نمی فهمید ساعت چند است؟ زمان را فراموش کرده بود... احساس درد می کرد ... به سختی از جایش بلند شد ... تمام تنش درد می کرد. روی زمین ایستاد اما همان لحظه از درد پاهایش جیغ کوتاهی کشید ... لنگان لنگان از اتاق بیرون رفت تا به دنبال مسکن در آشپزخانه برود ... قدم برمی داشت اما از سرما می لرزید و تمام ماهیچه های ران و بازویش درد می کرد ... انگار تمام بدنش گرفته باشد ... خم شد تا کشوی میز را بیرون بکشد، کمرش به شدت تیر کشید ...

- آی ... آی ...

گریه اش گرفته بود، حتی نمی توانست قرص پیدا کند ... در همان حال که از درد می نالید و گریه می کرد دستش را روی کمر خود می مالید ... مردد بود اما درد امانش را بریده بود... می ترسید ارمیا را بیدار کند ... هیچ وقت رفتارش قابل پیش بینی نبود ... باز هم درد به سراغش آمد ... ناچار در اتاق ارمیا را آرام باز کرد و به سمت تختش رفت ... ارمیا یک ساعد دستش را روی پیشانی خود قرار داده بود و به خواب عمیق فرو رفته بود ... شمیم صدای نفس های عمیق او را می شنید. دلش نمی آمد او را اذیت کند و از خواب بیرون

بکشاند ... ولی باز هم مجبور شد. جلو رفت و دستش را آرام روی بازوی ارمیا قرار داد.

- ارمیا ... ارمیا ...

ارمیا کمی تکان خورد اما باز هم خواب بود.

- ارمیا بیدار شو ... ارمیا تورو خدا

داشت گریه می کرد از صدای گریه های او، ارمیا با وحشت از خواب بیدار شد... درحالی که نفس نفس می زد گفت :

- چته شمیم؟ چرا گریه می کنی؟

شمیم که گریه اش شدت گرفته بود، توان صحبت کردن نداشت فقط اشک می ریخت ... ارمیا شانه هایش را گرفت و تکان داد، شمیم از درد جیغ کشید ارمیا متعجب گفت:

- خب چه مرگته؟

- د ... درد دارم ... ارمیا ... همه همه تنم درد می کنه ماهیچه هام گرفته

ارمیا نفسش را فوت کرد. دستش را میان موهایش فرو کرده بود ... نگاهی به شمیم که هنوز اشک می ریخت انداخت و گفت:

- آخنه مگه نگفتم لباس گرم بیوش مگه ماهیچه ها تو ماساژ ندادی؟

- چرا ... اما ... اُتا... اتاقم سرد بود منم خواب بودم ... نفهمیدم

- بسه حالا، کر شدم بسکه فین فین کردی

شمیم توقع این حرفها را در آن موقع از ارمیا نداشت. بدون حرف از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. ارمیا به سرعت از تخت پایین آمد تیشرتش را پوشید و وارد اتاق شمیم شد ... باز هم شمیم روی تخت دراز کشیده بود. ارمیا از کار خود شرمنده شده بود! اتاق به شدت سرد بود و او شمیم را به زور در آن اتاق فرستاده بود. لب به دندان گرفت ... شمیم به شدت سرماخورده بود ... آن هم فقط به خاطر کارهای نابجای ارمیا!!!

به سمت تخت شمیم رفت و بدون این که شمیم را صدا بزند و یا او را متوجه خود کند در یک حرکت او را مانند پر روی دستان خود قرار داد و از اتاق بیرون رفت. شمیم متعجب به او نگاه می کرد. توان حرف زدن نداشت و یا شاید هم

باور نمی کرد ... دلش می خواست لااقل می توانست از او بپرسد «منو کجا می بری؟» ... طاقت نیاورد ... عطر تن ارمیا ... سینه ی پهن و مردانه اش که درست سر شمیم روی آن قرار داشت ... و صدای قلبی که گرومپ گرومپ آن را فقط شمیم می شنید ... بی تاب شده بود ... چشمانش را بست ... کاش هیچ وقت از آن خواب شیرین بیرون نیاید. ارمیا او را داخل اتاق برد و روی تخت خود خواباند. پتوی گلبافت را تا گردن شمیم بالا کشید و شوفاژ اتاق را زیاد کرد. شمیم بالاخره سکوت خود را شکست:

- پس خودت کجا می خوابی؟

- تو غصه منو نخور جا برا من هس

و از اتاق بیرون رفت. شمیم هنوز در فکر چند دقیقه قبل بود ... هنوز هم باورش سخت بود ... اتاقش گرم شده بود ... در واقع انقدر گرم شده بود که خوابش گرفته بود ... ارمیا وارد اتاق شد ... شمیم نگاهش کرد، کیسه ی آب جوشی در دستان ارمیا قرار . به تخت نزدیک شد و در نزدیک شمیم نشست. پتو را کنار زد و کیسه را هر چند لحظه روی ران پا و شکم شمیم قرار می داد و برمی داشت. شمیم در دل خدا را به خاطر این که لباس پوشیده تنش بود شکر کرد. ارمیا کیسه را روی بازوی شمیم قرار داد طوری که صدای آخ شمیم درآمد. نگاهی به شمیم انداخت و گفت:

- کجای بازوت درد می کنه؟

شمیم قسمتی که درد داشت را با اشاره نشان داد. ارمیا کیسه را روی همان قسمت گذاشت و آرام آرام بازوی شمیم را ماساژ می داد. شمیم نگاهش کرد، حرف ارمیا را قبول داشت که می گفت «اختیار داری هنوز نشناختی منو». ارمیا واقعا دلسوز و مهربان بود. نیمه شب از خواب خود بی خیال شده بود تا شمیم درد نکشد! آرزو می کرد کاش جای روژان بود آن موقع شاید ... شاید ... ارمیا تا صبح هم به خاطر او بیدار می ماند تا فقط شمیم درد نکشد ... اما مثل همیشه ... خیال خام بود ... متوجه نگاه ارمیا نشده بود، چقدر در چشمان ارمیا خیره شده بود که حالا ارمیا هم اینطور نگاهش می کرد؟ برق چشمان ارمیا در تاریکی شب قلب شمیم را می لرزاند ... شمیم نگاهش را از نگاه خیره او برگرفت ... اگر اتاق تاریک نبود قطعا ارمیا سرخی صورت شمیم را می دید ... باید یک چیزی می گفت ... ارمیا هنوز در حال ماساژ دادن دست و پای شمیم بود ... قبل از این که شمیم حرفی بزند. ارمیا کنار رفت انگار که حرف دل شمیم را خوانده باشد یا از خجالت او متوجه شده باشد.

- هنوز درد داری؟

- نه خیلی، ولی کمرم خوب شد ممنون کیسه آب جوشه خیلی خوب بود

ارمیا با طعنه گفت:

- فقط کیسه آب جوشه؟ ناخونام اندازه بیل باغ کنی کارکرد!

شمیم خندید. اما آرام ...

- ممنون

- قابل نداره گوگولی، من دیگه برم

و از جایش بلند شد تا از اتاق بیرون برود اما قبل از باز کردن در شمیم صدایش زد، ارمیا به سمت او برگشت و گفت:

- چیه؟ باز درد گرفت!؟

شمیم لبخند زد و گفت:

- می خواستم بگم ... شب بخیر

ارمیا لبخندی نیمه چون زد و چشمکی کوچک زد و گفت:

- شب خوش

و از اتاق بیرون رفت. شمیم دراز کشید ... خواب از چشمش پریده بود ... اصلا با اتفاق هایی که آن شب افتاده بود خواب به چشمش نمی آمد ... به پنجره نگاه کرد ... ماه در آسمان نقره ای رنگ می درخشید ... ستاره ... وجود نداشت ... آسمان صاف و بدون لکه ... مانند عشق صاف و بی ریای شمیم!

نهمیده بود کی خوابش برد تنها با صدای ساعت دیواری که ساعت نه صبح را اعلام می کرد بیدار شد. با دیدن ساعت با سرعت از اتاق بیرون رفت و به سمت دستشویی خیز برداشت. در همان حال که رد می شد ارمیا را روی کاناپه دید که مشغول تماشای تلویزیون بی خیال نشسته است. ارمیا نگاهش می کرد و آرام می خندید و سر تکان می داد. شمیم متعجب ایستاد و گفت :

- چرا نرفتی شرکت؟

- علیک سلام صبح جمعه تو هم بخیر

شمیم لبخند خود را به زور قورت داد و سعی کرد کمتر بخندد و با شوق گفت:

- وای چه خوب امروز جمعه اس! حوصله شرکتو ندار ما

ارمیا ابرویی بالا داد وگفت :

- |...؟ خیلی خب از حالا به بعد اخراج ، منشی قحطه تو رو استخدام کردم؟
نه خوشکلی نه ناز و عشوه میای، نه پولداری نه خوشتیپی... تازه تعطیل که
میشه خوشحال میشه !

شمیم از جا دررفت:

- جهنم بشین تا برات منشی میمون بیاد حالا بیای خودتو جلوم تیکه تیکه کنیا
نمیام شرکت!

ارمیا که از حرص دادن شمیم خوشش آمده بود با خنده کم نمی آورد:

- هه ... بشین تو خونه یه دار قالی بنداز بباف، آخه کی این دوره زمونه به
دیپلمی ها کار می ده

- من دیپلمی ام؟ من دارم دانشگاهو پاس می کنم باهوش یه کم به عقلت فشار
بیاری بد نیس

- این دو سه ماه اولو می گی دانشگاه؟ تو که هنوز ترم اولو پاس نکردی دیپلمی هستی دیگه

شمیم که فکر می کرد حسابی کم آورده بود به حالت قهر بلند شد و گفت:

- اصلا هستم که هستم اونایی که باید منو بخوان می خوان به جناب عالی هم هیچ ربطی نداره بشین سنگ روژان جونتو به سینه بزن ...

با این حرف شمیم و در واقع اسم روژان ارمیا چشمانش درشت شد ، آنچنان شمیم را نگاه کرد که شمیم از ترس به اتاقش پناه برد و در را محکم بهم کوبید:

- بی شعور معلوم نیست چه مرگشه نه به مهر بونی دیشمیش نه به گندی امروزش ! آه

صدای در خانه باعث شد شمیم از اتاق بیرون برود؛ ارمیا از خانه بیرون رفته بود، خوشحال به سمت آشپزخانه پرکشید، اول برای خودش میز صبحانه راجید، نگاهی به ساعت کرد هنوز تا ظهر یک ساعت باقی مانده بود، صبحانه را کم خورد چون چیزی به ظهر نمانده بود و سعی کرد غذایی بپزد که وقت زیادی نبرد. اما هر غذایی که به ذهنش می آمد یا و سایلش را در خانه نداشت یا خوب نبود. باز هم ساعت را دید زد یازده وسی دقیقه. بی خیال از آشپزخانه

بیرون آمد و تلویزیون را روشن کرد همانطور که شبکه های مختلف را عوض می کرد فکر کرد که برای تنبیه ارمیا امروز را غذا درست نمی کند و راحت به تما شای برنامه اش پرداخت. ساعتی بعدبه طرف حمام رفت. گر سنه بود اما معتقد بود قبل از حمام رفتن غذا خوردن و شکم سیر اشتباه است... زیر دوش آب گرم تمام اعضای بدنش را که شب قبل درد داشتند راماساژ داد. چقدر حالش بهتر شده بود. ارمیا برخلاف فکر شمیم خوب برخورد کرده بود... یک آن دلش برای ارمیا تنگ شد... از حمام بیرون آمد... خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است... شکمش صدا می کرد فوری دست روی آن گذاشت تا صدای قاروقورش کمتر شود... کاش غذا درست کرده بود!

به سمت اتاقش می رفت که روی میز ناهارخوری نایلونی سفیدرنگ را با یک نوشابه کنارش دید. به سمت غذاها پرکشید. حتی وارد اتاقش هم نشد همانجا نشست و با ولع شروع به خوردن پیتزا کرد. در دل قربان صدقه ارمیا می رفت. هر وقت شمیم از ته دل چیزی می خواست ارمیا آن را برآورده می کرد... انگار با هم تله پاتی داشتند یا... دل به دل راه دارد... از شب قبل تا آن موقع دوبار ارمیا حرف دل شمیم را خوانده بود... پس... شمیم خدا را شکر کرد... در واقع امیدوار شده بود... شاید هم امیدوی پوچ... صدای ارمیا را از پشت سر شنید که خواب آلود خمیازه می کشید گفت:

- آروم آروم حالا، همش مال خودت!

شمیم ناراحتی خود را فراموش کرده بود. چقدر ارمیا را می پرستید با سرفه ای کوتاه رو به سوی او لبخند زد ...

* * *

گوشی اش را بیرون آورد برای المیرا پیامک زد:

- سلام ... الی خانمی قهری؟ به خدا دلم برات یه ذره شده ها ... نمی خوام
یه سر بهم بزنی؟ پاشو بیا به جون المیرا برات توضیح می دم ، من که جز تو
کسی رو ندارم دارم؟؟؟

گوشی را کنار دستش گذاشت و منتظر شد ... پانزده دقیقه بعد المیرا جواب
داد:

- سلام ... قهر مال بچه هاس اما از دستت ناراحتم ... منم دلم برات تنگ شده ولي امشب نمی تونم پیام عمه م اینا خونمون مهمونن، تو دانشگاه می بینمت ...

شمیم پیامکی دوستانه برای المیرا انتخاب کرد کنارش شکلکی را که گل تقدیم می کرد گذاشت و آن را ارسال کرد ... و بعد هم بی نتیجه از اتاق بیرون رفت ... ارمیا را جلوی آینه قدی دید ... موهای ژل خورده اش را درست می کرد ... به تپش نگاه کرد ... یک تیشرت آبی تیره و آستین کوتاه کلاه دار تقریبا چسب، بایک شلوار جین مشکی ... چقدر این رنگ ها به او می آمد ... بی اختیار گفت:

- منم پیام؟

ارمیا متعجب از توی آینه نگاهش کرد.

- بیای؟ حتما همراه من؟

- خب آره دیگه حوصلم سر رفته

ارمیا جوابی نداد. شمیم گفت:

- مگه کجا میری؟ خب بذار منم پیام دیگه

- میرم سر قبر ... الله اکبر، برو بشین انقد رو مخم راه نرو

- می خوام پیام خب!

ارمیا باز هم به لجبازی بچگانه شمیم نگاه می کرد وزیر لب گفت:

- لاله الا الله ..

شمیم که اصلا دلش نمی خواست در خانه و تنها بماند و منتظر آمدن ارمیا شود گفت:

- مزاحمت نمی شم فقط هر جا رفتی همراست باشم خب؟

- هه ... تو همیشه مزاحم هستی چه بخوای چه نخوای

این بار باز هم ارمیا کنایه زد ... و باز هم دل شمیم را سوزاند ... اما شمیم ... حتی از جایش بلند شد ... حتی به اتاقش هم نرفت ... همانجا ماند و ... سر به زیر و طبق همیشه آرام در خود فرو رفت ... ارمیا نگاهش کرد ... اما بی خیال

از خانه بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید ... شمیم بغضش را قورت داد...
صدای حرکت چرخ ماشین ارمیا شدت اشکهایش را روان کرد ...

با سرعت می راند ... نمی دانست چرا انقدر پدال گاز را محکم می فشارد ...
تصویر شمیم از جلوی چشمش کنار نمی رفت ... حرفهایش را که از
سرتنهایی بود ... دلش می سوخت ... به خودش لعنت فرستاد ... همیشه باید
آن دختر یتیم را می آزد ... چه نفعی می برد؟ شاید عقده ی همه ی کارها و
رفتارهای روزان را سر شمیم خالی می کرد ... ماشین را گوشه ای نگه داشت
... دستش را طبق عادت همیشه درون موهایش کرد ... پر از ژل و تافت ...
اعصابش بهم ریخت و با مشت محکم روی فرمان ماشین کوبید ... دستش را
جلو برد و یک دستمال کاغذی از جعبه جلوی ماشین بیرون کشید ... دستش را
پاک کرد. استارت زد و به سمت خانه دور زد ... باید شمیم را با خود همراه
می کرد ...

وارد خانه شد ... شمیم نبود ... حتما در یکی از اتاق ها بود ... با عجله اول در
اتاق شمیم را باز کرد ... اما نبود. به سمت اتاق خودش رفت و بدون اینکه در
بزند آن را باز کرد ... در یک آن با جیغی که شمیم زد و پتورا روی خود کشید
ارمیانگاه خشک شده اش را از او گرفت و در را بست ... شمیم دستش را روی

قلبش گذاشت ... مانند تلمبه بالا و پایین می زد ... نفس آرامی کشید صدای
ارمیا از توی سالن آمد:

- زود آماده شو تو ماشین منتظرتم

از روی تخت بلند شد و به سمت کمد لباسهایش رفت، بلوزی آستین بلند را
انتخاب کرد و روی لباس خود پوشید. نباید این چنین لباسهایی را در خانه
ارمیا می پوشید ... وقت تلف می کرد تا ارمیا را حرص دهد ... کارهایش را
طول می داد ... ارمیا در ماشین عصبانی شده بود و دستش را مرتب روی بوق
می فشرد ... شمیم آرایش کم رنگی کرد و بیرون رفت ... سوار ماشین شد ...
اما ... صندلی عقب ... ارمیا حرکت کرد ... طوری که صدای قیژ لاستیک
های ماشین در گوش شمیم پیچید ... ارمیا همیشه اینطور رانندگی می کرد!!!

دلش می خواست بدانند کجا می رود؟! با دقت خیابانها را دید می زد ... ارمیا
گوشه ای از خیابان نگه داشت و موبایل خود را در آورد. انگار که با کسی حرف
می زد:

- الو ... بین قطع نکن ... یه لحظه خواهش می کنم ...

شمیم با دهانی باز نظاره گر بود. ارمیا التماس می کرد؟ پشت خط چه فردی بود؟؟ چه دختری؟؟.....

باز هم صدای ارمیا که داد می زد:

احمق من به خاطر تو در به در شدم... الو... چرا حرف نمی زنی؟ به قرآن دیوونم کردی، آخه چقدر التماست کنم، چیکار کنم دلت رحم بیاد؟..... خودمو بکشم؟ آخه من اگه بمیرم که اون مرتیکه آشغال تو رو صاحب می شه... روژ... روژان... قطع نکن دیوونه... الو...

گوشی در دستش را روی داشبورد ماشین پرت کرد و زیر لب غر می زد. شمیم پوست لبهایش را می جوید... باز ماشین را روشن کرد و حرکت کرد... شمیم از کارهای او سر در نمی آورد... کجا می رفت؟؟؟... وارد کوچه ای تقریباً بزرگ و پر از ماشین ها و ساختمان های جدید شد... گوشی اش را برداشت تا شماره اش را بگیرد اما پشیمان شد... از ماشین پیاده شد و به طرف خانه خاله اش راه افتاد... شمیم از داخل ماشین نگاهش می کرد از فکری که به ذهنش آمده مطمئن نبود... اما فرصت فکر کردن به آن را هم نداشت.. بلافاصله پیاده شد و با قدم هایی بلند و تند خودش را به جلو خانه رساند... ارمیا عصبانی نگاهش کرد... صدایی که از اف اف آمد فرصت اعتراض به او نداد:

- بله؟؟

ارمیا دهانش را باز کرد تا جواب دهد. شمیم فوری دستش را روی دهان
ارمیا گرفت.. ارمیا ابروهایش را درهم کشید و تلاش می کرد تا حرف بزند
اما شمیم انگشتش را روی نوک بینی اش گذاشت و گفت:

- هیس ...

صدای اف اف آمد:

- بله؟؟

شمیم گفت :

- ببخشید این جا منزل روزان خانم؟ روزان صابری؟

- شما؟

- من؟؟ من دوستشونم

- اسمتون؟

شمیم درمانده به ارمیا نگاه کرد... ارمیا اشاره کرد دستش را بردارد... آهسته دستش را روی لبهای ارمیا برداشت...

ارمیا سرش را نزدیک گوش شمیم کرد و اسم یکی از دوستان روژان را گفت. شمیم سریع گفت:

- بیخشید به روژان چون بگین بیاد دم در من ارمغان هستم

- شما این ارمغان خانم؟ خوب هستین؟ مامان و بابا خوبن؟

- ممنون سلام دارن خدمتون ممکنه روژانو بفرستین پایین

- شما بفرمایین داخل؟

- نه عجله دارم مرسی

- سلام برسونین الان صداش می کنم خدافظ

- سلامت باشین ممنون خدافظ

شمیم رو به ارمیا با صدای آهسته ای گفت:

- من میرم تو ماشین وایسا الان میاد

ارمیا لبخند زد ... لبخندی که از صد حرف و تشکر برای شمیم بهتر بود ... نمی دانست چرا آن کار را کرد ولی کمک به ارمیا را واقعا می خواست ... یا شاید دوست داشت روزان را از نزدیک ببیند ... شاید هم می خواست خودش را با او مقایسه کند ... دلش می خواست خصوصیات دختری که دل ارمیا را دزیده بود را بداند ... نگاهش را میخ در خانه کرد ... چند دقیقه بعد در خانه باز شد و دختری پالتوی سفید بیرون آمد. موهایی رنگ کرده و چشم و ابرویی درشت ... ابروهایی کشیده به حالت شیطانی ... از همان دور آرایش زننده اش پیدا بود ... خیره خیره نگاهش می کرد ... قیافه اش را بررسی می کرد ... چیز زیادتری از شمیم در صورتش نداشت ... شاید هم شمیم زیباتر بود ... هنوز هم به سرتاپای عشق شوهرش نگاه می کرد ... صدای هردویشان را می شنید:

- برا چی او مدی اینجا؟ من که گفتم نمی خوام ببینمت ... اصلا اون دختره کی بود منو کشید پایین هان؟ دوست دخترت بود آره؟ کجاس پس؟ چرا قایمش کردی؟ من که می دونم چه دست گلایی به آب می دی!

- روزان یه لحظه به منم اجازه بده حرف بزنم ... بابا تو دست از سر من بردار
من میرم پشت سرم نگاه نمی کنم. به خدا از فکر تو شب و روز ندارم. لعنتی
تو که می دونستی عاشقتم چرا خواستگار تو جواب دادی. چرا داری زجرم
میدی؟ چی کم داشتم؟

- خفه شو ارمیا ... حالم ازت بهم می خوره تو همه چی کم داری همه چیز!
من دست از سر تو بردارم؟ من نامزد دارم و تو هنوز پاتو کنار نکشیدی! بعد
من دست از سرت بردارم؟؟ اصلا چرا ولم نمی کنی هان؟ برو بمیر ازت بدم
میاد تو کثیفی ... خلافی ... همه می شناسنت ... نمی خوام زنت شم نمی
خوام ...

- هر چی تو بگی می شم ... هر چی تو بخوای ... روزان ... من ... من
چیکار کنم آخه؟

- درد و روزان ... اسم منو به اون زبون کثیفت نیار ... گمشو برو حوصله جر و
بحث با تو الدنگو ندارم گمشو تا جیغ نکشیدم و آبرو تو نبردم

- روزان یه لحظه ...

روزان فریاد زد: گمشو گمشو....

به داخل خانه رفت و در را هم بر روی ارمیا بست. شمیم گریه می کرد... واقعا گریه می کرد برای شوهرش! دلش برای دل عاشق ارمیا می سوخت... زیر لب به روزان فحش می داد... ارمیا به دیوار تکیه داده بود و همانطور که سرش را به عقب برده بود روبه پایین کشیده شد و نشست... شمیم با اشک قربان صدقه ی او می رفت... تصمیم گرفته بود هیچ وقت تنهایش نگذارد... تصمیم گرفته بود عشق ارمیا را رام کند... تصمیم گرفته بود ارمیا را خوشحال کند... دستگیره در را باز کرد... پیاده شد و بی اختیار به سمتش رفت... نزدیکش شد... ارمیا در آن حال و هوا نبود انگار... چشمانش خیره به جایی بود و خودش جای دیگر... شمیم روبرویش زانو زد... با اشک های حلقه زده در چشمانش.. به چشمان عاشق و بی رمق شوهرش نگاه کرد... دستش را جلو برد... آرام دستش را روی دست ارمیا گذاشت.. ارمیا انگار که از یک خواب عمیق پریده باشد بالا پرید و به او نگاه کرد... شمیم دست ارمیا را فشاری وارد کرد و گفت :

- پاشو بریم... اینجا جای خوبی برا تونیس...

ارمیاد ستش را محکم ازد ست شمیم بیرون کشید و از جا بلند شد... شمیم هم که حال او را درک می کرد به دنبال او راه افتاد..

ارمیا سوار شد و گاز ماشین را گرفت ... با سرعت می راند ... تلفن همراهش
زنگ خورد، بی حوصله شماره را نگاه کرد و آن را روی صندلی کنارش پرت
کرد ... باز هم زنگ و زنگ و زنگ ... ناچار جواب داد، پدرش بود:

- بله؟

..... -

- حوصله ندارم باشه فردا می یام

..... -

- منم گفتم حوصله ندارم!

..... -

- داد زن منم بلام صدامو مٹ توبه رخ بکشم

..... -

- برو بابا

و تماس را قطع کرد ... ماشین را دور زد و به سمت خانه ی پدرش حرکت کرد. شمیم در آن لحظات فقط ناباورانه می نگریست ... به خانه ی آقا فرید رسیده بودند هر دو پیاده شدند. شمیم پشت سر ارمیا راه می رفت. بعد از زنگ زدن داخل شدند، کسی خانه آنها نبود، انگار مهمانها رفته بودند، از در سالن که وارد شدند همه شمیم را تحویل گرفتند و زهره خانم با گریه زاری و دلتنگی ارمیا را در آغ*و*ش گرفته بود و او را می ب*و*سید ارمیا دست مادرش را ب*و*سید و با احترام او را از خود دور کرد، شمیم و المیرا بحث می کردند که صدای فریاد ارمیا سخن هردویشان را قطع کرد:

- دلم می خواد میرم دم خونش ، من دختره رو دوست دارم خودتم می دونستی و می دونی تا هر وقت هم که بشه حتی موقع بچه آوردنش ، عروسیش و عوازش دست ... از ... سَـرِ ... شَـ ... بَـرِ نِـمِیَـــــــ ... دارم

- دهنشو ببند پسره بی حیا، تو چه جوری جرات می کنی جلو این طفل معصوم از یه دختر دیگه حرف می زنی؟ بچه بی عقل بچسب به زندگیت، ول کن این بچه باز یارو، این زننه نه اون دخترکه معلوم نیس کی رو می خواد، با کی می خواد ازدواج کنه و کی رو نمی خواد. آخه این دختر چی نداره که اون عوضی داره؟ چی برات کم گذاشتم که داری این جوری آبرومو تو درو همسایه و مردم می بری؟ چقد از دست تو خون دل بخورم، بابا به پیر به پیغمبر جوابت کردن

دختره نمی خوادت. باباش زنگ زده تا تونسته فحش بارم کرده، آخه من چی بگم به تو، اون دختر، به قول خودش نامزد داره صاحب داره بعد تو نصف شبی میری اونو با کلک از خونه بیرون می کشی که چی هان؟ که چی؟ با این کارا چی درست می شه ارمیا؟

- من هرکاری دلم بخواد می کنم به تو و مردم و دروهمسایه هم هیچ ربطی نداره ... دختره رو دوست دارم تا آخر خطم میرم ... حتی تا پای آبروی تو! خودتم خوب می دونی وقتی به حرف می زنی پاش وای میستم، من اونو مال خودم می کنم، این دختره هم ارزونی خودت من نمی خواستمش و نمی خوامش، فقط واسه کار گرفتمش که از حالا به بعد اصلا اون کارم نمی خوام. نه اون کارو شرکتو می خوام نه این دختره رو که بستی بیخ ریش من، من ... فقط ... روزانو می خوام ...

صدای سیلی که روی صورت مردانه ارمیا خوابید ... گوش شمیم را آزرده ... شمیم زودتر نگاهش را با آزرده گی برگرفت ... ارمیا دستش را روی قسمت سیلی خورده گذاشت و با پوزخندی رو به پدرش گفت:

- یادت باشه هنوز با هم حساب داریم من باهات تسویه حساب می کنم

و بدون توجه به گریه ها و ناله های زهره خانم از خانه بیرون رفت. زهره خانم با دیدن آن وضعیت بین پدر و فرزندو اشکهای جاری شمیم بیهوش شد،

شمیم نمی دانست چکار کند، ارمیا داشت می رفت و زهره خانم بیهوش بود! فوری از المیرا و پدرشوهرش عذرخواهی کرد و از خانه بیرون پرید ... نمی خواست در خانه آقا فرید بماند، او به خودش قول داده بود حتی اگر ارمیا او را پس می زد باید کمکش می کرد ... ما شین روشن بود که شمیم در جلورا باز کرد و سوار شد، ارمیا با خشم نگاهش کرد، سرش را با حرص به طرفین تکان داد و گفت:

- پیاده شو

شمیم در حالی که سعی می کرد کنترل اعصاب خود را داشته باشد . سرش را به نشانه «نه» تکان داد. ارمیا با جدیت گفت :

- پیاده شو تا خودم پرتت نکردم بیرون

- نمی خوام

صدای فریاد ارمیا بلند شد:

- گفتم برو پایین

شمیم با صدای آرامی گفت :

- ارمیا

- چته؟ تو دیگه از کجا پیدات شد؟ تو یکی دیگه ولم کن به خدا

- کمکت می کنم به روزان بررسی، برا همین خونه عمو فرید نمودم کمکت می کنم ..درهرصورت !

ارمیا نگاهش کرد. انگارشمیم جدی بود، نگاهی معصومانه و صادق، ارمیا بدون شک باور کرد. به روی خود نیاورد و تنها با حرکت کردن و فشردن پدال گاز ماشین رضایتش را اعلام کرد. در سکوت لحظات بدی بین هر دو سپری شد تا به خانه بازگشتند ... ارمیا تند تند و بدون توجه به شمیم پله ها را بالا می رفت و بعد هم با کلید در را باز کرد و آن را پشت سرش بست ... بدون این که به شمیم که پشت در ایستاده بود فکر کند ... شمیم از بغض نفرت داشت اما همیشه همراه با اشکهایش لحظات زندگی را ابری می ساختند ... سعی کرد بغض را محکم پایین کند، دستش را روی زنگ فشرد، چند لحظه بعد ارمیا در

را با بی حوصلگی باز کرد و با دیدن شمیم تازه یاد اشتباهش افتاد ... ماتش برده بود اما چیزی بروز نداد. شمیم وارد شد و ارمیا بدون این که حرفی بزند در را بست و وارد اتاق شد، تمام لحظات آن شب را در ذهن می گذراند، حرف های روزان، نفرتش ... حرف های پدرش ... سیلی او ... و در آخر هم عشق نافرجامی که به روزان داشت ... سرش داشت می ترکید ... باز هم مغزش در حال انفجار بود ... باز هم روزگار با او بد تا کرده بود مثل همیشه و همیشه! کی زندگیش رو به روال عادی پیش می رفت؟ همیشه جز بدبخت ها یا کم شانس ها بوده ... حتی با تمام ثروت و امکاناتی که داشت طعم خوشبختی را نچشیده بود ... او طعم خوشبختی را فقط در زندگی با روزان می دید. روزان ... نامی که هر روز و هر شب در خواب و بیداری همراهش بود ... دیوانه باریکی از ادکلن های روی میزش را برداشت و به دیوار کوبید، ادکلن با صدای خشنی شکست و همه ی شیشه ها و محتوی آن روی زمین ریخت ... شمیم از صدای شکستن چیزی در اتاق ارمیا ترسید و خود را به آنجا رساند، در را فوری باز کرد، ارمیا روی تخت نشسته بود و سرش را درون دستهایش گرفته بود ... شمیم می ترسید حرف بزند، بدون گفتن چیزی به دنبال جارو از اتاق بیرون رفت، تقریباً نیم ساعتی طول کشید تا این که توانست بر ترسش غلبه کند ... اما وقتی جارو بدست وارد شد ماتش برد، خدیا چه می دید؟ ارمیا شیشه ی حاوی م*ش*ر*و*ب را تا ته سر می کشید، لب به دندان گرفت، اشک چشمایش را پر کرده بود، طعم شور و گرم خون لبش را حس کرد اما باز هم لبش را از

حرص دندان می گرفت ... ارمیا که او را مات و مبهوت جلوی در اتاق دید، با خشم رو به او برگشت:

- چیه عین مجسمه وایسادی؟ برو بیرون

شمیم با لبهایی لرزان و چشمان پراشککش به او خیره شده بود... ارمیا باز هم گفت:

- برو بیرون

- چرا اینارو می خوری؟ برات ضرر داره تو هنوز ...

صدای فریاد ارمیا سخنش را قطع کرد:

- خفه می شی یا خفت کنم؟

- تو باید خودتو اصلاح کنی می فهمی؟ داری با دستای خودت خودتو تو منجلاب می کشی

ارمیا از جایش بلند شد و در حالی که آرام آرام به او نزدیک می شد گفت:

- جدیدی؟ شما تشخیص می‌دین؟ من دارم خودمو تو منجلاب می‌ندازم؟

شمیم از نگاه او ترسید، نگاهش نگاه افراد عادی یا همان ارمیای همیشگی نبود... چشمانش سرخ و خاکستری بود... خمارخمار... جوری که شمیم حرف‌های المیرا را بیاد آورد... باید از اتاق بیرون می‌رفت... خودش قبلاً گفته بود... گفته بود در این چنین مواقع جلوی او ظاهر نشود... حتی ارمیا هم نمی‌خواست بلایی سر شمیم بیاید اما... شمیم توجه نکرده بود... حالا باید فرار می‌کرد... خیلی سریع... در یک آن در اتاق را باز کرد و قدم اول را با شدت جلو رفت که... پیراهنش به دست او کشیده شد... نفس در سینه اش حبس شد... ارمیا به او نزدیک شد و محکم بازوهایش را گرفت... چشم‌هایش چیز دیگری می‌گفت... او در حال خود نبود... شمیم آب دهانش را قورت داد و از خدا کمک خواست... زیر لب آیه می‌خواند... نمی‌دانست چه... فقط می‌خواند... انگار معجزه شد... توسط همان آیه قرآنی که نمی‌دانست چیست... فکری ذهنش را پر کرد... خوشحال شد... ارمیا او را به سمت خود کشید... و شمیم در همان موقع نزدیک شدن به او با یک حرکت پا به شکم ارمیا ضربه زد، طوری که ارمیا روی زمین افتاد... انگار آموزش‌های خود ارمیا به کارش آمده بود... نایستاد تا قیافه پر از درد ارمیا را ببیند... بی‌توجه به سمت اتاقش پر کشید، در را قفل کرد و تا صبح گریه کرد، گریه کرد و گریه کرد....

* * *

دانشگاهش دیر شده بود ... تند تند لقمه های صبحانه را در دهانش می گذاشت. از بس تند تند می جوید و قورت می داد معده اش درد گرفته بود ... لیوان شیر را برداشت و سرکشید ... همه ی غذاهای در دهانش راحت تر فرو رفتند ... نفس راحتی کشید ... داشت خفه می شد ... پنج دقیقه دیگر تا شروع کلاس مانده بود و او تا آن موقع خواب مانده بود! به خودش و ارمیا و همه ی باعث و بانیش بدو بیراه می گفت ... ارمیا هنوز هم خواب بود ... شرکتش دیر شده بود اما این بار شمیم او را بیدار نکرده بود ... قصد بیدار کردن او را هم نداشت باید تنبیه می شد ... باید جزای م*ش*ر*و*ب خوردنش را می داد ... از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت در رفت ... برگشت و چشمانش را میخکوب روی اُپن کرد ... به سمت آن خیز برداشت ... سوییچ ما شین را از روی اُپن قاپید و بیرون پرید ... بهترین راه برای زود رسیدن به دانشگاه ... و یا تنبیه ارمیا!

ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و با سرعت به سمت دانشگاه می راند ... خوشبختانه سرموقع به کلاسش رسید و همراه بچه ها وارد کلاس شد. مثل

همیشه کنار دست ملیسا و المیرا نشست. نزدیک گوش خواهرش شوهرش گفت :

- المیرا چه خبر؟

المیرا نگاهی به او که نفس نفس می زد انداخت و با اخم گفت :

- علیک سلام... تو نفس صاف کن اول بعد فوضولی کن ...

شمیم با لبخند نفس عمیقی کشید و المیرا گفت :

- آها... جونت دربیاد ایشالله... خب از ارمیا چه خبر؟ دیشب چی شد؟

شمیم اخم هایش رادرهم کشید و گفت :

- خیلی ...

حرفش را خورد و المیرا گفت :

- پ بنال پ!

- چیه؟ نمی شناسی عزیز کردتونو؟

- درست حرف بزن ببینم چی می گی ...

شمیم به استادی که وارد کلاس می شد نگاه کرد وگفت :

- باشه بعد ازکلاس تعریف می کنم برات

تا آخر کلاس کمی کمی پیچ کردند و مورد تذکر استاد قرار گرفتند تا این که وقت کلاسی تمام شد و وارد محوطه دانشگاه شدند ...

ملیسا گفت:

- آه ساعت ده کلاس چی داریم؟ شمیم میای تو؟

- المیرا گفت :

- اوه اوه ... استاد کرمی، آره چرا نیادخب! استاد خوشکله!

ملیسا بااکراه گفت :

- واییی ... من می خوام برم...

المیرا بازهم گفت :

- نرو بدبخت می ندازتتا... توکه همش کلاسا اونو جیم می زنی باهات لج می کنه

- جهنم حوصله اخلاق مزخرفشو ندارم... شما می موبین!؟

المیرا با لبخند شادی گفت:

- می دونی عزیزم ما که مث تو سرمون شلوغ نیس! آره می موبینم

- باشه من میرم خدافظ...

- به سلامت

المیرا نفسش را بیرون فرستاد و رو به شمیم خندید:

- الکی از دستش راحت شدیم آگه می موند نمی داشت دوکلمه با هم
حرف بزنیم خب حالا بگو

شمیم به طور خلاصه همه چیز را تعریف می کرد و گاهی هم ارمیا را بدو بیراه می گفت. المیرا گاهی بی خیال سر تکان می داد و گاهی دلسوزانه نگاهش می کرد. در آخر هم نتیجه گرفتند که شمیم نباید دست از زندگی با ارمیا بکشد و یا به نوعی نباید دست از ارمیا بردارد! با هم به کلاس استاد کرمی رفتند ...

- سلام خانم خرسند

شمیم سرش را بالا کرد و به فرد مورد نظر نگاه کرد. جا خورد. باز هم کریمی!
به زور جواب داد:

- سلام آقای کریمی

- خوبین شما؟

شمیم سرش را زیر انداخت و گفت:

- ممنون

- بخشید قصدم مزاحمت نبود جزوه ها تونو آوردم لطف کردین بهم قرض دادین واقعا ممنونم

- خواهش می کنم کاری نکردم

کریمی جزوه هایش را داد و گفت:

- با اجازه موفق باشین

ورفت... در همه ی لحظات گفت و گوی بین آن دو المیرا طلبکارانه به او نگاه می کرد. شمیم توپید به او:

- هان چیه؟ دعوات میاد بیا خودتو خالی کن خب

المیرا با همان حالت گفت :

- تو آخر آدم بشو نیستی نه؟

- ببخشید برا فرشته بودنم باید از شما اجازه می گرفتم؟

- شمیم تو واقعا فک می کنی پشت گوشام مخملیه یا خودمو به نفهمی می زنم؟

- هردوش کلا هم نفهمی هم مخمل

المیرا با حرص نیشگونی از بازوی او گرفت. شمیم چیغ کوتاهی کشید:

- بمیری ایشالله، لامصب ناخن که نیس عین بیل باغ کنی شخم می زنه!!!

المیرا اخم کرد:

- شمیم تو رو خدا یه کم به فکر من باش دارم می ترکم از ...

شمیم حرفش را قطع کرد:

- از فوضولی! به فکرتم عزیزم، تو همه فکر و ذکر منی!

- شمیم!

- چیه؟ فک کردی دارم به داداش گلت خ*ی*ن*ت می کنم؟ نه خیالت راحت عزیزم. من فقط در حد یه همکلاسی با این یارو حرف می زنم، اون روزم که تو کلاس رعیتی رو نیومدی جزوه ازم گرفت حالام عین بچه آدم آورد پس داد، چیه هی تا اینو می بینی تحریک می شی می پری به من؟ نرفتم از گردنش آویزون شم که اینجوری می کنی!!!

- نه به خدا تعارف نکن بیا برو دو تا ...

شمیم به میان حرفش آمد وزود گفت :

- خفه! نمی یا بریم خونه ما؟ ماشین دارما؟

المیرا ابرویی بالا انداخت وگفت :

- ماشین؟ به به جدید خریده برات؟

شمیم خندید: تو خوابم بینم ایشالله، ماشین خودشو دزدیدم

دهان المیرا به اندازه سه متر بازماند:

- دروغ میگی؟

- بعد از کلاس بیا بریم به دور بزنیم تا باورت شه

ساعت از یازده گذشته بود که کلاسشان به اتمام رسید... شمیم راه افتاد و المیرا به دنبالش. ماشین را در کوچه ی پشت دانشگاه پارک کرده بود. هر دو سوار شدند و شمیم پشت فرمان نشست. المیرا گفت:

- شمیم آگه بفهمه می کشتت!

- دیشب حسابشو رسیدم دیگه زهر چشم ازش گرفتم

- برو بچه من داداشمو می شناسم

- فعلا سکوت لطفا... می خوام سیستم رو روشن کنم

دستش را روی دکمه فشار داد و پخش ماشین روشن شد. شمیم صدایش را زیاد کرد، المیرا گوشه‌هایش را گرفت. شمیم خوشحال گفت:

- ایول بابا ارمیا هم انریکه گوش می ده!!!

- کم کن اونو دیوونه تو که از شوهرت چل تری!

- تازه فهمیدی؟؟

و خندید و گفت :

- محکم بشین بریم فضا...

المیرا جیغ می کشید و شمیم برای بیشتر حرص دادن او با سرعت می رفت و می خندید... می شد گفت روز خوبی را گذرانده بودند... در آخر هم او را به خانه ر ساند و خودش به شرکت رفت. با تعجب دید ارمیا به شرکت نیامده و این یعنی ارمیا هنوز سر حرف خود بود! بی خیال پشت میز کارش نشسته. خوشحال بود لاقول پدر شوهرش در این مواقع به جای ارمیا به شرکت می آمد ... ارمیا هم بالاخره از خر شیطون پایین می آمد ... این نظر شمیم بود ... موبایلش پشت سر هم زنگ می خورد ... ساعت را نگاه کرد: یازده و چهل دقیقه را نشان می داد ... احتمالا ارمیا تازه از خواب برخاسته بود و به خاطر نبودن ماشینش به شمیم زنگ می زد ... وگرنه شمیم مطمئن بود ارمیا حتی شماره موبایل او را هم ندارد ... چه برسد به این که به او زنگ بزند !!! ... دلش می خواست تلفن همراهش را خاموش کند اما حسی شیرین مانند قلقلکش

می داد که جواب ارمیا را بدهد... یا شاید هم لازم بود از پشت تلفن عصبانیت ارمیا را تحمل کند تا در خانه کمتر شاهد داد و فریادهایش باشد...

- بله؟

- ماشینو کجا بردی؟

- علیک سلام

- جواب منو بده ماشینو برا چی بردی؟ کجا بردیش؟

- هر جا که لازم داشتم

- با اجازه کی؟

- اجازه لازم نبود مال شوهرمه

صدای فریاد ارمیا! باز هم فریاد های همیشگی... گوشه‌هایش تیر کشید!

- دهنتمو ببند!!! وای به حالت تا یه ربع دیگه خونه نباشی وای به حالت شمیم!

و تماس را قطع کرد ... شمیم گوشی را گوشه ای پرت کرد و سرش را درون دستهایش گذاشت ... چه زندگی تلخی! همیشه تضاد! همیشه دعوا و همیشه بدشانسی یا بدبختی!

تصمیم گرفت تا ارمیا را به شرکت نکشاند به خانه نرود ... ارمیا باید به سرکار برمی گشت ... می ترسید ... زیر لب آیه ای خواند تا آرام شود ... از جا بلند شد و به اتاق پدرشوهش رفت ... نزدیکی های ظهر موبایلش باز هم زنگ خورد ... به سمت آن رفتده تماس بی پاسخ از ارمیا! عکس ارمیا روی صفحه گوشی روشن و خاموش می شد ... بی حوصله گوشی را خاموش کرد و به کارش مشغول شد ... خانم احمدی او را به اتاقش خواند ... از جایش بلند شد و با پرونده ی ساختمان های منطقه دو به اتاق خانم احمدی رفت ... در حال توضیح دادن به او بود که صدایی شنید ... با دقت گوش داد ... دلش ریخت ... خودش بود ... صدا را خوب تشخیص داده بود ... امکان نداشت اشتباه کرده باشد ... بدون اینکه به سوال خانم احمدی توجه کند به سمت پنجره خیز برداشت. فوری آن را باز کرد و به پایین چشم دوخت ... درست حدس زده بود ... خودش بود ارمیا ماشین را برده بود ... هیچ کس جز او اینطور رانندگی نمی کرد ... شمیم فقط از صدای قیژ لا ستیک های ماشینش رانندگی او را تشخیص می داد ... چقدر از دست خودش حرص می خورد ... چرا به این فکر نکرده بود که هر ماشین فقط یک سویچ ندارد؟؟؟ ... چقدر راحت از ارمیا کم آورده بود! از خانم احمدی که با اخم به او نگاه می کرد

عذرخواهی کوتاهی کرد و بیرون آمد ... به دفتر پدرشوهرش رفت و بعد از کسب اجازه و مرخصی به سمت خانه روان شد ... در بست گرفت و بدون معطلی بیست دقیقه بعد خانه بود ... اما ... ارمیا؟ ... ارمیا کجا بود؟ ... باز هم رفته بود؟ کجا؟ خدا می دانست ... شمیم دیر رسیده بود ... تصمیم داشت جلوی ارمیا بایستد ... می خواست همراه او برود ... هر جا که او می رفت ... اما ... باز هم کم آورده بود ...

دو روز از آن ماجرا می گذشت و شمیم چشم به راه ارمیا بود ... ارمیا از آن روز به بعد دیگر به خانه بازنگشته بود ... و حالا شمیم نگران و ناراحت چشم به در دوخته بود ... شب ها را با ترس و لرز می گذراند ... حتی به خانواده شوهرش هم اطلاع نداده بود ... نمی خواست آنها از اختلاف های بین او و ارمیا باخبر شوند ... در دانشگاه هم المیرا چندبار او را سوال پیچ کرد اما وقتی جواب های سربالای شمیم را می شنید خودش را به بی خیالی می زد ... کریمی هم مثل همیشه دور و بر شمیم می پلکید ... یا به قول المیرا از او آویزان بود ... شمیم حوصله هیچ کدامشان را نداشت حتی دروس دانشکده را

... دلش فقط هوای ارمیا را کرده بود ... دو روز برای دل عاشق شمیم به اندازه دو سال بود ... دو روز را در نگرانی و استرس گذرانده بود و هزاران فکر در مورد ارمیا کرده بود. کجاست؟ چرا نمی یابد؟ با کی رفته؟ چرا رفته؟ ... روزان ... همه ی دردهای زندگیش نشات گرفته از این اسم بود ... ازش متنفر بود ... اگر روژان با ارمیا ازدواج کرده بود، الان شمیم هم با این اوضاع و احوال در خانه ارمیا معطل و یا شاید مسخره نبود! فکری به ذهنش آمد، شاید احسان از او خبر داشته باشد، باید به او زنگ میزد ... احتمال می داد ارمیا همراه او باشد ... اما اگر احسان هم بی خبر باشد چه؟ چرا ارمیا موبایلش را خاموش کرده بود؟ یعنی چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ گریه اش گرفت ... سعی می کرد تمام بدبینی ها را از خود دور کند اما یاد ارمیا او را نگران می کرد ... دلتنگش بود ... به احسان تلفن کرد، احسان هم از ارمیا خبری نداشت، احسان نگران ارمیا شد و شمیم را هم نگران تر کرد ... قول داد به دنبال ارمیا بگردد و تا می تواند به هر جایی که فکر می کند او رفته باشد سر بزند ... شمیم گریه می کرد ... احسان او را دلداری می داد ... بی حوصله تماس را قطع کرد ... از خدای خودش کمک می خواست ... یا شاید هم ارمیا را می خواست! سرش به شدت درد می کرد. روی کاناپه دراز کشید تا کمی آرام شود. سردرد امانش را بریده بود از جایش بلند شد از کابینت آشپزخانه قرص مسکن را در دهان گذاشت ... قلوپ قلوپ آب را پشت آن خورد و دوباره روی کاناپه دراز کشید ... به ثانیه نکشید چشمهایش بسته شدند ...

صدای آشنا بود ... جیغ می زد ... جیغ می کشید و کسی را از خود می راند ... چقدر سر و صدا ... صدای زنانه ... صدای آشنا ... چرا فریاد می زد؟؟ کسی التماس می کرد؟ ... توروخدا ... التماس می کرد ... صدای زنانه ... باز هم فریاد می زد و گریه می کرد: دست از سرم بردار ... بوی بدی در دهانش پیچید ... بوی تلخ بوی سیگار .. سردش بود ... چقدر می لرزید... چقدر تنها بود ... چراکسی کمکش نمی کرد ... چرا انقدر سروصدا بود ... چرا انقدر دوروبرش شلوغ بود ... ار میا کجاست؟ ...

از خواب پرید... همه جا تاریک بود ... درست نمی توانست همه جا را ببیند، ساعت را نمی دید اما تشخیص می داد نیمه شب است، از جایش بلند شد و به سمت دستشویی راه افتاد تا دست و صورتش را بشوید ... از آینه به چهره ی خودش نگاه می کرد، از پس چشمان سیاهش غریبی را تشخیص داد ... تنهای تنها بود ... اشک هایش جوشید باز هم آب به صورتش پاشید ... چندین بار و چندین بار ... نباید خودش را ببازد ... او را می خواست و پذیرفته نمی شد درست وضعیت ار میا را داشت ... پس حق را به او داد باید مبارزه می کرد ... او ار میا باید همدیگر را پیدا می کردند ... هر دو به همدیگر نیاز داشتند ... ای کاش ار میا تمنای شمیم را می فهمید صدای چرخش کلید ... دلش لرزید ... درست شنیده بود ... با چشمانی گرد شده به تصویر خودش در آینه خیره شد ... مثل برق گرفته ها از در بیرون پرید ... درست می دید ... او ار میا بود ... برگشته بود ... اما باز هم انگار که... شمیم نرسیده به اوزانوزد ... ار میا با خودش چکار می کرد؟؟؟ هنوز دورو برش را درست نمی فهمید

که ارمیا با تنه ای محکم به او به سمت دستشویی هجوم برد ... صدای عق زدن هایش اشک های شمیم را بیشتر کرد ... انقدر زیاده روی کرده بود که او را به این وضعیت کشانده بود ... چرا ارمیادست از این کارهایش بر نمی داشت ... یعنی او کجا بوده ؟ این موقع شب ...

از دستشویی بیرون آمد، نمی توانست راه برود، تلو تلو می خورد ... دست هایش را به دیوار گرفت ... شمیم سمتش دوید ... زیر ب*غ*ل هایش را گرفت و او را به اتاقش برد، هر چند قدمی که برمی داشتند شمیم سرش را می چرخاند و به او که یک سروگردن بلندتر بود چشم می دوخت. چشم های خاکستری زیبایش خمار بود ... انگار خوابش می آمد ... تمام صورتش قرمز بود، موهایش آشفته و لبهایش آویزان! تمام لباسهایش بوی سیگار و م*ش*ز*و*ب می داد ... حالش بد شده بود ... بی اختیار اشک می ریخت ... حتی نمی فهمید چکار باید بکند؟؟

او را روی تخت خواباند و از درون کمد لباسهایش، یک دست لباس راحتی بیرون آورد، برای لحظه ای چشمانش را بست ... تیشرت ارمیارا بیرون آورد،

می خواست تیشرتش را تنش کند ... همان موقع چشمان ارمیا نیمه باز شد، با برق خاکستری نگاهش میخکوب صورت شمیم شده بود، شمیم چشمانش را باز نکرد... نباید فس فس می کرد، فقط آب دهانش را قورت داد و از جایش بلند شد. احساس می کرد گرمش شده یا شایدم در تب می سوخت! بدون اینکه معطل کند، لباسهای کثیف ارمیا را جمع کرد و برق اتاق را خاموش کرد و بیرون پرید! نفس نفس می زد انگار کوه درازی را پیموده باشد ... هنوز هم گرمش بود، لباسها را درون لباسشویی ریخت و به طرف اتاقش راه افتاد، نیاز مبهمی به خواب داشت، خوابی که چند روز از چشمانش دور بود، آن هم فقط به خاطر ارمیا ... باز هم به یاد او افتاد ... تمام دلتنگی هایش با دیدن قیافه او رفع شده بود، دستش را بالا آورد، همان دستی که روی بازوی ارمیا گذاشته بود، احساس می کرد دستش می سوزد، یا شاید هم گر گرفته بود؟ چرا انقدر گرمش بود؟! دستش را روی صورتش گذاشت، انگار که گلوله ای آتش روی صورتش گذاشته باشد! به سمت دستشویی خیز برداشت دستش را تند تند زیر آب سرد می شست، با هر چیزی که شده آن را زیر آب می سایید، باید سرد می شد باید دستش را سرد سرد می کرد نباید تب می کرد ... گریش گرفته بود، هنوز هم احساس می کرد دستش مانند کوره داغ است، بی نتیجه از دستشویی بیرون آمد و به اتاقش رفت، روی تختش دراز کشید و زجه هایش را درون بالش خفه کرد!

صدای شرشر آب می آمد! دلش نمی خواست چشمانش را باز کند سرش را زیر پتو برد و دوباره به خواب رفت

- شمیم ... شمیم پاشو بینم

سرسش را از زیر پتو بیرون آورد و به کنارش نگاه کرد. ارمیا با حوله ی حمام موهایش را خشک می کرد. شمیم به زور و خواب آلود گفت :

- چیه؟ چرا بیدارم کردی؟

- چقد می خوابی؟ یه نیگا به ساعت بنداز!

شمیم حرص می خورد. ارمیا به خواب او چکار داشت؟؟؟ اما یک آن از جا پرید ... حتما به خاطر شرکت ارمیا او را بیدار کرده بود دیگر! چرا متوجه نشده بود امروز باید به شرکت برود؟؟؟! ساعت را دید زد، ارمیا به موقع بیدارش کرده بود، هنوز وقت داشت. دست و صورتش را شست و وارد آشپزخانه شد. زیرکتری را روشن کرد و پنیر و کره و خامه و عسل را همه با هم بیرون آورد. روی میز را چید. در حال چای ریختن بود که ارمیا وارد شد و سر میز نشست. شمیم با تعجب به او نگاه کرد! او که هیچ وقت با شمیم صبحانه نمی خورد؟ صدای ارمیا بود که با خواهش حرف می گفت:

- برا منم یه دونه بریز

شمیم گفت :

- خودت دست و پا داری پاشو بیا بریز

ارمیا اخم کرد و گفت :

- چیه اول صبحی دعوا داری ؟

- نه فقط نوکرت نیستم

- ا... ؟ پس چی هستی ؟

شمیم با خشم نگاهش کرد. ارمیا می خندید ... نگاهش به لبها و چال گونه ی زیبایش افتاد، او که تا دیشب از عشق و م*س*تی داغون بود؟ چرا امروز می خندد؟ چرا اتفاقات چند روز گذشته را به روی خودش نمی آورد؟! ارمیا بیشتر شب ها را با شمیم درگیری داشت ... اما ... چرا می خندید؟! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد یا همه چیز رو به راه باشد!

شاید به روی خودش نمی آورد یا شاید از خرد شدن غرورش خوشش نمی آمد و خودش را به فراموشی می زد ... شاید هم واقعا یادش نمی آمد چه اتفاقاتی

افتاده؟! شمیم که واقعا از خنده ی او حرصش گرفته بود مخصوصا که او را نوکر خود می دانست، بدون اینکه متوجه باشدته مانده چای لیوانی در دستش را جلو برد و آن را به طرف ارمیا پاشید، تمام حرصش خالی شد! ارمیا فریادی زد و یک هو از جایش بالا پرید، گوشه ی شلوارش را به دست گرفته بود و به شمیم بد و بیراه می گفت:

- اووووف... سوختم... آی... آی... درد بی درمون بگیری شلیل که هر چی می کشم از دست توئه... نیگا دست و پای بلوریمو چیکار کردی!؟

شمیم از حرفهای او می خندید و بی خیال به کابینت آشپزخانه تکیه داده بود و او را تماشا می کرد، چقدر دوستش داشت و چقدر او را می پرستید. همه ی حرکات و رفتارش را دوست داشت! عاشقانه نگاهش می کرد، با وجود همه بد اخلاقی هایش همه پس زدن هایش همه ی کنایه ها و نیش زدن هایش جوری خودش را در قلب شمیم جا کرده بود که پاک شدن یادش از قلب او محال بود محال! انقدر غرق او شده بود که متوجه نشد ارمیا چکار می کند؟ فقط موقعی زمان خود را تشخیص داد که ارمیا تمام صورتش را با مربای یکی کرده بود. با شیطنت می خندید و رو به شمیم گفت:

- ماسک زیبایی برات زدم برو ببین تو آینه بدو دختر خوب بدو...

شمیم به سمتش دوید و جیغ می کشید. ارمیا فوری فرار کرد و وارد اتاق شد و در را محکم بست. شمیم هر کار می کرد نمی توانست در اتاق را باز کند، ارمیا پشت آن ایستاده بود و در باز نمی شد، چقدر دستهای ارمیا قوی بود. هر چقدر زود زد بی فایده بود.

- می کشمت ارمیا، وای به حالت دستم بهت برسه خفت می کنم اون موهاتو دونه دونه آتیش می زنم، اون خط ریشاتو کبریت می کشم، تازه اون دماغ قلمیتو هم می زنم کج می کنم حالا ببین!

باز هم صدای خنده ی بلند ارمیا از اتاق آمد ... شمیم زیرلب غرغر می کرد. به سمت اتاقش رفت .. درآینه به قیافه ی خودش خیره شد ... هم خنده اش گرفته بود هم حرص می خورد... با دستمال صورتش را تمیز کرد و بعد هم نشست ... در آن ثانیه آماده شد و به شرکت رفت. موقع کار همه حواسش به مهمانی شب بود یعنی ارمیا می رفت؟! چرا نرود! شمیم هر طور شده باید به آن مهمانی می رفت! ارمیا قبول می کند؟ باز هم سرش فریاد می کشد ... اما او باید از شرایط همسرش می دانست. باید از زندگی او بیشتر مطلع می شد نمی توانست نسبت به کارهای ارمیا بی خیال باشد ارمیا از خودش هم مهمتر بود! جاننش به جان او بسته بود پس باید به او کمک کند حتی به قیمت خرد شدن غرورش! تمام روزهایی که بدون ارمیا در شرکت می گذشت برای شمیم به اندازه سال هایی گذشت، همیشه عادت به دیدن او در پشت میز ریاست داشت اما آن روزها ناامید از زندگی و حتی کارش بدون ارمیا می گذشت. از

پدرشوهرش خداحافظی کرد و مشتاق به سمت خانه راه افتاد. وارد خانه شد و در را بست، ارمیا نبود، به سمت اتاقش رفت تا لبا سهایش را عوض کند هنوز وارد اتاقش نشده بود که صدایی از اتاق ارمیا شنید، به طرف دراتاق چرخید و بیشتر گوش کرد. صدای گوشی همراه!

طوری دستگیره در را کشید که یک لحظه احساس کرد دستگیره کنده شد، وارد اتاق ارمیا شد و به دنبال صدای گوشی همه جا را می گشت. صدا از درون کمد لبا سهای ارمیا بود، در کمدش را باز کرد و تمام لبا سهای ارمیا را زیرورو کرد، فقط دعا دعا می کرد صدای گوشی قطع نشود وگرنه موفق نمی شد آن را پیدا کند، خدا را هم شکر می کرد که طرف پشت خط ول نمی کرد وگرنه امکان نداشت شمیم تلفن را بدست آورد. بالاخره از ویریه ی گوشی همراه که داخل جیب تیشرت ارمیا بود آن را پیدا کرد، نمی خواست جواب دهد اما حس فوضولی یا کنجکاوی همیشگی اش قلقلکش می داد دکمه را زدو چیزی نگفت فقط گوش داد ... صدای شخصی پشت خط آمد.

- بترکی پسر! ... جون کندم پشت خط کجایی ارمیا جان؟ ...

دستش را روی گلویش گذاشت. بغض داشت، گریه اش گرفته بود، از شدت ناراحتی لب پایش را می جوید اما همچنان ساکت بود، صدای دختر باز هم تکرار شد:

- الو؟؟؟... داری واسم ادا می یای؟ جون هانی حرف بزنی دلم واسه صدات
لک زده قربونت برم...

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت و روی زمین ولو شد.
اشکایش روان شد و کم کم تبدیل به زجه های بلند می شد تمام خانه را
صدای گریه کردن شمیم فراگرفته بود مرتب تکرار می کرد:

- نامرد... نامرد عوضی... خیلی پستی ارمیا... کثافت... نامرد نامرد...

صدای گوشی همراه به گوشش می خورد، پشت سر هم زنگ می خورد. شمیم
بی توجه فقط گریه می کرد، گریه می کرد و به زمین و زمان بد و بیراه می
گفت.....

نمی دانست چه مدت گذشت که چشمه ی اشکهایش خشک شد فقط کناری
نشسته بود و به دیوار سفید و بی روح مقابلش زل زده بود، هزاران هزار ناامیدی
فکرش را پر کرده بود... موبایل ارمیا هم دیگر زنگ نمی خورد، دست برد به
طرف آن و گوشی را در دست گرفت. تمام محتوای گوشی را می گشت از پیام
ها تا زنگ ها و عکس هایش، هر لحظه حالش بدتر می شد و گاهی هم از
تعجب با دست به دهانش می کوفت.

- ای وای ای وای این اسما چیه اینجا؟ اینا کی ان دیگه؟ سیسی، نوشابه، خاله سوسکه، ابرو تیغی، بیل باغ کنی، دلک زشته

نزدیک پنجاه اسم عجیب و غریب در لیست مخاطبان بود، شمیم شک نداشت همه ی آنها دختر هستند اما برای امتحان چند تا از شماره های آنها را در گوشی خود زد تا به وقتش از حدس خود مطمئن شود، چیزی به مغزش رسید، فوری آن را عملی کرد، به دنبال شماره خود می گشت حتم داشت اسم خود را در همان لیست پنجاه نفره با یکی از همان القاب مسخره ببیند. بعد از مدتی گشتن شماره خود را پیدا نکرد، از آن لیست بیرون آمد و درون مخاطب های خصوصی وارد شد، چند اسم هم آنجا مشاهده می شد، بالاخره شماره خود و المیرا و مادرشوهرش را پیدا کرد. وقتی به اسم خود نگاه کرد خنده اش گرفت ارمیا شماره شمیم را با نام "گوگولی" ذخیره کرده بود و شماره خواهرش را با نام "الی" و نام مادرش را با عنوان "همه هستیم" انتخاب کرده بود. شمیم به عکسی که روی شماره خود ذخیره شده بود نگاه کرد، حرصش گرفته بود و می خندید، عکس او عکس یک دختر بیچه ی کوچک بود که مرتب ز بانس را بیرون می آورد و تکان می داد ... برای المیرا هم یک عکس از خودش گذاشته بود و مادرش عکسی نداشت. بعد از کمی گشتن در موبایل ارمیا و خواندن پیام های عاشقانه و مزخرف دخترها گوشی را سرجایش گذاشت.

اما ای کاش یادش بود که تماس های دختر غریبه را که چند لحظه قبل زنگ
می زد را پاک کند ...

کلید را داخل در انداخت و آن را باز کرد. در را بست و به سمت اتاقش رفت.
صدای پشت سرش او را متوقف نمود:

- سلام

برگشت و به شمیم نگاه کرد. بی حوصله گفت:

- سلام

و باز حرکت کرد تا به اتاقش برود که:

- ارمیا؟

ایستاد و با حرص گفت:

- چیه؟

شمیم که کمی ترسیده بود با من گفت:

- هی... هیچی ...

نگاه غضبناک ارمیا را روی خود حس کرد و بعد از آن صدای بهم خوردن در اتاقش. تا شب باید هر جور می شد او را راضی می کرد ولی چطور؟! سردرگم به دور خودش می چرخید ... بهتر بود موقع ناهار خوردن با او صحبت کند ... چقدر می ترسید ولی بخاطر رفتن مجبور بود هر چیزی را تحمل کند ... مشغول آشپزی اش شد، ارمیا از اتاقش بیرون آمد و به سمت در می رفت، یعنی باز هم می خواست برود!؟

شمیم بیرون رفت و قبل از این که او از در خارج شود صدایش زد:

- کجا می ری ارمیا؟

ارمیا درحالی که پالتو و کفش هایش را می پوشید گفت :

- یه کار کوچیک دارم برمی گردم

- برا ناهار نمیایی؟

- گفتم یه کار کوچیک دارم برمی گردم

- !... !ممم ... می گم چیزه ...

- چی شده؟

- می خواستم ... خب.. ارمیا داری برمی گردی خب؟ ..

سکوت کرد و به ارمیا چشم دوخت.. ارمیا انگار که صبرش تمام شده بود گفت

:

- خب؟!

- همیشه برام کاکائو شکلاتی بخری؟!

ارمیا با تعجب به او نگاه کرد. خدایا این دختر واقعا بچه بود! شمیم از نگاه او خجالت کشید و سرش را زیر انداخت...

هنوز هم ارمیا با همان حالت نگاهش می کرد....

آرام خندید و بدون گفتن چیزی از خانه بیرون رفت... شمیم اخمی کرد و به آشپزخانه رفت... سعی کرد به ارمیا و نگاه متعجب و مسخره اش فکر نکند... میز ناهار را چید. غذا را می کشید که ارمیا بازگشت. شمیم گفت:

- ارمیا بیا غذا کشیدم

ارمیا وارد آشپزخانه شد و بعد از شستن دستهایش سر میز نشست. شمیم با اخم گفت:

- دستت درد نکنه ممنون

ارمیا متعجب به او نگاه کرد و بعد با یادآوری حرف او با دستش به پیشانی خود کوفت:

- آخ آخ یادم رفت، دیدم داشتم برمی گشتم هی می گفتم یه چیزی یادم رفته ها...
...

شمیم سر میز نشست و برای خودش برنج کشید.

- بگو از قصد نگرفتم تعارف که نداریم

- ای بابا به کسی قسم بخورم یادم رفت

- پس حالا که نخردی به جاش یه چیزی بگم قبول می کنی؟

- تو اول بگو چیه، شاید بخوای من خودمو بندازم تو چاه باید قبول کنم؟

- نه بد نیس تو قبول کن قول می دم بد نباشه

- نه قبول نمی کنم

- ارمیا

ارمیا بی خیال به غذا خوردنش ادامه می داد... شمیم با حرص گفت :

- بمون تو خماری، خودت خواستیا فردا برات دردسر شد نگی تقصیر توئه
شمیم خودت قول ندادی

- لا اله الا الله... باشه بابا اگه خوب بود قبول می کنم

- نه دیگه باید همین الان قبول کنی اگه خوب بود و این چیزا نداریم

- شیطونه میگه پاشو تا می خوره با میت بکوبشا!

شمیم اخم کرده نگاهش کرد، ارمیا با نگاهی به صورت او که مانند بچه ها
لبه‌ایش را جمع کرده بود خندید و گفت:

- خیلی خوب قبوله هر چی بگی قبوله

شمیم خوشحال شروع کرد به دست زدن. ارمیا دستش را زیر چانه اش مشت
کرده بود و با سر تکان دادن به او نگاه می کرد:

- حالا میگی چی می خوام یا نه؟

وقاشقی را به دهانش نزدیک کرد تا غذا را بخورد... شمیم گفت:

- می خوام امشب باهات پیام مهمونی، نه یعنی تولد دوستت

ارمیا در حال خوردن غذا با شنیدن این حرف غذا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد... شمیم دستپاچه گفت:

- آب بیارم برات؟

ارمیا سرش را تکان داد. شمیم سریع یک لیوان آب ریخت و به دست او داد. بعد از این که ارمیا آب را تاته لیوان خورد. آرام شد و خیلی جدی گفت:

- تو مهمونی دوست منو از کجا خبردار شدی؟

- کلاغا خبر می رسونن

- کلاغا اشتباه کردن! من نمی دارم بیای

- ولی قول دادی تو

- من غلط کردم قول دادم اصلا کی اومده به تو گفته من امشب می رم مهمونی هان؟

- زیر قولت زن تا بگم

- نه تو بگو نه من می دارم

و بدون خوردن غذا از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت. شمیم حرص می خورد. میز را جمع کرد و ظرفها را شست. وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید ... خیلی زود خواب به چشمانش راه یافت....

با صدای پیامک موبایلش از جا پرید. ساعت را نگاه کرد ... نزدیک دو ساعت به خواب رفته بود ... بی حوصله پیام را باز کرد امید کریمی برایش شعر فرستاده بود، موبایل را روی تخت پرت کرد و آرام در اتاق را باز کرد و به سمت اتاق ارمیا رفت، صدای شر شر آب توجهش را جلب کرد، ارمیا حمام بود، به اتاقش بازگشت و مشغول آماده شدن شد. کمد لبا سهایش را نگاه کرد، نمی دانست کدام را انتخاب کند بهتر می دید از تیپ اسپورت استفاده کند، مانتوی سفید و بلند و چاک دارش را با شلوار جین آبی رنگ را انتخاب کرد و آنها را پوشید، موهایش به حالت دم اسبی تا آنجا که می توانست بالا برد و با یک گل

سر زیبا بست و رها کرد. جلوی آینه نشست و کمی آرایش کرد نه غلیظ نه کم، طوری که صورتش را زیباتر و معصوم نشان می داد. صدای در اتاق ارمیا آمد، شمیم باز هم به بیرون سرک کشید، ارمیا آماده شده و لباس پوشیده جلوی آینه طبق همیشه خودش را مرتب می کرد، شمیم چادره شکی براقش را پوشید و کفش های نویش را به پا کرد و از اتاق بیرون رفت، ارمیا هنوز هم جلوی آینه ایستاده بود. شمیم با لبخند مخصوص ولحنی شیطانی گفت :

- خب منم آماده شدم.

ارمیا با عصبانیت به عقب نگاه کرد شمیم به زور لبخندش را نگه داشت و ارمیا با ابروهایی گره شده گفت :

- شمیم باز پیچ شدی؟ من گفتم نمی برمت رفتی آماده شدی؟

- خب چرا؟ ببین این همه وقت گذاشتم آماده شم تازه اون دفعه ام که می خواستی بری پیش روژان نمی خواستی ببریم ولی من او مدم تازه مگه من کاریت داشتم؟ تازه کمکت کردم، الانم کارت ندارم تازه کمکت می کنم تازه

...

ارمیا کلافه گفت: انقدر تازه تازه نکن ای بابا!

شمیم ناراحت سرش را زیر انداخت، ارمیا زیرچشمی نگاهی به او انداخت
وسری تکان داد و گفت:

- خیلی خب حالا.. حیف که وقت بحث کردن ندارم. بیا بریم

شمیم با سروصدا شروع کرد به دست زدن که با نگاه عصبانی ارمیا روبرو شد،
دستانش را پایین آورد و آرام گفت:

- ببخشید

ارمیا سری تکان داد و با هم از خانه خارج شدند، به اصرار شمیم ارمیا راضی
شد تا او رانندگی کند.

- شمیم آرام برو

- نخیرم تو بودی آرام می رفتی؟ رانندگیم خیلی ام خوبه

- بچه چرا نقد لجبازی می کنی؟ میگم آرام برو بگو چشم

- نمی گم چشم، حالا تو رانندگی منو ببین بعد بگو آرام برو

- تا رسیدن آنها به مقصد ارمیا یکریز تذکر می داد. از ماشین پیاده شدند.

به راه افتادند تا به ساختمان مورد نظر رسیدند، شمیم سرش را بالا کرد و ساختمان چند طبقه را دید زد:

- میگم این دوستت از این پولداراشه؟

- آره چطور؟

- هیچی از ساختمون خوشش همه چی معلوم شد...

وارد شدند و با آسانسور به خانه مورد نظر رسیدند، بعد از باز شدن در، اول ارمیا و بعد شمیم داخل شد و به دور و بر نگاه انداخت، بوی م*ش*ر*و*ب و سیگار با تاریکی و دود همه ی فضای خانه را فرا گرفته بود، شمیم ناخودآگاه بازوی ارمیا را گرفت و به او چسبید.

- ارمیا این جا چه خبره؟

ارمیا با لبخندی که انگار می دانست شمیم این واکنش را نشان می دهد گفت

:

- به این زودی پشیمون شدی؟

- فکر نمی کردم هم چین جایی باشه! نگفتی میای پارتنی!

- تو این دوره زمونه مهمونیا همه همینن

شمیم نگاهش را از روبرو و چراغ های رنگارنگ و تاریکی ها گرفت و به ارمیا
دوخت. گفت:

- من نمیام

- یعنی چی؟ پس می خوای تا آخر بشینی دم در؟!

- نه می رم تو ماشین منتظرت می مونم

- وقتی بهت میگم نباید بیایی برا همین چیزاس فقط بلدی گیر بدی به آدم. بیا
بریم

شمیم بازوی ارمیا را گرفت و گفت:

- ارمی تورو خدا. من می ترسم

- گوش کن چی می گم شمیم، از این جا به بعد ما دوتا جدا می شیم، یعنی نباید بفهمن ما با همیم بعد تو به عنوان یه دختر غریبه میای پیش من و آشنایی می دی. بقیه شوکه دیگه خودت می دونی

- نه بقیه شو نمی دونم

ارمیا کلافه گفت :

- شمیم!

شمیم طلب کارانه گفت :

- خب نمی دونم. من که مث دخترای دوروبرت نیستم

- بابا گیره بده بهم. بشین کنارم تکونم نخور. اصلا هر جا رفتم دنبالم باش
خب!؟

- آره آره دیگه فهمیدم

- خیلی خب من زودتر می رم یه چند دقیقه وایسا بعد بیا پیش من بشین

ارمیا خواست قدم بردارد که شمیم گفت :

- نه.. نه نرو

بازوی ارمیا را محکم گرفت و با ترس به چشمانش خیره شد. ارمیا او را به خود نزدیک کرد و نزدیک گوشش گفت:

- خودت می دونی اینجا جای تو نیست. فقط برا این آوردت که دفعه دیگه گیرندی، پس تا آخرشو بیا از هیچی هم نترس. نمی ذارم دست کسی بهت برسه..

و بعد کمی او را از خود دور کرد و بازویش را از دست شمیم بیرون کشید و گفت:

- خیالت راحت..هواتودارم.زیاد منتظرم نذار

و به داخل حرکت کرد و در عرض یک ثانیه در تاریکی محو شد، شمیم با پاهای لرزان به آنها که در سالن می رقصیدند نگاه می کرد. با خود زمزمه می کرد: (ای احسان... ای احسان .. بگو واسه چی الکی کرم این مهمونیو انداختی به جون من؟! حالا خودش کجاس؟ خدایا ارمیا کجا رفت؟!)

آرام آرام قدم برداشت، جالب بود ... او بود دختری با چادر مشکی و حجابی کامل در بین هزاران زن و دختر بی بیند و باری که در وسط سالن به پایکوبی مشغول بودند... بازهم زیر لب آیه می خواند این بار می دانست چه می خواند... اعوذ و با الله من الشیطان الرجیم... تکرار می کرد و چشمانش را می بست و بازمی کرد... هیچ کس حواسش به او نبود... مانند قیامت ... شاید هم بدتر... گاهی بوی الکل به دماغش می خورد و او را تا حالت تهوع می کشاند، از شدت دودهای زیاد چیزی دیده نمی شد فقط می رفت گاهی هم رقص نورها روی چهره ها و لباس های زنان می رفت و شمیم را بیشتر متعجب می کرد. کم کم به تاریکی عادت کرد و چشماهش بهتر می دیدند، به دنبال ارمیا افراد روی میبل ها را دید زد بالاخره او را پیدا کرد و به سمتش رفت. ارمیا با دختری که کنارش نشسته بود گرم گرفته بود و بلند می خندید. هنوز شمیم را ندیده بود، شمیم بغض کرده به او نگاه کرد، دختر پشتش به شمیم بود و ارمیا روبروی او... در یک لحظه سرش را چرخاند و نگاهش به شمیم افتاد. شمیم زبانش باز نمی شد فقط با بغض و چشمانی به اشک نشسته به او زل زده بود... ارمیا باخشم به چادر او زل زده بود... شاید به این فکر می کرد که چرا شمیم چادرش را بیرون نیاورده است؟!... شمیم با بغض همیشه مقابله می کرد... مثل

آنشب وهرشب...قورتنش می داد و به خدای خود توکل می کرد...نگذاشت اشک هایش روان شود...فقط با قدم های لرزانش به سمت اولین درخروجی که نور از آن به داخل سرایت می کرد قدم برداشت...! ارمیا بلافاصله با دیدن رفتن شمیم بدون توجه به ناز و کرشمه های دختر کنارش از جا برخاست و به دنبال شمیم روان شد...شمیم تندتر می رفت...فقط به قصد خروج...به قصد فرار...آزادی..رهایی!!!!

شمیم وقتی فهمید ارمیا به دنبالش است...قدمهایش را تند ترکرد...بیرون از ساختمان حیاطی پراز درخت بود با یک استخر بزرگ و پر از آب...چند دختر و پسر کنار درخت ها و چند نفر هم کنار استخر دورهمدیگر جمع شده بودند و صدای قهقهشان به گوش می رسید...شمیم بی توجه از میان نگاه های متعجب و مبهوت دختران و پسران رد می شد شاید همه ی آنها به این فکر می کردند...آن مهمانی...آن همه تجملات...آن دختر و پسران میزبان...و این دختر...چادرش...چادری مشکی و حجابش...درمیان آنها چه می کرد؟...

همان موقع...ناگهان...شمیم...

بازویش کشیده شد...با تمام توانی که داشت سعی کرد جیغ نکشد...اما صدای درون گلویش هم خاموش نشد...می شد گفت تقریباً ناله ای خفیف کرد و سرش را برگرداند...چهره ی ارمیا با خشمی آشکار پیش رویش

بود... رنگش از عصبانیت به قرمزی می زد و پیشانی اش عرق کرده بود... همانطور که دندانهایش را روی هم می سایید صدایش به گوش شمیم رسید که می گفت :

- برگرد تو

قبل از اینکه شمیم بخواهد جواب دهد صدای یکی از دخترهای دور و بر که مات آن دو شده بودند به گوش رسید:

- ارمیا می شناسیش!؟

ارمیا بدون اینکه حتی نگاهی به آن دختر بیندازد خیره به چشمان شمیم گفت:

- خودت انتخاب کردی... خودتم تا آخرش می مونی!

شمیم با بغض دهانش را باز کرد تا حرف بزند... هنوز حتی صدایی از گلویش خارج نشده بود که قهقهه ی خنده ی چند دختر و پسر بلند شد... هردو به سمت گروه آنها نگاه کردند... یکی از دخترها با تمسخر گفت :

- ارمیا جان میگم چادر چاق چولام جدیدا پارتی می رن ما نمی دونستیم!؟

ارمیا بدون اینکه بفهمد چه می گوید با صدایی بدون هراس وجدی گفت :

- تویکی به جای حرف زدن برویه چیز بکش به این تن وا موندت لااقل چربی
مَریات ضایع نشه !

صدای جیغ دختر بلند شد که با اشک به پسر کناری اش نگاه کرد وگفت :

- اشکان!...بین چی می گه !

پسر نگاهی به ارمیا ونگاهی به دختر کرد و با صدای متمسخری گفت :

- راس می گه دیگه ارمیا...این مسخره باز یا چیه ازسرشب تا حالا
درآوردی...؟! این دختره رو ازکدوم حوزه علمیه کش رفتی واسه مهمونی؟!
همه چیو بهم ریخته ! می دونی بچه ها چی پشت سرت میگن؟!!

ارمیا با پوزخندی رو به اشکان گفت :

- هر چی که نمی خوان واسه خود شون بزنن...می دونی چیه؟! یه تار گندیده
ی دماغ همچین دختری می ارزه به صدتا تن لشی که دور وبر توئن! خب؟!!

دلَم می خواد می یارمش تو یه همچین مجلسی . می خوام بینم کی جرئت
داره یه نگاه چپ بهش بنداره...!

دیگر همه ی افراد حاضر در حیات به دور آنها جمع شده بودند و مبهوت به ارمیا
و سخنانش گوش می دادند... معمولاً ارمیا سردسته ی تمام جوانان بود
و در هر مهمانی قبولش داشتند... اما این بار... با آن دختر... با آن پوشش... با آن
حرفهای ارمیا... می خواستند اعتراض کنند هم سیلی محکمی می خوردند!

ارمیا دیگر حرفی نزد و هر کدام از افراد کم کم از دور او متفرقه می شدند
... ارمیا بدون نگاه کردن به بقیه و حرفها و کنایه های مسخره شان به صورت
معصوم شمیم زل زده بود . شمیم بعد از کمی سکوت سرش را که پایین بود را
فقط یک درجه بالا آورد... همان یک درجه کافی بود تا چشمهایشان درهم قفل
شود... و دوباره شمیم دستپاچه سرش را پایین بیندازد... ارمیا با صدای آرامی
گفت :

- ببین چه جنجالی راه انداختی !

- من نمی دونستم قراره مهمونیت پارتنی باشه !

- چی پس؟! فک کردی میام تو مجلس عزا گیتار می زنم!!!!

- اگه خودت بهم می گفتی این وضع مهموناتونه... عمرا پامی داشتم .

ارمیا دستش را درون موهایش فرو کرد و نفسش را عمیق فوت کرد... با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و به آبی آب های درون استخر خیره بود... شمیم صدایش را شنید که می گفت :

= این دفعه آوردمت که دفعه دیگه گیرندی مٹ جوجه های دنبال مامانشون دنبالم راه بیفتی! فقط شانس آوردی به مشکی که سرت می کنی احترام می ذارم وگرنه ...

نگاهی به صورت پراز ترس شمیم انداخت و ساکت شد. هر دو از جمع کناره گیری کرده و جایی دور از همه ایستاده بودند. شمیم به ارمیا نگاه کرد، دلش ریخت. چرا ارمیا اینطور نگاهش می کرد، چشمانش خمار بود و باز هم در تاریکی شب چشمان مشکی شمیم را نشانه گرفته بود، شمیم با کمی اخم لبهایش را جمع کرد و به او که تازه لبخند بر روی لبانش جا خوش کرده بود نگاه کرد.

- چرا این جورى نگاه مى کنی؟

- چه جورى نگاه مى کنم؟!

- دهننتو باز کن

- می خوای شکلات بذاری دهنم؟!

- ارمیا ...

- خب حالا ... نمی خواد دهنمو بو کنی نخوردم

- دروغ نگو پس چرا خمار می زنی؟!

- خوابم میاد

- دروغ می گی دهننتو باز کن

- به جون ما مانم نخوردم. عزیزم امشبو به سلامتی تو فقط تو می خوام
ننوشم!!!!

و خندید و شمیم را نگاه کرد. شمیم گفت :

- پس کی می خوای بخونی؟

- وقت گل نی

شمیم راه افتاد که از کنارش برود که ارمیا بازویش را کشید و گفت:

- کجا خانم شجاع؟! مٹ این که یادت نیس کجایی!؟

بدون این که منتظر جوابی از شمیم باشد دستش را کشید و به سمت باغچه تاریک ساختمان حرکت کرد. شمیم گفت:

- کجا میری؟

- بیا کارت دارم

ارمیا همان طور که شمیم را با خود می برد از لابه لای درختان باغچه رد می شد. کنار درختی ایستاد و گفت:

- ببین شمیم می تونی قلاب بگیری من از این درخت برم بالا!؟!

- چیکار به این درخت داری!؟

- تو قلاب بگیر کاری به بقیش نداشته باش

- اصلا مگه میمونی خدای نکرده؟ خب یه نزدبون بردار بیار که کارت لنگ نباشه، تازه این دستای بدبخت منم از زار و زوار نمی افته تازه... تو هم سالم و سلامت می ری بالا و می یای پایین تازه اونجوری منم می تونم پیام بالا تازه ...

ارمیا چپ چپ نگاهش می کرد. شمیم با من من گفت:

- او مومم... چیه خب؟

ارمیا هنوز همانطور نگاهش می کرد.... شمیم زود گفت:

- باشه ولی من قلاب نمی گیرم

- ای یعنی چی؟ پس من قلاب می گیرم تو برو بالا

- نه صبر کن ...

ارمیا نگذاشت ادامه دهد و گفت:

- شمیم زود باش وقت نداریم

شمیم در حالی که غرغر می کرد یکی از پاهایش را در دستان قلاب شده ارمیا گذاشت و بالا رفت.

- وای وای محکم وایسا دارم می افتم

ارمیا گفت :

- نمی افتی ترسو، کیفو بیار پایین

- کیف چیه دیگه؟

- کیف پولم اونجاس، دستتو دراز کنی پیداش می کنی زود باش

- نمی تونستی پایین توضیح بدی؟ آخه جا قحط بود مارو آویز این درخت کردی؟!

- انقد حرف نزن می فهمن ما اینجاییم . پیداش کردی؟

- یه کم دیگه مونده دارم می بینمش صبرکن ... آها برداشتمش ... وای این
چیه؟

با دیدن سوسک روی دستش جیغ کوتاهی کشید و بی حواس خودش را به عقب هل داد و همان موقع ارمیا تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد و به همراه آن شمیم روی آن افتاد.

- آییی مردم.... کمرم خورد شد. ارمیا؟.. کجایی؟

- ارمیا و کوفت . ناخنتو از چشمم بکش بیرون کور شدم ... اوف_____

شمیم متعجب به صورت ارمیا نگاه کرد، سرخ شده بود در یکی از چشمانش
پر اشک بود.

- حواسم نبود چیزیت نشد!؟

- اگه وزن قشنگتو از روم بلند کنی فکر کنم هیچیم نشده باشه!

باز هم به خودش نگاه کرد که هنوز روی ارمیا بود، فوری بلند شد و ایستاد و سرش را زیر انداخت. ارمیا از جا بلند شد و لباسهایش را از خاک تکاند. شمیم را نگاه کرد که از خجالت سرخ شده بود. ارمیا گفت:

- کیفو بده من

شمیم دست پاچه به دستانش نگاه کرد که چیزی در آنها نبود.

- نمی دونم کجا افتاد!

ارمیا تقریباً فریاد زد: چی؟ نمی دونی کجا افتاد؟! پس این همه منو له لورده کردی رفتی اون بالا براچی؟!

- خب سوسکه افتاد رود ستم منم تر سیدم، وقتی افتادم پایین کیف از دستم پرت شد

ارمیا نفسش را فوت کرد و به دور و برش نگاهی انداخت... نمی دانست چکار کند... از طرفی هم کیف پولش پر بود از تمام مدرک های مهم! روبه شمیم گفت:

- وایسا اینجا تا من پیدااش کنم... از جات تکون نمی خور یا... قدم از قدم برداری می ریزن دورت! می فهمی چی می گم؟

شمیم به نشانه تایید سرش را تکان داد و گفت: «:

- باشه فقط زود بیا...»

ارمیا رفت و شمیم منتظر با یکی از پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. هنوز نمی دانست کیف پول ارمیا در این درخت چیکار می کرد، باید حتما از او می پرسید، همانطور در فکر با پایش به زمین ضربه می زد که صدایی شنید با فکر این که ارمیا بازگشته است سرش را بالا کرد..... با دیدن پسر غریبه... فقط آب دهانش را قورت داد.

- خلوت کردی خانومی؟! افتخار می دی کنارت باشم؟

- مزاحم نشین لطفا

- مزاحم چیه قربونت برم می خوام از کنار هم بودن ل*ذ*ت ببریم

- خفه شو

پسر غریبه که حال عادی نداشت لحظه به لحظه به شمیم نزدیکتر می شد، شمیم از ترس فقط عقب عقب می رفت و با چشمانش به دنبال ارمیا می گشت پس او کجا رفته بود؟! انقد عقب عقب رفت که به درخت برخورد کرد و به آن چسبید، انگار که کمی می لرزید.... پسر با لحن زشتی که خنده مضحکش رابه نمایش می گذاشت گفت:

- چته خوشکلم؟! گریه نکن کاری باهات ندارم... من خانومای چادری رو خیلی دوس دارم!

- برو توروخدا برو

- اگه برم که تو خوشکله رو یکی دیگه ...

هنوز حرف پسر تمام نشده بود که با مستی که به فکش برخورد کرد دهانش پر از خون شد. ارمیا وحشیانه او را می زد. شمیم وحشت زده آنها را نگاه می کرد. ارمیا از کجا پیدایش شد !!!؟ پسر غریبه مرتب التماس می کرد:

- ارمیا خان به جون مادرم اشتباه گرفتم ... بابا نزن کشتیم ... آخ ... تو رو به هر کی

می پرستی نزن ... نامرد میگم غلط کردم ... نزن دیوونه ... آخ

ارمیا بدون توجه به التماس هایش او را به ضرب کتک گرفته بود، شمیم به سمتش رفت و بازوی ارمیا را گرفت و او را کنار کشید.

- ولش کن کشتیش دیگه، به خدا میمیره خونش می افته گردنت

ارمیا با دیدن چشمان معصوم و اشکبار شمیم پسر را ول کرد و گفت:

- بی شرف، برو فقط دعا کن گذارم به گذارت نیفته ..

پسر با تنی زار و فروافتاده خودش را کشان کشان از آنها دور کرد، شمیم هنوز گریه می کرد و می لرزید، ارمیا نگاهش کرد و لبخند زد.

- ببینم تو این همه اشکو از کجا می یاری آخه؟!

شمیم تندتند دماغشو بالا می کشید و گفت:

- ارمیا دیدی آخر او مدن سراغم، گفتم من می ترسم و لی باز تو تنهام گذاشتی، بریم ارمی تو رو خدا بریم.

ارمیا نزدیکش شد و آرام او را در آغوش کشید و به خود فشرد، شمیم در میان بازوهای مردانه ارمیا گم شده بود، گرم ترین آغوش، آغوش ارمیا بود، قلبش مانند قلب گنجشک ریتم گرفته بود. صدای ارمیا درگوشش بود و نفس هایش را روی صورتش حس می کرد:

- دیگه تنهات نمی دارم فقط یکم دیگه صبر کن باهم برمی گردیم

شمیم چیزی نگفت... دلش می خواست بماند... همانجا... در همان جای امن... آن چندو جب در چندو جب دیگر که امن ترین نقطه جهان برایش بود... آنجایی که اگر همیشه بود کسی جرئت نگاه کردن به روی شمیم را هم نداشت... ارمیا دستش را زیر چادر شمیم برد و آرام موهای بلندش را که روی کمرش را بود برای تسکین حالش نوازش کرد....

شمیم سرش را بالا کرد و رو به صورت ارمیا چشم دوخت... ارمیا لبخند زد... شمیم سرش را پایین نینداخت... چشم در چشم بهم خیره

ماندند... در چند ثانیه بود مهم نبود! مهم این بود که چشم نگرفتند... این بار هیچ
کدام از هم چشم نگرفتند!

شمیم لب باز کرد و با صدایی که از هیجان زیادی می لرزید گفت :

- کیفتو پیدا کردی؟! -

ارمیا خندید و گفت:

- آگه پیداش نمی کردم که بر نمی گشتم

با هم به داخل برگشتند، شمیم در همه حال به ارمیا چسبیده بود و مانند سایه
همه جا دنبالش بود. ارمیا کتش را پوشید و دست شمیم را گرفت و به وسط
جمعیت رفت. همانطور که تند تند از میانشان رد می شدند ارمیا گفت :

- اینا آگه بفهمن نخونده برگشتم سرمو می برن

- وایسا ببینم ... ارمیا انقد تند تند راه نرو نفسم برید

- بسکه تبیلی... آدم جوون که غرنمی زنه!

- واسه چی کیفیتو گذاشته بودی بالا درخت؟

- اومدی؟ کجا موندی پس؟

- آره آره دارم میام جواب منو بده

- هیچی ولش کن

از خانه خارج شدند و همانطور که ارمیا درخانه را محکم بهم کوبید شمیم
جلوتر راه افتاد و گفت:

- جهنم منو بگو کلی مٹ چی چون کندم امشب کمکش کردم

ارمیا زهرخندی زد و گفت:

- مگه من خواستم خودت سریشی!

شمیم ایستاد و سرش را کمی کج کرد و روبه ارمیا گفت:

- ارمی

ارمیا به چشمان معصوم او که همیشه عین بچه ها خواش می کردند چشم
دوخت و گفت:

- چیه؟! -

- بگو... دلم می خواد بدونم!

ارمیا نگاهش را از آن چشمها گرفت... فقط به خاطر همان ها.. همان
معصومت ها گفت:

- هیچی، چند وقت پیش اومدیم اینجا جمع شدیم همه زهرماری زدن، منم
چون مدارکم همراهم بود دیدم گیر دادن بهم که حتما باید بنوشم رفتم اول کیفمو
مدارکو هر چی تراول بود رو گذاشتم اون بالا و بعدش همراهیشون کردم آگه
اینارو ول کنی از صد تا دزد هم بدترن

شمیم سوار ماشین شد و ناراحت و ساکت به جلو چشم دوخت. ارمیا ماشین
را روشن کرد و حرکت کرد. بانگاهی به قیافه درهم شمیم گفت:

- چت شد باز؟! -

شمیم سرش را به سمت پنجره چرخاند و گفت :

- چیزیم نیست

- آها پس اون گره ها تو ابرو و پیشونی منه؟

شمیم جوابی نداد... ارمیا باز هم به او نگاه کرد... هنوز سرش را مخالف ارمیا چرخانده بود... ارمیا بی اختیار صدایش می زد:

- شمیم...

شمیم بدون اینکه نگاهی به ارمیا بیندازد در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کرد گفت:

- تو خیلی زیاده روی می کنی

ارمیا دنده را جابه جا کرد و پوزخند زد:

- می دونم . همش هم به خاطر بدبختیه

شمیم گفت:

- منظورت از بدبختی روزان که نیس؟!

- دقیقا منظورم همین بود

- به خاطر اون کمترش کن حتی سیگار کشیدنت هم ضرر داره چه بر سه به این چیزا، می دونی چیه توفقط سمت ورزشکاره!

- آدم باید واسه هرکاریش هدف داشته باشه. من واسه زندگیم هم هدف ندارم
اگه یه انگیزه تو زندگیم داشتم حتما ترکش می کردم

- نخیرم سوختی سوختی تقلب نکن

- اا... بین تو روز روشن نشسته رو بروم داره دروغ میگه. اصلا دستت به دست من خورد؟!

- اولاً که اون دزدیه تو روز روشن ،دوما دستم به دست خورد تازه انقدمحکم
زدم که داغ کردی

ارمیا باز هم جواب داد:

- دروغ نگو بچه، وقتی میگم نیام بازی برا همین چیزاس

- حرف راستو باید از بچه شنید، نمی خواستی کباب نون ببر بازی کنی چون
می ترسیدی!

ارمیا گفت :

- اصلاً بیا از اول ، ایندفعه من می زنم

شمیم با لحنی پیروز گفت :

- هه... اگه گذاشتم بزنی!

ارمیا دستانش را باز کرد و شمیم دستهای خود را روی آنها گذاشت و شروع به
بازی کردند دفعه سوم ارمیا با ضربه ای محکم روی دست چپ شمیم زد

شمیم جیغ بلندی کشید و به سمت ارمیا خیز برداشت و ارمیا تا خطر را از جانب او حس کرد از جا پرید و شروع به دویدن کرد و شمیم هم به دنبال او دور سالن خانه! ارمیا می خندید چون شمیم اصلا نمی توانست انقدر که خودش پپر پپر می کند از روی مبل ها و میز و صندلی رد شود و شمیم هم که از خنده ی او حرصش گرفته بود روی یک ریز تهیدمی کرد. صدای زنگ در آنها را از جنگ و دعوا و خنده بازداشت، ارمیا در را باز کرد و با کمال تعجب خانواده اش را پشت در دید، به پدرش نگاه کرد و بعد هم به مادرش و خواهرش، نمی دانست باید در برابر آنها چه حرکتی کند شمیم را می دید که با لبخند و چشمک به او اشاره می کند که پدرش را بپذیرد. ارمیا چاره ای جز این نداشت لبخند زد و در آغ*و*ش پدرش فرورفت، همه به داخل رفتند و شمیم خانواده شوهرش را در آغ*و*ش کشید. ارمیا و پدرش روی مبل نشستند. شمیم و المیرا و مادرش به همراه هم وارد آشپزخانه شدند. شمیم چای ساز را روشن کرد و میوه ها را داخل سینک ظرفشویی ریخت. در حال شستن بود که صدای مادر شوهرش را شنید:

- زحمت نکش عزیزم بیا بشین، او مدیم فقط تو و ارمیا رو ببینیم

- زحمتی نیست مادر چون الان می یام

- قربونت برم دخترم

صدای المیرا باعث شد به عقب برگردد و مادر شوهرش را ببیند:

- مامان! چرا گریه می کنی؟

شمیم به سمت مادر شوهرش برگشت و گفت:

- وای مادر جون! من چیزی گفتم که شما ناراحت شدین؟

زهره خانم اشکهایش را با دست پاک کرد و لبخند زد:

- نه قربون شکل ماهت نه عزیزم تو یه کاری کردی که من از شادی اشک

بریزم

شمیم مبهوت به او خیره مانده بود زهره خانم ادامه داد:

- امشب که داشتیم از پله ها می اومدیم بالا، صدای خنده ی ارمیا تا بیست تا کوچه اون ورتر می رفت، می دونی چند ماه بود حتی یه خنده ی از ته دل از ارمیا ندیده بودم؟! می دونی چقد غصه می خورد و خودشو تو غم و مشکلاتش فرو می کرد؟ امشب انگار دنیا رو بهم دادن، صدای خندش برام مث زندگیه،

عروس قشنگم، دختر خوبم ایناهمش به خاطر توئه به خاطر وجود توئه، ارمیا هیچ وقت این طوری شاد نبود...

- نه مادر چون من کاری نکردم. ارمیا برخلاف غرورش یا شایدم اون جدیتش در عوض وقتی خوب دقت کنی خیلی خوش اخلاقه گاهی وقتا انقد منو می خندونه که از دستش عصبانی می شم اون خیلی روحیه ش خوبه ایشالله هر چی هم غم توی دل شما و بقیه هس تمام شه، حالام برید توسالان پیش بقیه ، منم الان جای می یارم براتون

مادرشوهرش را بیرون فرستاد و با غم بزرگی که توی دلش بود لبخند زد، لبخندی که از هزاران غم بدتر بود. آن شب المیرا انقدر سر به سر آنها گذاشت که مهمانی برای همه خوش گذشت. قرار بر این شده بود که ارمیا از صبح روز بعد به سرکار برود. صدای زنگ موبایل ارمیا باعث شد لحظه ای سکوت همه جا را فرا بگیرد. از جایش بلند شد و با گفتن بیخشدی به سمت اتاقش رفت تا جواب دهد. نگاه شمیم تا موقعی که در اتاق را می بست روی صورت ارمیا بود. صدای المیرا او را از حال خودش بیرون کشید:

- شنیدم با شوهرتون می رین مهمونی؟! اونم چی؟! تنها تنها! بلاگرفته بروزم نمی دی؟!!

- تو از کجا فهمیدی؟!!

- کلاغا دوستای خوب منن

چه کلاغ خوبی! پسر خوبی هم اتفاقا

رنگ از صورت المیرا پرید.

- چرا چرت و پرت می گی؟ می خوای از مهمونی حرف نرنی خب نزن

- نه، من که مشکلی ندارم همیشه همه چیو بهت می گم ولی مٹ اینکه تو
یهویی فشارت افتاد چون رنگت پریده

المیراد ستش راروی صورتش گذاشت و به شمیم نگاه کرد. شمیم با دیدن
قیافه او خندید و گفت:

- آخی بیچاره احسان چه زن نازنازی می خواد گیرش بیاد!

المیرا با شنیدن این حرف شمیم به سمتش خیز برداشت، سرو صدای آنها باعث شد آقای دادفر و همسرش با تعجب به آنها نگاه کنند. با تذکری که زهره خانم به المیرا داد او دست از سر شمیم برداشت و شروع به پذیرایی پدر و مادرش کرد. شمیم نگران به در اتاق ارمیا خیره مانده بود، آقای دادفر زیر چشمی نگاهی به او کرد و سردرگم سر تکان داد. حدود نیم ساعت بعد ارمیا از اتاق بیرون آمد، قیافه اش پکر بود اما لبخندی اجباری بر روی لب داشت. شمیم و المیرا و زهره خانم برای تدارک شام به آشپزخانه رفتند و مدتی بعد هم سر میز شام حاضر شدند. طولی نکشید که خانواده ی دادفر عزم رفتن کرد و ارمیا و شمیم آنها را تا بیرون از خانه بدرقه کردند. هر دو به داخل خانه برگشتند و ارمیا در را محکم بهم کوبید طوری که شمیم گوشه‌هایش را گرفت و گفت:

- ای وای! دعوات میاد؟! چرا اینجوری درو بهم میزنی نصفه شب مردم خوابن

- دلم می‌خواد حرفیه؟!!

شمیم که به شدت از رفتار ارمیا تعجب کرده بود گفت:

- چرا داد می‌زنی حالا؟ فقط گفتم درو آروم بیند

- نمی خوام درو آروم بیندم. دلم می خواد داد بزnm اصلا می خوام بدونم فوضولم کیه؟! میخوام بدونم برا چی بقیه تو کارام فوضولی می کنن برا چی خودشونو وسط می ندازن!

شمیم با دهانی باز به او نگاه می کرد... ارمیا ادامه می داد:

- درسته آوردمت تو خونه و شرکتم! درسته که عقد منی ولی این معنیش این نیس که هر غلطی دلت بخواد بکنی خب؟! اگه هم بخوای من اجازه نمیدم تو فقط یه مزاحم چند ماهه ای که فقط و فقط اسمت سود شرکته اکی؟! الکی برا خودت حساب باز نکن که زن منی و هرکاری بخوای می تونی بکنی قبل از اینکه سبزشی خودم می چینمت...!

شمیم به میان حرفش آمد:

- ارمیا چرا دعوا راه انداختی؟! چته تو آخه?!

- چمه؟! آره چمه؟! از توی فوضول باید پرسم که توی اتاق من همه غلطی می کنی دست به وسایلم می زنی تو اتاقم می خوابی تو لباسام می گردی موبایلمو جواب می دی دیگه می خوای چیکار کنی؟! برا چی جواب دختره رو

دادی؟! اصلا برا چی به موبایلم دست زدی هان؟! مگه تو چیکاره ای ته پیازی
یا سرپیاز؟!

شمیم کلافه سرش را تکان داد. ارمیا هنوز هم عصبانی حرف می زد، دستانش
را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست. با تمام توانش داد زد:

- من فو ضول نی ستم من توی اتاقت نمی گردم، توی لبا سات نمی گردم، اون
روز موبایلت خودش زنگ خورد صدا شو شنیدم و بعد هم پیداش کردم فک
می کردم خونه ای!

چشمانش را باز کرد و به ارمیا نگاه کرد. دیگر داد نمی کشید. هر دو ساکت
بودند نگاهی به طوسی چشمانش انداخت و گفت:

- من نمی خواستم جواب بدم اون خیلی زنگ می زد اصلا حرف نزدم اون
خودش حرف

می زد. منم قطع کردم باور کن تند تند زنگ می زد چیکار می تونستم بکنم؟!
آخرشم انقد جواب ندادم که ول کرد فقط همین!

راه اتاقش را پیش گرفت و رفت. در راه خود قفل کرد و خودش را روی تختش پرت کرد و تا می توانست پلکهایش را فشار داد تا گریه نکند ... گریه اش نگیرد ...

*** **

- ملیساملیسا صبرکن بینم

ملیسا ایستاد و به شمیم که تند تند راه می رفت تا به او برسد نگاه کرد:

- چته تو؟

- تو چته؟ انگار پشت هجده چرخ نشسته، چرا انقد گاز می دی؟!

ملیسا گفت :

- کار دارم امشب مهمونی داریم

شمیم نگاهی به دور و بر کرد و گفت :

- نمی دونی المیرا کجا رفت؟!

- مگه ندیدیش؟!

- بعد کلاس رفتم نمازخونه حالا که اوادم گذاشته رفته بی معرفت

- با یه پسره رفت فکر کنم داداشش بود

چشمان شمیم گرد شد:

- با پسر؟! ماشین داشت؟ چی بود؟ رنگش چه رنگی بود؟!

- ! تو هم ... یکی یکی بیپرس ... چه می دونم فکر کنم سفید بود پژو بود نه نه
پژو پارس بود آره سفیدهم بود

شمیم وارفت! از ملیسا خداحافظی کرد و به سمت در دانشگاه رفت باخود می
گفت: (حالا من اینموقع غروب چه خاکی به سرم کنم؟)

پیامکی کوتاه برای ارمیا فرستاد که به دنبالش بیاید... اما ...

زهی خیال باطل !!!

می دانست که او هیچ وقت نمی آید...راه افتاد...

توی افکارش غرق شده بود که ماشینی جلوی پایش ترمز زد . به راننده آن نگاه کرد باخود زمزمه کرد: «ای وای باز این کریمی جلو ما سبز شد نمی دونم کاروندگی نداره همش عین میگ میگ میاد جلو ما!»

کریمی شیشه ی ماشین را پایین داد و با لبخند روبه شمیم گفت:

- خانم خرسند بفرمایین برسونمتون

شمیم سرش را پایین گرفت واز پنجره روبه اوگفت :

- مرسی مزاحم نمی شم

- ماشین نیس خوب نیس این موقع تنها باشین بفرمایین

- نه ممنون آقای کریمی میان دنبالم

- مطمئنین؟

- بله همین الان تلفنی باهاشون صحبت کردم

- پس من برم مشکلی نیس!؟

- نه. بازم ممنون خداافظ

بعد از رفتن کریمی راه افتاد و موبایلش را بیرون آورد، نمی خواست به ارمیا زنگ بزند، وقتی پیامکش را جواب نداده یعنی نمی آید دیگر!!! پس فوری شماره المیرا را گرفت:

- دستگاه مشترک مورد خاموش می باشد

و بعد از آن صدای ظیف زنی آمد که به زبان انگلیسی چیزهایی رامی گفت...

کلافه دور و برش را نگاه کرد تاریکی و سکوت همه جا را فراگرفته بود، به پشت سرش برگشت ماشینی را از دور می دید که به طرف او می آمد خوشحال از این که می تواند از آن ماشین کمک بگیرد ایستاد اما لحظاتی بعد با دیدن سرنشین آن به راهش ادامه داد. ماشین به او رسید و صدای شخص مورد نظر را که پسری غریبه بود می شنید:

- خانومی کجا میری نصفه شبی؟!

-

به راهش ادامه داد و قدم هایش را تند تر کرد...

- بیا سوار شو عزیزم ناز نکن

-

با ترس بدون اینکه حتی نگاهی به فرد و ماشین بیندازد سریع تر قدم برداشت
...اما باز هم صدارا می شنید :

- اا... بی ادب نباش دیگه جواب بده ... !

-

شمیم فقط می رفت و آن ماشین به آرامی کنارش...راننده خندید و گفت :

- بیا بالا خودم راضیت می کنم ...

-

- خوب پول می دما؟! -

دیگرمی دوید، از ترس می دوید... احساس پشیمانی می کرد که چرا با کریمی نرفته بود می دوید و نفس نفس می زد... صدای بوق های ممتد ماشین را شنید اما نایستاد... فقط به راهش با تمام توان ادامه داد و دوید... باید با تمام توانش هم می شد دور می شد... حتی اگر دنبالش می گذاشتند و باما شین به زیرش می گرفتند بهتر از این بود که او را تنها بگیرند!

لحظاتی پس از دویدن احساس می کرد دیگر ماشینی کنارش نمی آمد بلکه صدای دویدن شخصی دیگر را پشت سرش می شنید، حدس زد حتما راننده پیاده شده و قصد گرفتن او را دارد! از ترس جیغ کشید و از خدا کمک خواست انقدر دویده بود که زانوهایش توان جلوتر رفتن نداشت در همان حین پایش به سنگی گیر کرد و محکم به زمین خورد، با دادی که زد گریه اش بیشتر شد و تلاش کرد تا از روی زمین بلند شود. نمی توانست خودش را تکان دهد انگار که به زمین وصل شده باشد، شخص پشت سرش به او نزدیک و نزدیک تر می شد و شمیم بیشتر می ترسید، پسر در تاریکی شب جلو آمد و کنار او نشست،

شمیم قالب تهی کرد و با گریه و وحشت شروع به جیغ کشیدن و مشت و ضربه زدن به آن فرد کرد ناگهانی دستهایش در هوا گرفته شد. دیگر نمی توانست آنها را حرکت دهد، چشمهایش را که بسته بود را باز کرد و نگاهی به دستش که در انگشتان قوی آن فرد بود کرد و بعد هم به آن شخص ... با دیدن صورت سفید و پیشانی بلند و چشمان طوسی ... خدای من! بغضش شکسته شد و با گریه او را صدا زد:

- ارمی ... ارمیا ...

در آغ*و*ش او از حال رفت. چشمهایش را باز کرد و چندین بار پلک زد، صورت ارمیا را نزدیک خود دید ارمیا با نگاهی عمیق به او لبخند می زد، باورش نمی شد هنوز در آغ*و*ش او باشد، چقدر احساس امنیت می کرد، بدون این که متوجه باشد دستانش را دور گردن ارمیا گره کرد و سرش را روی قلبش گذاشت. نمی دانست کجاست فقط می خواست کنار ارمیا باشد تا ابد ... باز هم چشمهایش بسته شدند ... خوشحال بود که باز هم ارمیا حرف دلش را خوانده بود ... حتی از راه دور ...

*** **

- شمیم ... تنبل پاشو من صبحونه می خوام

چشمهایش را به زور باز کرد و به ساعت رومیزی اش نگاه کرد. باز هم سرش را زیر پتو کرد و خوابید. صدای ارمیا نگذاشت راحت بخوابد:

- خیلی خب مٹ اینکه خودت دوس داری، پانمی شی نه؟!

به سمتش رفت و شروع به قلقلک کردن او کرد، شمیم از حرص جیغ می کشید و می خندید:

- ارمیا ... ارمیا نکن ... ا... خوابم می یاد ... وای چه زوری داری؟ اون چیه دستت؟ ... آخ جون کاکائو شکلاتی

بی حوصله کنترل را برداشت و تلوزیون را روشن کرد. مشغول دیدن فیلم مورد علاقه اش بود که ارمیا وارد خانه شد.

- علیک سلام شمیم خانوم

شمیم که تازه متوجه او شده بود گفت:

- | تو او مدی؟! سلام خسته نباشین با دوستان خوش گذشت؟!|

- نه بابا چه خوش گذشتی

شمیم ابرویی بالا انداخت و گفت :

- شمشک و بدگذرونی؟!|

- تا یارت نباشه آره

شمیم لبخند تلخی زد و گفت«:

- ایشالله با اونم می ری

ارمیا عمیق نگاهش کرد، شمیم برای این که غم درون چشمانش هویدا نشود از جایش بلند شد و به درون آشپزخانه پناه برد که صدای ارمیا را از بیرون شنید:

- ناهار چی خوردی؟!|

- نون پنیر و سبزی

صدای خنده ی ارمیا را شنید:

- مگه قحطی اومده دختر؟! هی صبح می گم بذار برات غذا بگیرم می گی نه

- اولاً اگه می خواستم قبول می کردم دوما اون موقع صبح اصلاً غذا گیرت
نمی اومد سوما تنهایی مزه نمی داد

صدای ارمیا را کنار گوشش شنید و سه متر از جا پرید:

- تو رو خدا؟ تنهایی مزه نداره؟! بدون من ناهار نمی خوری گوگولی؟!

شمیم که از نزدیکی او قلبش به تپش افتاده بود آب دهانش را قورت داد و گفت:

- تو چرا این جور میری و میای؟! زهرم آب شد!

- جواب منو ندادی

شمیم بی توجه گفت :

- چون تو خیلی خیال بافی! من شام درست نکردما

- جون شمیم!؟!

- جون ارمیادروغم چیه!

- ا!؟! چی کنیم پس؟ آها...

- ارمیا باز ایده مسخره نده ها

- شیطونه میگه با یه ما واشی برو تو صورتشا، تو شام درست نکردی ما

بدهکار شدیم!؟!

- من که نوکرت نیستم . حوصله هم نداشتم تازه فردا هم آزمون دارم

- فردا کی آزمون داری؟ هیچی تمرین کردی؟ شمیم ردشی با میت خوردت

می کنما

شمیم با نگاه عاقل اندر سفیهی به او نگاه کرد وگفت:

- معلوم میشه!

ارمیا که انگار چیزی کشف کرده باشد گفت:

- میگم شمیم یه پیشنهاد! بیا امشب با هم شام درست کنیم

شمیم خنده ای کرد و گفت:

- چه حال خجسته ای داری تو، من می گم حوصله ندارم می گی شام درست کنیم؟

- من حوصلت می یارم پاشو پاشو زود باش یک دوسه، یک دوسه

به طرف شمیم رفت و دستش را گرفت و کشان کشان به آشپزخانه برد. شمیم بهانه می آورد و ارمیا مانع رفتن او می شد تا بهانه می آورد و می خواست از آشپزخانه فرار کند ارمیا با کف گیر او را به تهدید می گرفت و بر می گرداند. هر دو لباس آشپزها را پوشیده بودند و ارمیا کلاه بزرگ سفیدی را روی سرش گذاشته بود که هر دفعه که سرش را تکان می داد. شمیم ناخودآگاه از خنده ریسه می رفت. ارمیا پخخش توی سالن را روشن کرده بود و صدای موسیقی شاد خانه را فراگرفته بود.

شمیم با خنده و شوخی درست کردن غذا را به ارمیا یاد می داد اما هر دفعه ای که حواسش نبود ارمیا خراب کاری می کرد و او را به خنده وامی داشت.

بعد از چند ساعت کمک کردن و غذا درست کردن با هم از آشپزخانه بیرون آمدند. شمیم به سمت اتاقش رفت تا لباسهایی که بوی غذا گرفته بود را عوض کند. وقتی از اتاقش بیرون آمد ارمیا نبود و صدای موزیک شاد همه ی سالن را فراگرفته بود. در حالی که جلوی آینه موهایش را شانه می زد آرام آرام حرکت می کرد و به نرمی می رقصید. غرق آهنگ و تصویر خودش در آینه بود که صدای کف زدن ارمیا او را از جا پراند. به سمتش برگشت. ارمیا دست می زد و می خندید:

- نه بابا ترشی نخوری یه چیز می شی!

- بادم منتها چشم بصیرت می خواد... تو از کی اینجا واستادی پر و پر منو نگاه می کنی؟

ارمیا نزدیک شد و صورتش را نزدیک صورت شمیم گرفت و چشم در چشم او گفت:

- اولاً که اون زبون بیست و چهار متری تو رو به قیچی بیست و چهار کیلویی حریفه دوما از هر وقت که وایسم، زنمه نگاش می کنم عیب داره؟

- آره عیب داره چون من فقط سود شرکتم نه زن تو!

ارمیا یک لحظه لبخندش ما سید... محو محوشد و اما خیره در چشمان شمیم! به سمت شمیم آمد و همانطور که دست او را محکم و از حرص می گرفت و می فشرد با مرموزی گفت:

- می بینم که حافظتم خوب کار می کنه گوگولی

و او را به وسط سالن کشید. شمیم عصبانی دستش را از دست او بیرون کشید.

- ول کن بینم چیکار می کنی؟!

ارمیا بی توجه دوباره دست او را محکم تر گرفت و با خود برد. وسط سالن ایستاد و او را مجبور کرد بایستد. شمیم عصبانی به او چشم دوخته بود. با حالتی مسخره گفت:

- حالت خوبه تو؟!

- شروع کن

- چیو؟!

- برقص

- چیـــــی؟!

ارمیا خیلی خونسردگفت :

- میگم این همه جلوی آینه برا خودت تمرین کردی حالا اینجا تمرین کن
زودباش!

شمیم دستی درهوا تکان داد وگفت :

و بی حوصله راه افتاد تا به اتاقش برود....صدای حرصی ارمیا را شنید :

- من بلدنیستم

وراه افتاد که برود... ارمیا فوری گفت :

- وایسا ببینم... وایسا

دستش را کشید و او را به جای اول برگرداند.... و اما شمیم هیچ وقت حریف زور ارمیا نمی شد!

- ارمیا تو امروز چه چیزیت می شه ها باز چیز میز زدی مغزت از کار افتاده؟!

- نخیر، نه چیز میز زدم نه مغزم از کار افتاده فقط می خوام رقصتو ببینم

- دلیلش؟!

- دلیلشو بعد از دیدن می گم انقد بحث نکن دو دقه شلنگ تخته انداختن که انقد ادا اطوار نداره!

شمیم مجبور شد به خواسته ارمیا عمل کند. ارمیا آهنگی با ریتم مناسب را برای شمیم گذاشت و شمیم آرام آرام شروع کرد. در همه مدت ارمیا خیره نگاهش می کرد، زیر نگاه های او آب می شد و گاهی اوقات تعادلش را از دست می داد نگاه ارمیا توانش را بریده بود.... اما باز هم خیره... دست بر نمی داشت...

بعد از چند دقیقه رقصیدن کنار ارمیا ایستاد. ارمیا باز هم با دست زدن و لبخند گفت :

- عالی بود فقط تو مال منی!

چشمان شمیم به اندازه سه گردو درشت شد. چه می شنید؟! ارمیا با دیدن قیافه ی او، خنده اش بیشتر شد و گفت:

- منظورم این بود که تو مهمونیا فقط تو می تونی با من هماهنگ برقصی

- ببخشید او نوقت شما همه اینا رو تو این چند دقیقه فهمیدید!؟؟؟

- تو خیلی نرمی اگه با هام تمرین کنی خیلی ام حرفه ای میشی!

ارمیا آهنگ را عوض کرد و موزیک انگلیسی را گذاشت و گفت :

- بیا جلو باید تمرین کنیم.

شمیم با تعجب گفت :

- حالا؟! چه عجله ایه؟!!

- دورم هس .. تایاد بگیری خودش کلیه، برا مهمونی بعدی باید باشی!

- اصلا نمی خوام

- باز کجا رفتی؟! باشه بابا اون مهمونی ها نیس لااقل برا جشن عروسی
همدیگه که هستیم!

چیزی در دل شمیم شکست. صدای ریزه ریزه شدن قلبش را می شنید. به زور
دهان باز کرد:

- ی... یعنی .. روزان راضی شد باهات ... اممم باهات عروسی کنه؟!!

- راضیش می کنم راضی نشه چیکار کنه؟؟؟

- پس نامزدش؟!!

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه روزان همیشه مال منه

- بغضش را کنارزدو به سمت ارمیا رفت. شمیم همانطور که حرکاتش را با ارمیا هماهنگ می کرد ...

شمیم از این همه هماهنگی خندید و ارمیا به او یاد می داد و هر بار هم حرکات را به خوبی تکرار می کرد. ارمیا بهترین استاد بود. ارمیا نگاهش را به چشمان شمیم که از نگاه طوسی ارمیا دزدیده می شد کرد و گفت :

- این جواری پیش بره تا یه هفته دیگه تمومه

شمیم با ذوق گفت :

- جون ارمیا؟

- جون شمیم

- هویی....

المیرا سه متر از جا پرید. با خشم به سمت شمیم برگشت. بچه های دانشگاه نگاهشان متوجه آن دو شده بود. المیرا با حرص روبه او گفت:

- هوی و درد هوی و مرض هوی و زهر حلال این چه طرز صدا کردنه مگه الاغ سوار شدی؟!!

- اون اخماتو بازکن بابا. نمی دونم این احسان بدبخت چه جوری می خواد تحملت کنه!

و باز هم خندید. المیرا گر گرفته بود و گونه هایش صورتی می زد:

- شمیم با تو هی اسم این پسر و آوردی، بلند می شم دکورتو پایین می یارما

شمیم خنده اش بیشتر شد. المیرا گفت:

- ببند اون بی صاحب رو سر صبحی بو دستشویی عمومی می ده!

شمیم با زهم با صدای بلند خندید... المیرا با اخم و دست به سینه به او نگاه می کرد... شمیم انقدر خندید تا بالاخره توانست خودش را کنترل کند... المیرا گفت:

- مگه نمي خواستی با ملیسا بری خرید؟!

- می بینی که باز نیومده. معلوم نیس با کدوم ننه قمری قرار داشته ماروکاشته
اینجا پاشو بریم

المیرا درحالی که به پشت سر شمیم نگاه می کرد با ترس گفت :

- باز این کریمی او مد شمیم در رو در رو که بدبخت شدیم

با هم قبل از اینکه امید کریمی آنها را ببیند از دانشکده خارج شدند و در پیاده
رو مشغول قدم زدن شدند. شمیم گفت :

- میای بریم شرکت؟

المیرا گفت :

- مگه نمي خواستی بری خرید تو؟

- حالا دیگه نه. باشه برایه روزکه ملیساهم همرامونه

- منظورت این بود که من سلیقه ندارم دیگه؟

شمیم ضربه ای آرام با انگشتش به سرالمیرا زد و گفت :

- خراب اون آی کیوتم

المیرا جواب نمی داد. شمیم به سمتش برگشت و او را نگاه کرد. به خیابان خیره شده بود و دهانش باز بود... شمیم با تعجب و کمی تمسخر گفت :

- چته زل زدی به اون آسفالتا؟ به جون الی آسفاته ها صورت احسان که اینجوری نیس!

المیرا با شنیدن نام احسان از جا پرید و به سرعت شروع به راه رفتن کرد.... شمیم گفت :

- کجا رو کردی؟! خدا منو تورو ازرو زمین برداره راحت شیم!

المیرا همانطور که تند تند راه می رفت با اخم و سر به زیر گفت :

- شمیم انقد حرف نزن زودباش بیا فقط بیا

- تویکی خفه... عین جن زده ها وایمیسته خیابونو نگاه می کنه بعدم عین فنر
درمیره معلوم هس چته؟

- بیا بهت می گم

شمیم تند تند به دنبال المیرا راه می رفت و غرغر می کرد که در همان موقع
ماشینی در خیابان در حالی که بوق می زد آنها را صدای کرد. هردو به طرف
پژوی سفید برگشتند. المیرا با دیدن احسان رنگ ازرویش پرید و شمیم موزیانه
می خندید. شمیم زیر لب طوری که المیرا بشنود گفت ؟:

- مارو باش چه خُلیم... فک کردیم خانم جن زده شده نگو عشق زده شده!

المیرا با حرص سقلمه ای به پهلوی او زد. صدای احسان آمد:

- خانما بفرمایین سوارشین

شمیم زد زیر خنده و نزدیک گوش المیرا گفت:

- منظورش از خانما تویی عزیزم. این که من می بینم اینجوری زوم کرده روت،
محاله منو دیده باشه!

المیرا اعتراض کنان چشم غره ای به شمیم رفت و شمیم رو به احسان گفت:

- سلام آقای مهدوی خوب هستین؟

- سلام خانم خرسند، ممنون آگه ماشین ندارین بفرمایین بالا. المیرا خانم که اصلا مارو قابل نمی دونن

شمیم بازوی المیرا را کشید و به سمت ماشین برد و المیرا با حرص گفت:

- شمیم کجا میری؟ و ایسادیوونه ...

اما با اجبارهای شمیم که بردوش المیرا می گذاشت باهم سوار شدند و احسان ماشین را به حرکت درآورد.

- خونه می رید؟

المیرا اخم کرده نشسته بود و جواب نمی داد. شمیم لب باز کرد و گفت:

- بله مرسی

- خواهش مي كنم

احسان بازهم گفت:

- شمिम خانم مي تونم يه سوالی بپرسم؟

- بفرمایين؟

- ميشه من برم يه جاي خوب مثلاً يه کافی شاپي چيزي باهاتون حرف دارم

شميم متعجب مي خواست جواب دهد که الميرا فوري گفت:

- نخير نميشه

احسان از آينه نگاهی خيره به او انداخت و سکوت کرد. شمिम در اين بين مانده

بود چه بگويد. بالاخره دل را به دريا زد و گفت:

- آقا احسان ميشه بفرمایين حرفاتون در مورد چيه؟

احسان بازهم از آينه نگاهی به شمिम کرد و گفت:

- درمورد من والمیرا

المیرا جیغ کشید:

- احسان.....

- جانم

المیرا با بغضی دخترانه گفت و صدایی لرزان گفت :

- تو خیلی... احسان تو خیلی... خیلی...

- خیلی چی عزیزم؟ بگوراحت باش. چرا نمی ذاری قال قضیه رو بکنم هر دو تا

مون یه نفس بکشیم. آخه ازکی می ترسی تو؟

شمیم باخنده نظاره گر گفت وگویی آن دو بود. المیرا سرش را زیر انداخت و آرام

گفت:

- ارمیا

احسان کلافه سري تکان دادوگفت:

- ارميا چي؟ براجي مي ترسي؟ مگه مي خوايم جرم کنيم که انقدازش مي ترسي يه خواستگاري که انقدترس نداره. من خودم بارميا حرف مي زنم آگه راضي هم نباشه مي دونم چه جوري راضيش کنم قبوله؟

شميم با خودش فکر مي کردومي خنديد: مٲ اينکه اين وسط فقط ما اضافيم!

صداي الميرا را شنيدکه با خجالت گفت:

- باشه

شميم بي هوا شروع کردبه دست زدن:

- مبارکه مبارکه

الميرا اخم کرده بود واحسان مي خنديد. احسان گفت:

- شميم خانم فک مي کردم شما با شنيدن اين حرفامون لااقل يه واکنشي نشون بدين مٲ اينکه خيلي براتون عادي بود؟

- نه واکنشوکه ایشالله تو عروسی نشون می دیم ولی این حرفای شما راستش دروغ نگم من می دونستم شما با هم رابطه دارین...

- جدی؟؟؟ از کجا فهمیدین؟ ماکه خیلی تابلو بازی درنیاوردیم؟

- شما نه اما این خواهری که ب**غ*ل دست مانسته خدای سوتی داده

احسان با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. المیرا هم لبخند می زد. احسان گفت:

- خب مَث اینکه دیگه لازم نیس بریم کافیشاپ همه چی حله

المیرا گفت:

- خسیس!!!

- من غلط بکنم خسیس باشم. عزیزم این جیب بدبخت ما همه دست تو اصلا الان دور می زنی بریم رستوران

شمیم به میان حرف او آمد:

- آقا احسان لطف کنین منو پیاده کنین شما باهم تنها باشین بهتره

هرچقدر آن دو اصرار کردند شمیم راضی نشد و نزدیک ایستگاه اتوب* و*س پیاده شد. می خواست برود که صدای احسان را شنید:

- شمیم خانم

به احسان نگاه کرد و گفت:

- بله؟

- پس راضی کردن ارمیا با شما

چشمانش گشاد شد و گفت :

- با من؟؟؟

- آگه لطف کنین! هیچ کس مث زن یه مرد رو مردا تسلط نداره

با خود فکر می کرد: این که نمی دونست من زن ارمیام ؟؟؟ المیرا! المیرای سه
ساله!

و روبه احسان گفت:

- چي بگم والله... سعي امو مي كنم

- ممنون جبران مي كنم . خدافظ شما

المیرا جلو سوار شد و احسان گاز ماشین را گرفت

خدارا شکر که منشی ارمیا برای آب خوردن به آبدارخانه رفته بود... در اتاق
ارمیا را با شتاب باز کرد... بدون اینکه حتی نگاهی به جلو بیندازد تند تند
حرف می زد و نخ های روی جعبه شیرینی را بازمی کرد:

- وای وای ارمیا قبول شدم قبول شدم نمی دونی که این استاده چقد سخت
گرفت صد تا تپیا به طرف زدم بازم ازرو نمی رفت، تازه ... یه گامبویم بود

ازدرخونه تو نمي رفت، يه مشت كه بهم مي زد پهن مي شدم روزمين تا مي
اومدم بلند شم اون خوابش برده بود تازه

صداي سرفه ارميا اورا مجبور كرد تا سرش را بالا كند... آه از نهادش بلند
شد... خدايا چه مي بيند... وسط اتاق... بين مسئولين شركت ها!!! وسط جلسه
چه مي كرد؟

به ارميا نگاه كرد با اخمي بزرگ روي پيشانينش در حال چشم غره رفتن به شميم
بود. احسان نگاهی به شميم و بعد هم نگاهی به ارميا مي انداخت و ريز ريز مي
خنديد و سرتكان مي داد. بقيه افراد در جلسه هم با تعجب به شميم چشم دوخته
بودند. سرش را تا آخرين حدي كه ممكن بود پايين انداخت و گفت:

- !...!...! عذرمي خوام

جعبه شيريني را روي ميز گذاشت و بيرون پريد. خودش هم از آبروريزي كه
كرده بود پشيمان بود. خدائي دانست ارميا چه بلوايي به راه مي اندازد... بايد
منتظريك جنگ و دعوايي حسابي مي شد. پشت ميزش نشست و به كارهايش
مشغول شد. ساعتی بعد در اتاق ارميا باز شد و همه بيرون مي آمدند. خانم
احمدي زودتر خود را به شميم رساند و با صدايي آرام خنديد و گفت:

- خدانكشدد دختر خيلى بامزه اى مهندس مهدي داشت از خنده منفجر مي شد وقتي رفتي بيرون همه خودشو نو خالي كردن وسير خنديدن

شميم با اشتياق گوش مى داد وگفت :

- جون ارمى... چيزه يعني جون من راس ميگي؟

- دروغم چيه از خودتون بيرس ولي فك كنم مهندس دادفر توپش خيلى پره

خانم احمدي به اتاقش رفت وشميم منتظر ايستاد تا همه افراد از شركت بيرون بروند. مردى جوان به طرف ميز شميم آمد ودرحالي كه لبخند ميزد گفت:

...hi-

- سلام

شميم به زور لبخندزد وگفت: hi

?what's your name lady-

-اسم شما چيه خانم؟

شمیم با کراه مکتی کرد وبه آن مرد غریبه ای که منتظر جواب دادن بود چشم دوخت... نمی دانست چرا یک هو سراغ او آمده بود واسمش را می پرسید !!؟

با صدای آرامی جواب داد:

Shamim -

...shi...shi...shimim -

شمیم خنده اش را قورت داد و گفت :

no no s.h.a.m.i.m -

ok ok s.h.a.m.i.m ... oh shamim!!!...you,re very beutifull-

- درسته درسته شمیم...وای شما خیلی زیایینارمیا با دیدن آن مرد جوان ابرو

درهم کشید وبه احسان گفت:

- اين مرتيڪه داره ڇه غلطي مي ڪنه احسان؟ گير داده به شميم چي بهش مي گه؟

- هان؟ غيرت فعال شد؟ تا دوروز پيش ڪه روڙان روڙان مي ڪردي؟

ارميا ڪه انگارشديدا عصبی بود گفت :

- ميشه لطف ڪني دهنٽو بيندي؟

- نه نميشه

- برو ردش ڪن مرتيڪه داره با چشاش... بيا برو تا نرفتم سراغش!

احسان گفت :

- خودت خوب مي دوني اگه دست به اون شازده فڪلي بڙني ڪار شرڪت تمومه پس لطف ڪن اعصاب خودتوڪنٽرل ڪن!

وبه سمت مرد جوان رفت وبازوي اورا ڪشيد:

- خب ديگه زياديت شده دوست عزيز... ديد زدن ناموس مردمم حد داره

شمیم خندش گرفته بود. مرد جوان با دیدن خنده ی شمیم خندید. ارمیا با خشم به سوی خیز برداشت که احسان جلوی او را گرفت و تذکر داد. ارمیا با چشم و ابرو به شمیم فهماند که از آنجا برود. شمیم از ترس قالب تهی کرد ارمیا موقع عصبانیت هیچ کس حریفش نبود. به سمت آبدارخانه می رفت که صدای مرد جوان را شنید:

– oh.. lady shamim you are going?why ???

– وای شمیم خانم می رید؟ چرا؟؟؟

شمیم بی توجه راهش را گرفت که برود اما باز هم مرد خارجی کلمات انگلیسی را تند تند به زبان می آورد:

Pleasure of love lasts but a moment, Pain of love lasts a life time Bette

–.Davis

– ل*ذ*ت عشق لحظه ای طول می کشد اما غم ورنج آن یک عمر....

لحظه ای برگشت و به جمله ای که او گفته بود اندیشید. مرد هنوز هم با غمی آشکار به شمیم نگاه می کرد. شمیم نگاهی به ارمیا انداخت مانند قاتل ها به آن مرد نگاه می کرد. احسان به شمیم اشاره کرد که نایستد و مرد را باهترترفندی که بود از سالن اصلی بیرون برد... شمیم به داخل آبدارخانه رفت. صدای ارمیا را شنید که او را صدا می زد. چایی که ذره ذره مزه می کرد را نصفه نیمه رها کرد و بیرون رفت.

- بله؟

ارمیا با قیافه ای درهم و ابروهایی گره خورده کلید ما شینش را به سمت شمیم گرفت و گفت:

- بیا سوییچ ماشینو بگیر بروخونه

شمیم با تعجب و چشمانی درشت شده گفت:

- برا چی!؟

- براجی نداره بیا برو خونه دیگه هم پاتو تو این شرکت نذار

- خب آخه چرا؟

ارمیا صدایش را کمی بالا برد و گفت :

- چرا؟ ندیدی مرتیکه رو؟ ندیدی داشت قورتن می داد؟ بازم توضیح بدم یا فهمیدی؟

احسان به میان حرف او آمد و گفت:

- صلوات بفرستین بابا!

و روبه ارمیا گفت :

- این چیزها که طبیعیه، آخه داداش چرا خون کثیف خودتو آلوده می کنی؟ این همه خانم اینجا کار می کنن شما همه رو ول کردی گیر دادی به شمیم خانم؟

شمیم به احسان نگاه کرد و خنده اش را قورت داد. ارمیا با حرص به احسان نگاه کرد:

- تودیگه چي مي گي این وسط؟ من میگم اینجا جای کار کردن شمیم نیس
تو میگی طبیعیه؟

- اي بابا تا حالا که دو ماه منشیت بوده جاش بوده حالا چي شده دیگه نیس؟

- بیینم تو وکیل وصي زن مني؟ تورو سننه؟ اون خودش زبون داره از خودش
دفاع مي کنه

- والله ازرو برادري بود. خواستیم کمک کرده باشیم اصلا غلط کردم ما رفتیم
به زندگیمون برسیم خدافظ، شمیم خانم خدافظ

شمیم جوابش را داد و احسان رفت. ارمیا سوییچ را به طرف شمیم گرفت
وگفت:

- بگیر

شمیم سرش را به نشانه منفی تکان داد و باختم گفت:

اما صلاح دانست فعلا حرفی نزنند! همان لجبازی ها بس بود برای زجرارمیا...!
 خود شمیم هم حوصله بیشترکش دادن این قضیه را نداشت. سوییچ را گرفت
 و پالتویش را پوشید و کیفش را برداشت و گفت:

- ایشالله بزمن ماشین خوشکلتو داغون کنم دلم خنک شه

ارمیا با صدای بلند خندید:

- فداسرت . چیزی که زیاده ماشین

**** **

وارد خانه شد و بعد از تعویض لباسهایش، روی تخت ارمیا دراز کشید و خیلی
 زود خوابش برد....

- شمیم شمیم پاشو ببینم ...

پتو را روی سرش کشید و پشتش را به ارمیا کرد. صدای ارمیا را می شنید :

- می خوام شام بخورم نمایا؟ ..

شمیم خواب آلود گفت:

- ولم کن خوابم میاد

- شام خوردی؟

- نه

- پاشوپس..! پاشو دیگه منم گشمنه... شمیم قلقلک می دما پاشو

به زور چشمانش را باز کرد و به ارمیا نگاه کرد. ارمیا می خندید:

- لافل وقتی می خوای بخوابی این آرایشاتو پاک کن که صورتت مٹ سیب
زمینی سوخته نشه!

شمیم بی حوصله گفت:

- خسته بودم دیگه حال این یکی رو نداشتم. ارمیا خوابم میاد

ارمیا دستش را کشید و او را از روی تخت بلند کرد:

- پاشو بینم... خوابالو!

باهم بیرون رفتند و شمیم بعد از شستن صورتش به آشپزخانه رفت. ارمیا غذا می کشید. شمیم بازهم خندید... ارمیا با تعجب به او نگاه کرد که شمیم گفت :

- نه بابا رییس هم یه پا کدبانو شده

- آره دیگه اینا اثراته زن داریه اونم زن خوابالو!

شمیم باختم چشم غره ای رفت و ارمیا بی اعتنا خندید و هردو سر میز نشستند. شمیم بعد از کمی مکث و با خود کلنجار رفتن گفت :

- یه چیز بگم؟

- تاچی باشه

- من... پیام شرکت؟

ارمیا دست از خوردن کشید و قاشق چنگالش را درون بشقاب گذاشت و به شمیم نگاه کرد:

- یه حرف رو چند با رباید بهت بزnm... نه، نه، نه.

- آخه من... ارمیا اگه کار نداشته باشم...

حرفش را ادامه نداد. ارمیا گفت:

- هرچی پول بخوای خودم بهت می دم

شمیم سرش را زیر انداخت و گفت:

- دانشگاه چی؟ تازه خرج کتابام و چیزای دیگه هم هس

- خرج دانشگاهتو خودم می دم لباسو کتاباتم باهم می ریم می خریم هردوسه

روزی ام یه خرجی واسه خودت می ذارم. هرچی ام کم داشتی به خودم می

گی شمیم نینم بری به بابا چیزی بگی ها؟

- قرار بود خودم خرجیمو بدم. بعدا من نمیتونم بهت پس بدم

ارمیا سرش را نزدیک صورت شمیم برد و با نگاه مرموزش آرام گفت :

- بعدا یعنی کی؟؟

شمیم کمی سرش را عقب برد و آب دهانش را قورت داد و گفت :

- وقتی از اینجارفتم دیگه

ارمیا ابرو بالا انداخت و چشم در چشم او گفت:

- آهان... خیلی خسته شدی؟ تحمل کردنم سخته؟

- نه ... منظورم این نبود فقط می خوام بهت بدهکار نباشم

ارمیا نفسش را فوت کرد و سرش را عقب برد... کمی سکوت بینشان برقرار شد و ارمیا با پنجه هایش به درون موهای خود می کشید... شمیم هم سر به زیر با ریشه های شال خود بازی می کرد... صدای ارمیا را که شنید سرش را بالا کرد:

- شمیم تو هیچ وقت به من بدهکار نیستی . فک کن الان به عنوان شوهر

و بعدا به عنوان برادر بهت پول دادم دیگه انقد کلید نکن تورو خدا

شمیم به قیافه پکر ارمیا نگاهی کرد و با شک گفت :

- یعنی... راضی هستی؟

ارمیا لبخندی محو زد و گفت :

- از ته دل راضیم

ارمیا بعد از اتمام غذایش تشکری کوتاه از شمیم کرد و بیرون رفت . شمیم ظرفهای روی میز را جمع می کرد که چیزی جلوی چشمانش قرار گرفت به عقب برگشت و با دیدن جعبه شکلات دست ارمیا شروع کرد به بالا و پایین پریدن :

- وای... کاکائو شکلاتی ممنون ارمیا

ساعتی بعد هردو برای خواب به اتاقهایشان رفتند. باران شدیدتری شروع به باریدن کرده بود و رعد و برق آن اتاق کوچک شمیم را روشن و خاموش می کرد. سرش را زیر پتو کرد و زیر لب آیه می خواند تا برترسش غلبه کند . اما صدای وحشتناک بادی که شیشه های پنجره را می لرزاند او را از جا پراند. به

سمت پنجره رفت و آن را باز کرد... صدای شرشر آب روحش را آرامش می بخشید اما تاریکی خیابان و صدای گربه ای که زیر پنجره اش بود باعث شد جیغ کوتاهی بکشد و پنجره را ببندد. دستش را روی قلبش که می کوبید گذاشت و نفس نفس زدن هایش را کنترل کرد... نگاهی به دور و بر و اتاقی که از نور رعد و برق روشن و خاموش می شد کرد و باز هم سرش را چرخاند... در یک طرف دیگر اتاق سایه ی وحشتناک شاخه ی درخت های بیرون بر روی دیوار افتاده بود و با هر بار تکان خوردن سایه صحنه ی خوفناکی را در اتاق شمیم به وجود می آورد... شمیم آب دهانش را قورت داد و فوری به سمت دراتاقش رفت و باترس از اتاق بیرون پرید. تند تند در اتاق ارمیا را می کوبید... ارمیا خواب آلود در اتاق را باز کرد و در حالی که چشمانش نیمه باز بود گفت :

- چته نصفه شبی دراتاقمو از جا کنیدی.. درکه قفل نیس درمی زنی!

شمیم با ترس و لرز سعی کرد جلولرزش صدایش را بگیرد و گفت :

- من پیام تو اتاقت

چشمان خواب آلود ارمیا به اندازه گردو درشت درشت شد و گفت :

- چی؟

شمیم نگاهش را از نگاه متعجب ارمیا دزدید و سرش را زیر انداخت و گفت :

- تواتاق تو بخوابم ؟

ارمیا با دهانی باز به او نگاه می کرد..شمیم که طاقش را از دست داده بود با ترسی بیچگانه گفت:

- من می ترسم ارمیا اتاقم خیلی وحشتناکه عین...عین اتاق ارواح !

ارمیا که خنده اش گرفته بود از چارچوب درکنار رفت و گفت:

- بیا تو خانم شجاع

شمیم داخل شد و فوری خودش را روی تخت ارمیا انداخت و پتویش را روی سرش کشید. منتظر بود تا ارمیا دعوا راه بیندازد اما صدایی نشنید. حدس میزد چون او خوابش می آمد از جروب بحث کردن گذشته و روی زمین خوابیده. پتورا از روی سرش کنار کشید و سرش را برگرداند که ناگهانی صورت ارمیا را روبرویش دید چشمهایش بسته بود اما شمیم یک هواز ترس جیغ کوتاهی کشید و عقب تر رفت .. ارمیا سه متر از جا پرید و با حرص گفت :

- چته خب؟... چرانمی ذاری نصفه شبي نمی ذاری کله مرگمونو بذاریم!

شمیم لبش را گاز گرفت وگفت :

- بیخشید ... خب چیز شد... یعنی فک کردم روزمین خوابیدی براهمین
برگشتم دیدمت ترسیدم!

ارمیا بی حوصله گفت :

- جیغ وگریه هات تمام شد؟!!

- نه ...

ارمیا چپ چپ نگاهش کرد... شمیم با ترس گفت :

- نه یعنی آره...

ارمیا چیزی نگفت و خوابید... شمیم هم چشمانش را بست... هرچقدر سعی
می کرد خوابش نمی برد. قلبش مثل قلب گنجشک می زد. دستانش یخ کرده
بود... باورش نمیشد ارمیا دعوانکرده باشد وکنارش خوابیده است... عطرتن

ارمیا را حس می کرد... باتمام وجودش عطر او را به ریه هایش کشید... چقدر به
او نزدیک بود و اما چقدر دور.....

همان موقع صدای ارمیا را شنید:

- چقدر تکنون می خوری؟ بخواب دیگه

به طرف او برگشت و گفت:

- ارمیا

ارمیا همانطور که چشمانش بسته بود و طبق همیشه خوابیدنش یک ساعدش را
روی پیشانی اش گذاشته بود گفت:

- هوم؟!!

شمیم گفت :

- تو خوابت میاد؟

- آگه تو بذاری!

- خب خواب از سرم پرید چیکارکنم؟!

ارمیا بی حال گفت :

- می دونی ساعت چنده؟

شمیم به ساعت در اتاق که در تاریکی عقربه هایش را تشخیص نمی داد نگاه

کرد وگفت :

- نه

- دوونیم

شمیم گفت :

- خب آگه خوابت نمياد من يه چيز بگم؟

ارميا چشمانش را بازکرد و گفت :

- چي؟

- طولانيه گوش ميدي؟

ارميا باز هم چشمانش را بست و گفت :

- بگو

شمیم بلند شد و روی تخت نشست. ارمیا ساعد دست راستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و چشمهایش بسته بود. بازوهای مردانه و سینه سفید ارمیا ته دلش را قلقلک می داد. نگاهی به لباسهای خودش انداخت: تاپ قرمز رنگ بندی و شلوارک سفید در دل به خود می گفت: چه دل شیرین دارم من دیگه! این چه وضعیه پاشدم راه افتادم تواتاق این؟

ارمیا باهمان چشمان بسته و صدای خواب آلودش گفت:

- چي مي خواستي بگي؟

- الان مي گم ... خب بين چيزه ... ارميا اگه من خواهرت بودم بعد يه خواستگار خوب بهم مي يومد كه از همه نظرتامينه قبول مي كردي منو شوهر بدي؟

ارميا بازهم باهمان حالت گفت :

- تودانشگاه كسي بهت چيزي گفته؟

- اول جواب منو بده

- اولاً كه فعلاً زمني دوما اگه من داداشتم باشم عمرا تورو شوهر بدم!

شميم با صدای كشيده ای گفت :

- چرا؟

ارميا لبخندی زد و گفت :

- خب مي دونم اون شوهر بدبخت مي خواد ازدست تو چي بکشه

شميم با لجبازی واخم گفت :

- دلشم بخواد ...

- آهان پس مي خواستي همينو بهم بگي نه ؟ ازدواج کني ؟ حالا اون هرکول
کي هس ؟

- درست حرف بزن اون هرکولي که مي گي احسانه

یک آن چشمان خواب آلود ارميا باز شد! شميم از درشتی و خشمی که داشت
کم کم به درون خاکستری آن ها راه پیدامی کرد تر سید... آب دهانش را قورت
داد که ارميا از جا پرید... شميم کمی خودش را عقب کشید .. ارميا آنچنان
نگاهي به شميم انداخت که شميم از ترس باز کمی عقب تر رفت. ارميا همان
موقع همان موقع دست چپش را بلند کرد و سيلی محکمي روی صورت شميم
خواباند.

- اين واسه اينکه تو واحسان غلط مي کنين

بادست دیگرش سیلی نه چندان محکم دوم را به صورت اوزدوگفت:

- اینم واسه اینکه بفهمی تو هنوز صاحب داری .

شمیم بغض کرده به اونگاه کرد و اشک هایش روان شد... جای سیلی هامی سوخت... دستش را روی صورتش گذاشت و خودش بی حرف و بی صدا اشک ریخت. ارمیا سیگاری آتش زد و توی اتاق کلافه قدم می زد. هرچند دقیقه روی تخت می نشست و دستانش را از سرگردانی داخل موهایش فرومی برد. صدای آرام گریه کردن شمیم به گوش می رسید. فریادی کشید که شدت اشک های شمیم را بیشتر کرد....

- خفه شو دیگه

شمیم سعی کرد صدایی که با گریه آمیخته بود و باهق هقش رابه گوش ارمیا می رسید را کنترل کند اما انگار نمی شد... بدجور دلش را سوزانده بود... و همین موضوع بیشتر از درد روی صورتش حس می شد... صدای ارمیا باز هم عصبی به گوش رسید:

- مي خوي خودم خفت کنم که ديگه دست اون احسان جونتم بهت نرسه؟ راس راس مي شينه جلوم ميگه مي خوام بايارو ازدواج کنم! زنم زنای باحيای ديروز

شميم با صدای تو دماغی و گرفته بريده بريده گفتم :

- احسان... احسان قراره با... با... با الميرا از.. دواج کنه.. نه.. نه.. نه با من. اونا ازم خواسته بودن... که تورو راضي کنم.. اماتو..

سرش رازير پتو کردوا شک ريخت... ارميا بابيهت به ديوار رو برويش خيره شده بود. هنوز هم باورش نمي شد احسان خواستگار الميرا با شد. چقدر به خاطر اين موضوع اعصاب خودش و شميم را بهم ريخته بود. زير لب احسان و الميرا را لعنت مي کرد که باعث سيلی خوردن بي دليل شميم شده بودند. ته مانده سيگارش را در سطل آشغال انداخت و به شميم که هنوز بيدار بود نگاه کرد. روي تخت خزید و به سمت او رفت .

- شميم ...

-

- مي دونم بيداري برگرد اين طرف

.....-

- راس گفتي احسان الميرا رومي خواد؟

.....-

- مگه نمي خواستي منو راضي کني؟

.....-

- چرا زودتر نمي گي تا من فکر بدنکنم باورکن مي خواستم برم احسانو
باماشين زير بگيرم

.....-

- چرا حرف نمي زني حالا؟ قهري؟ شميم؟

.....-

- جون ارميا به لحظه روتو اين ورکن

-

- برات شکلات مي خرما

-

- خب معذرت مي خوام خوبه؟ برگرد بينم

پتورا ازروي سرشميم کنار کشيد واورا به زور به طرف خود برگرداندم
خودش را کنار مي کشيد و اخم کرد:

- ولم کن... ميگم ولم کن ارميا... بروکنار..

ارميا دستانش را کشيد و درآن ثانيه اورا در حلقه دستان خود قرارداد. ضربان
قلب شميم بالا گرفته بود و گونه هایش داغ مي زد. ارميا با صدایی آرام گفت :

- ولت نمي کنم مي خوام بينم مي توني فرارکني؟

- معلومه که مي تونم

ارميا خنديد وگفت :

- برو... نه برو ديگه...

شميم هرچقدر دست و پا زد نمي توانست خودش را از دست ارميا نجات دهد. بي نتيجه دست از تلاش برداشت و به ارميا نگاه کرد. شايد مي خواست کمي نازکند لب هایش را غنچه کرد. ارميا خنديد و او را بيشتري به خود فشرده.....

صداي بوق ممتد ماشين احسان به گوش مي رسيد. الميرا باعجله از اين طرف به آن طرف خانه مي رفت و وسايلش را جمع مي کرد. شميم دست الميرا گرفت و او را به دنبال خود کشيد:

- ديوانه اون شوهر بدبخت هزارکار و بدبختي داره بعد تو واسه يه نگين دندون داري اين خونه رو بهم مي ريزي؟

- دستموول کن شمیم اگہ نگین دندونہ پیدانشہ اصلا نیام

- بینم این نگین دندونہ رو امشب نذاری موہات می ریزہ یا قیافت کج می
شہ؟ واسہ خواستگاریتہم ہمین غلطارو کردی کہ مادر شوہرت فک کرد خونہ
نیستی دیگہ!

المیرا بازہم بی توجہ ازاین طرف بہ آن طرف می رفت و می گشت.... شمیم
لبہایش را روی ہم فشار داد وگفت:

- جہنم من با احسان می رم آرایشگاہ توہم ہر موقع بیل دندونت پیدا شد بیا!

و بدون شنیدن جواب المیرا از مادر شوہرش و بقیہ اقوام کہ در سالن پذیرایی
بودند خدا حافظی کرد و از خانہ خارج شد. ہنوز سوار ماشین نشدہ بود کہ
المیرا دوان دوان خودش را بہ او رساند و سوار ما شین شد. احسان رو بہ المیرا
گفت:

- چہ عجب! عزیزم چرا نقد زود او مدی؟ ہنوز وقت داریما!

- خب پیدانمی شد دیگہ تازہ حلام کہ او مدم از خیرش گذشتم

احسان آنها را به آرایشگاه مورد نظر برد. شمیم زودتر پیاده شد اما المیرا دقایقی دورتر از شمیم به داخل رفت. المیرا را به داخل اتاقک مخصوص بردند و شمیم روی صندلی مشتری های عمومی نشست.

- شینیون چه مدلی دوس داری؟

صدای یکی از آرایشگرها بود که از شمیم سوال می کرد. شمیم گفت:

- نمی دونم هر جور قشنگ تره فقط می خوام موهام باز باشه

- آرایش هم داری؟

- آره

- خیلی خب برو لباستو بپوش بیاتا آرایشتم کنم

تاساعت پنج عصر شمیم آماده جلوی آینه خودش رانگاه می کرد. صدای آرایشگر را شنید که می گفت:

- تو آگه عروس بشي حرف نڊاري فقط بيا زيړدست خودم، مي دونم اين چشم
وابرو رو چه جوري کار کنم

نگاهش را به آينه دوخت... رو به صورت خود پوزخند زد و با خود گفت :

- چه عروسي؟ چه کشکي آخه؟ من عروسي نگرفته رفتم سرخونه بختم! تازه
قراره تا چند ماهه ديگه هم طلاق بگيرم..!

باز هم نگاهي به خودش در آينه انداخت. لباس مشکي ساتن با تن پوشي تنگ
و بالاتنه اي دکلمته که از کمر به بعد کلوش مي شد. آرايش دودي نقره اي که به
صورت گرد و سفيد شميم خورده بود زيبايي خاصي را به او بخشیده
بود. احساس مي کرد سنش بيشتر شده يا به قولي خانم تر شده است. صڊاي
جيغ الميرانگذاشت به افکارش ادامه دهد:

- واي... شميم خودتي؟ چي شڊي تو؟ امشب داداشمو دق نڊي تو!

- یواش تر تابلو آبرومون رفت... چقد ملوس شدي الي جون الهي احسان
قربون اون قدوبالات... وای وای دخترمون چه عرو سي شده بذار یه کل برات
بکشم

و شروع کرد به کل کشیدن... و جالب این بود که خود المیرا هم اورا همراهی
می کرد و آرایشگرها می خندیدند!

احسان پشت در آرایشگاه منتظر بود. المیرا شنل به دست از آرایشگاه بیرون رفت
واحسان دسته گلش را تقدیم کرد. احسان جلوي فیلم بردار شنل و تور المیرا را
روي سرش انداخت و از پله های ساختمان پایین رفتند. شمیم هم به دنبال آنها
راه افتاد. المیرا روبه شمیم گفت:

- شمیم بیا با ما بریم

- دیگه چي؟ همراه عروس دوماد نرفته بودم که اونم امشب تو بذارتو کاسه ما

- مرض.. چي میشه مگه؟

شمیم با خنده گفت:

- هیچی می ترسم همون نیمه راه...

المیرا حرفش را برید و گفت:

- خیلی بی ادبیا!

- اکی اکی عزیزم برو خوش باش ارمیا میاد دنبالم

- بهش خبر دادی؟ مطمئنی میاد؟

- آره، برید دیگه آقا احسان گاز ماشینو بگیر این خانمت انقد حرف نزنه

احسان و المیرا رفتند و شمیم منتظر ارمیا ایستاد. کلافه کنار در ورودی آرایشگاه قدم می زد و هر چند یک بار ساعتش را دید می زد. موبایلش را در آورد تا به ارمیا زنگ بزند اما بعد پشیمان شد و شماره آژانس را گرفت. دقایقی بعد ماشین آژانس رسید و شمیم با عجله سوار شد. هنوز در را بهم زده بود که شخصی دستش را کشید و او را به بیرون ماشین آورد. با دیدن ارمیا خوشحال به طرف ماشینش رفت. ارمیا کرایه را حساب کرد و سوار ماشین شد و گازش را گرفت. صدای موزیک داخل ماشین شمیم را اذیت می کرد و از سرعت زیاد ارمیا می ترسید. نگاهی به او کرد. تازه به لباسهایش دقت کرد. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراواتی مشکی و دودی. ست ساعت و حلقه ی طلا سفیدش را

به دست آویخته بود و موهایش را مدل دار کوتاه کرده بود. چقدر او زیبا بود از همان فاصله و با همان نیم رخی که ارمیا نشسته بود شمیم بلندی مژه های مشکي اش را می دید... کمی این پا و آن پا کرد تا توانست دهانش را باز کند:

- ارمیا

ارمیا نگاهی کوتاه به و انداخت و گفت:

- هوم

- می دونی خیلی خوش تیپ شدی...؟ امشب همه رو تور می کنیا... بالاخص...
...روژان خانمو!!!!

ارمیا نگاهش کرد و چیزی نگفت. شمیم باز هم گفت :

- چته تو؟ آدم توقعد خواهرش برج زهر مار میشه؟

-

- ارمیا

- چیه؟

- خب چته؟ چیزی شده؟

- نه

شمیم سرش را کج کرد و مانند بچه ها گفت :

- جون شمیم؟

ارمیا باز هم نگاهش کرد و چیزی نگفت. کمی بعد سرعت ماشین را کم کرد و کناری ایستاد. شمیم با تعجب گفت :

- چرا و ایسادی؟

ارمیا دستش را بالا برد و چراغ سقفی ماشین را روشن کرد... هر دو چشم در چشم شدند... طوسی نگاه ارمیا و مشکي نگاه شمیم... نگاه ارمیا و چشمهای شمیم... نگاه طوسی او لب های سرخ شمیم ...

شمیم با خجالت سرش را زیر انداخت و با صدای آرامی گفت :

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

- چه جور ی نگات می کنم؟

- اینجوری دیگه

- وقتی من که شوهرتم با این آرایش و موهای قشنگ شما اینجوری نگات می کنم، توقع داری راننده آژانس اصلاً بهت نگاه نندازه؟ اونم یه دختر تنها؟

- یعنی این همه زهر مار شدنت به خاطر این بود؟ خب از اول می گفتمی

ارمیا جدی و با صدای بلندتری گفت :

- واسه داشتی با آژانس می رفتی؟

- خب واسه این که شوهرم نیومد دنبالم!

ارمیا با اخم نگاهش کرد و شمیم زد زیر خنده:

- خب بخند دیگه عقد المیرا جوخته بخند ارمیا بخند دیگه

ارميا به زور لېڅندش راکنترول کړدوسرڅ راڼزدیک شمیم کړد وگفت :

- بيا جلو بېنم

- بړاچي بيا م جلو؟

- ميگم سرتو بيا م جلو

شمیم کمي به طرف ارميا خم شد. ارمياسرڅ راڼزدیک گردن عريان او بړد و بوکشيد.

- اين چه عطريه زدي؟

- وا ارميا حالت خوبه؟

- جواب منو بده ... باهمين عطرتيزمي خواستي تو ماشين اون مرتبه که بشيني؟ اينکه بوش تاده فرصخ اون ورترمي ره!

- چي مي گي تو؟ دوساعته وایسادي داري ازعطر من ایراد مي گيري برو دير شد

ارميا ما شين را به حرکت درآورد و درراه هيچ کدام هيچ حرفي نزدند. نزديک در ورودي تالارارميا توقف کرد و شميم فوري ازما شين پياده شد. ارميا دستش را روي بوق گذاشت و شميم برگشت و به اونگاه کرد:

- چيه ؟

ارميا سرش را ازپنجره ماشين بيرون آورد وگفت :

- کجاراه افتادي با اين وضعت مي ري؟ صبرکن ماشينو پارک کنم باهم مي ريم

شميم نگاهی پرازحرص به ارميا انداخت و با خود فکرکرد:

- اين ديگه داره زيادي شور مي زنه ها نه به اون بي نمکي بي نمکي قبلش نه به اين شوري حالاش... معلوم نيس چيز خورش کردن انقد پيچ شده به ما

باهم وارد تالارعروسي شدند و درقسمت در ورودي زنان ، ارميا ازشميم جداشد. هنوز چندقدم نرفته بود که اورا صدازد:

- ارميا

ارميا برگشت و نگاهش کرد. شميم گفت:

- بيا کارت دارم

ارميا نزديک او آمد و منتظر ايستاد. شميم گفت :

- يه چيز بگم قبول مي کني ؟

- چي ؟

- چيزه ... ارميا ... نزنيا

- من کي تورو زدم ؟

- اِ دروغگو تا حالا سه تا سيلبي از دستاي جنبعالي نوش چون کردم

- شميم و ايسادي جلو دري که همه مي ان ومي رن اينارو بگي ؟

- نه... خب مي ترسم عصباني شي ديگه

- نمي شم بگو

- مياي تو زنونه ...

ارميا سريع حرفش رابريد:

- اصلا

- بذار حرفمو بزnm ... مي دونم واسه چي نمياي ولي اينجوري كه هيچي درست نميشه

- گفتم نه يعني نه

- جون شمim ؟

ارميا سكوت كرده بود. شمim گفت :

- این همه با هم تمرین کردیم که واسه عقدالمیرا برقصیم حالا تو جازدی؟ آگه نیای روژان فک می کنه خیلی زرنگه و زندگیتوریخته بهم. ولی توبیا و جلوش راحت برقص شادی کن تا اون حرصش دراد

- بینم تو واسه چی این وسط انقد تلاش می کنی؟

شمیم یک هو ساکت شد... چشم در چشم ارمیا دوخت و آب دهانش را که در واقع همان بغضش بود را پایین داد و با صدای آرام تری گفت:

- واسه اینکه قول دادم کمک کنم بهش برسی آگه هم نرسیدی جلوش شکست نخوری. ارمیا من دخترارو می شناسم کافیه فردمورد نظر شو نو وضعیف بینن دیگه بند می کنن و تا اونو بدبخت نکن دست بر نمی دارن

ارمیا بانگه ریز شده ای گفت:

- آهان. تجربه داری؟

- نه، ولي دختر که هستم بسه! خب من ديگه برم... منتظر ما...

وسعی کرد همین نگاه خیره ارمیارا که روی سرتاپایش چرخ می خورد را نادیده بگیرد.. وراه افتاد برود که بازهم ارمیا صدایش زد:

- شمیم

برگشت روبه او:

- بله

- دنباله لباس تو جمع کن نخوري زمين

لبخند زد دوست تکان داد. وارد قسمت زنانه شد. ارمیا ایستاد و تا رفتن شمیم به داخل او را نگاه کرد و بعد وارد مردانه شد. شمیم بادیدن مادر شوهرش به اغوش اورفت و تبریک گفت. بعد از آن وارد اتاق پرو شد. وقتی از اتاق بیرون آمد چشمهای زیادی را بر روی خود می دید... شاید هیچ کس او را به عنوان عروس خانواده نمی شناخت و او این را دوست نداشت. شالش را روی شانه های عریان خود انداخت و به سمت جایگاه عروس و داماد رفت و به آنها تبریک گفت. احسان از جایش بلند شد و بیرون رفت. شمیم خوشحال شال و روسری

اش را برداشت و با المیرا به وسط جمعی که می رقصیدند رفت. درحین رقصیدن چشمانش را دربین زنها به گردش درآورد تا اینکه روزان را پیدا کرد. بالباسی زنده و آرایشی غلیظ بقیه را تماشا می کرد، زنی میان سال هم کنار او نشسته بود که لباسهایی به نسبت ساده و صورت بدون آرایشی داشت، از شباهت او به مادرشوهرش حدس زد که آن هم باید خواه*ر*ز*هره خانم باشد. چشمهایش را گرداند و بازهم به روزان نگاه کرد همان موقع چشم درچشم یکدیگر شدند روزان با کنجکاوای خاصی او را نگاه می کرد. شمیم نگاهش را برگرفت و با ملیسا سرگرم شد...

موقع خواندن خطبه شمیم منتظر به در ورودی چشم دوخته بود. لحظاتی بعد پدرشوهرش وارد شد و پشت سر آن قامت بلند ارمیا نمایان شد. شمیم با دیدن او لبخند زد و نگاهش کرد. همه دنیایش همه پنااهش همه زندگی و عشقش در یک اسم خلاصه شده بود: ارمیا... هنوز نگاهش را برنگرفته بود که از آن طرف سفره عقد ارمیا او را دید. بالبخند کوچکی چشمکی به شمیم زد و دل شمیم را زیر و رو کرد. مراسم عقد تمام شد و شمیم شروع کرد به کل کشیدن کرد در همان حین صدایی پشت سرش شنید:

- جیرجیرک گلوت پاره نشد انقد جیغ کشیدی؟

به عقب برگشت و ارمیا را دید. باخنده و هیجانی که در خود پنهان می کرد گفت :

- تو که تادودیه پیش جلوم بودی؟ ولی حالا که اومدی توزنونه برات شکلات می خرم!

ارمیا بلند خندید و گفت :

- مگه من مٹ توشکموئم؟

- نیستی؟ خب پس روژانو برات می خرم!

قیافه ارمیا درهم رفت و اخم بزرگی روی پیشانی و ابروهایش نقش بست. شمیم گفت :

- ارمیا، جون هرکی دوس داری باز شروع نکنا

ارمیا بی توجه گفت :

- به ارکستر سفارش کردم بلافاصله آهنگ فرانسویه رو بذاره

- واقعا؟ یعنی تومی خوای برقصیم؟

- دروغم چیه... فقط باید احسانو بیرون کنم دورین فیلم بردارو هم بدزدم!

- چرا؟

- چراو... نکنه دوس داری احسان دانس دادنتو با این لباس باحجاب بیینه؟!

آهنگ شروع شد و هر دو روی سن رفتند... همه چراغها خاموش بود فقط نور سفیدی روی ارمیا و شمیم بود. ارمیا دستانش را دور کمر شمیم حلقه کرد و شمیم یک دستش را روی شانه او گذاشت و دست دیگرش را به پهلوئی ارمیا گرفت و شروع کردند. چشمهای همه خیره حرکات آن دونفر بود گاهی صدای دست زدن و تشویق بقیه به گوش می رسید. شمیم به طور ماهرانه کمرش را درستان ارمیا چرخ می داد. با لبخندی مرموزی در چشمان ارمیا زل زد و گفت :

- ارمیا روژان داره می ترکه

ارمیا هم مانند او چشم در چشمش بی خیال گفت :

- از کجا فهمیدی اون وقت؟ اینجا که همه چی تاریکه

شمیم ابرویی بالا انداخت و گفت :

- حس ششم!

ارمیا خندید.

بعد از اتمام آهنگ صدای سوت و کف زدن ها بود که استقبال خانم ها را نشان میداد. همان موقع زهره خانم و المیرابه کنار آن دو آمدند. المیرا از شوق چندین بار برادر و زن برادرش را ب*و*سید.

- الهی من قربون قدو بالایی دوتاتون .. چقد خوشکل رقصیدین وای خدا جونم
چقدم بهم میان... دلم خنک شد، تا چشم بعضیا دراد از جا ایشالله !!!

صدای اعتراض زهره خانم بلند شد:

- المیرا...

وروبه شمیم با لبخند گفت :

- الهی تو جشن عروسیت جبران کنم مادر. الهی خودم چادر عروسیتو بدوزم

و به دنبال آن نگاهی دزدکی به ارمیا انداخت تا تاثیر حرفش را روی ارمیا ببیند. ارمیا با بروهایی گره خورده بدون گفتن هیچ حرفی بیرون رفت. ساعتی بعد مردم قصد رفتن کردند. شمیم برای پاک کردن آرایشش به دنبال ساختمان سرویس بهداشتی می گشت. با پرس و جو آن را پیدا کرد و فوری داخل شد.....

دهانش باز ماند..... چشمانش سوخت.... حتی توان پلک زدن هم نداشت... چرادر داشت کم کم زانوهایش سست می شد؟ انگار که آتش گرفته باشد، گرمش بود..... نتوانست دیگر حرکت کند..... هنوز ارمیا و روزان او را ندیده بودند. ارمیا پشتش به شمیم بود و روزان هم جلوی او قرار گرفته بود. ارمیا دودستش را به دیوار تکیه داده بود و روزان را محاصره کرده بود. صدایشان را می شنید. صدای فریاد های ارمیا و گستاخی روزان:

- آخه چرا انقدر لجبازی می کنی؟ من دیگه باید چیکار کنم که توی کثافت راضی شی هان؟

- برو کنار ارمیا این تن لشتوبده کنار من برم، به خدا جیغ می زنم آبروتو می برم همه می دونن من نامزد دارم، براتو بد میشه برو کنار

و با دستانش ارمیا را به کناری هل داد و به سمت درآمد... حالا هر دو شمیم را که با بهت آنها را نگاه می کرد دیدند. روزان با خشم نگاهی به شمیم انداخت و گفت:

- آخی... عشوه هات افاقه نکرد کوچولو!

شمیم را کنار زد و رفت. شمیم سعی کرد خودش را کنترل کند و بدون اینکه حتی نگاهی به ارمیا بیندازد آرام آرام از پله های ساختمان پایین رفت و خودش را به ماشین ارمیا رساند. صبر کرد تا ارمیا آمد و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدند. ارمیا با سرعت به سمت خانه می راند و حتی از عروس و داماد هم خدا حافظی نکرده بود. حتی آنها را تا خانه شان هم همراهی نکردند...! بلافاصله بعد از این که ارمیا پا روی ترمز زد شمیم پیاده شد و وارد خانه شد. وارد اتاقش شد و تند تند لباسهاش را عوض کرد و گیرها و سنجاق سرش را از موهایش کند و کناری پرت کرد. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است.. مگر او نبود که به ارمیا می گفت کمک می کنم؟ مگر او نبود که می خواست ارمیا به روزان برسد؟ پس چرا عصبانی شده بود؟ چرا با دیدن آن دو باز هم قلبش می شکست؟ چرا مرتب حجم بزرگی اشک می آمدند که از چشمانش فرو بریزند و او جلوی شان را می گرفت؟

از اتاق بیرون زد و به سمت دستشویی رفت. آرایشش را شست و بیرون آمد. ارمیا توی اتاقش بود شمیم به شدت و پرسرو صدا در اتاقش را باز کرد و بدون توجه به او پتویش را از روی تخت برداشت. هنوز بیرون نرفته بود که صدای ارمیا را شنید:

- تویکی دیگه چت شده؟ بابا مگه نمی خواستی مشکل حل شه؟ چرا قهر کردی دیگه؟

شمیم برگشت رو به او گفت:

- توقع داری پیام جلوت گُردی برقصم؟

- خب چي شده مگه؟

شمیم با حرص لبهایش را روی هم فشار داد... و گفت:

- هیچی نشده نه چیزی که نشده. فقط کم مونده بود روزان خانم بهم تیکه نندازه که اونم انداخت!

- هو... حالا انگار چي بهش گفته. ببینم این وسط تقصیر من چیه؟ براچی بامن تلخی می کنی؟

شمیم گفت :

- می مردی یه کم صبر کنی بعد بری باهاس صحبت کنی؟ حتما باید توجای
عمومی گیرش می نداختی؟

- مگه ندیدی اون دفعه دم خونشون چه جور رفتار کرد؟ اون حتی حاضر نیس
منو ببینه

شمیم پوزخند زد و گفت :

- بهتر اصلا حق داره!

ارمیا از جا پرید... شمیم با ترس یک قدم به عقب برداشت... اما ارمیا درست
جلویش ایستاد و چشم هایش راریز کرد و سرش را جلو صورت شمیم گرفت
و گفت :

- آهان! پس حق داره؟ ببخشین میشه دلیلتونو بدونم...؟ نیز شما هم
دخترین!

شمیم کمی ترسید... شاید هم از کمی یک پله آن ور تر افتاد سعی کرد خون سرد باشد... چشم در چشم او صدایش را آرام کرد و گفت:

- برای اینکه تو همه کاره ای... برای اینکه معلوم نیس چه غلطایی می کنی.. فقط خدامی دونه تا حالا چندتا دختر و بدبخت کردی! حالا فهمیدی براچی به روزان حق...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سیلی محکمی به صورتش خورد. حس کرد یک طرف صورتش بی حس شد! دستان سنگین ارمیا مغزش را جابه جا کرد و قبل از اینکه بخواهد فرصت اعتراضی به شمیم بدهد بدون اینکه فریاد بزند گفت:

- اینم چهارمی برای اینکه وقتی می خوای حرف بزنی اول بفهم چیه بعد دهن تو باز کن.. حالام برو بیرون...

شمیم بدون معطلی و حتی یک قطره اشک بیرون رفت و داخل اتاقش شد. سلانه سلانه حرکت کرد و جلوی آینه نشست. به تصویر خودش در آینه زل زد هنوز هم ارمیا و روزان را با هم می دید به هر جا نگاه می کرد. آن دو با هم بودند و او خودش را اضافی می دید. انگار باید از اول هم حرف پدرشوهرش را قبول نمی کرد و به خانه ارمیا نمی آمد. ارمیا سهم او نبود اگر هم به روزان نمی

رسید از آن شمیم نبود چون عاشق او نبود... به حرفهای خودش فکر کرد به ارمیا حق می داد که ناراحت شود چطور توانسته بود کسی را که عاشقانه می پرستید همه کاره بنامد؟ آن هم شوهرش که نفسهایش به نفسهای او بند بود... سرش را درون دست هایش گرفت و چشمهایش را بست. چقدر از حرف خودش پشیمان شده بود کاش می شد زمان را به عقب برگرداند... باید از او عذرخواهی می کرد. اما کاش می توانست! گوشی موبایلش زنگ می خورد. به صفحه آن نگاه کرد ملیسا بود حتما بازم می خواست او را از رقص دونفره اش با ارمیا سوال پیچ کند. موبایل را خاموش کرد و آن را به کناری پرت کرد. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشت!

* * *

باسرفه و دردگلوئی شدیدی که از صبح تحمل می کرد به زور خودش را به کیفش رساند تا قرص پیدا کند. سرخورده از پیدا نکردن سرما خوردگی خودش راروی کاناپه انداخت... کاش ارمیا با او حرف می زد تا می توانست به او زنگ بزند... کاش بود تا او را به دکتری می برد!... چهار روز می گذشت و ارمیا هنوز هم ناراحتی خود را فراموش نکرده بود... چشم مانش راروی هم گذاشت..... خواب نبود. انگار صدای ارمیا را می شنید. در خواب و بیداری سیر می کرد... اما او را نمی دید.

- شمیم شمیم چرا افتادی روزمین؟

چشمه‌هایش رابه زور باز کرد. ارمیا را نگران بالاي سرخود دید.... ارمیا گفت :

- چی شده شمیم؟ چرا نقد رنگت پریده؟

به زور دهان باز کرد وگفت :

- حالم بده ارمیا

ارمیا سریع گفت :

- پاشو بریم دکتر

- نه لازم نیس... خوب می شم

- یعنی چی خوب می شی؟! حالت بده پاشو ببینم

- نمی خواد فقط...

- فقط چي؟

- با دوسه تا سرما خوردگی خوب میشم ...

اما ارمیا حرف خودش را می زد... قانع شدنی نبود هیچ وقت! وگفت :

- پاشو می گم...

با کمک ارمیا از جایش بلند شد... حتی لباس پوشیدنش هم سخت بود... در تب می سوخت و تمام تنس سنگینی می کرد!. باهر بدبختی بود پالتویش را پوشید و مقنعه اش را به سرش کشید... ناتوان روی تخت نشست که صدای در را شنید... ارمیا چند لحظه بعد در را باز کرد و بادیدن شمیم در آن وضع سریع به سمتش آمد... کنارش نشست و نگران گفت :

- شمیم...؟ چرا این جوری شدی یه دفه ؟

شمیم بی رمق به او نگاه کرد و حتی نتوانست جوابش را بدهد... ارمیا نزدیکش شد و با یک حرکت او را روی دستان خود گرفت و از اتاق بیرون رفت ...

*** ** *

صبح روز بعد ...

شمیم را تازه به خانه آورده بود... شب تا صبح را در اتاق شمیم و روی یک صندلی به خواب رفته بود... خواب که نه! در واقع بیدار باشی که هر یک ساعت ده دقیقه اش خواب بود... ناله های شمیم نمی گذاشت راحت بخوابد و بی خیال باشد... هر چند در فکر می کرد نمی فهمید دلیل سرما خوردگی شمیم چه بود؟! بعد هم در جواب خودش پوزخند می زد و فکر می کرد «: کی به فکر شمیم بوده که بفهمد چطور سرما خورده است!؟

خسته و کوفته با تنی زار به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب بالای سر شمیم برگشت. او را از روی کاناپه بلند کرد و به اتاق خود برد. روی تخت خواباند و قرص را به خوردش داد. شمیم با صدای گرفته ای گفت:

- مرسی

- کاری نکردم که تشکر می کنی. شمیم نخواب تا من پیام

- چرا؟

- نخواب دودقه اي ميام نخوابيا

و بدون اينکه منتظر جوابي از شميم باشد بيرون رفت. درد شميم کمي آرام تر شده بود. ... لحظاتي بعد.... ارميا وارد اتاق شد با يک بشقاب سوپ داغ که در دستانش بود. روي تخت کنار شميم نشست و گفت:

- بين از بس تبلي بايد تو تخت خواب بهت غذا بدم ...

- اينا چيه ارميا؟ واي واي بيرش کنار حالم بدميشه!

- يعني چي بيرش کنار؟ اين همه زحمت کشيدم! اينا که واسه من نيس براتو خوبه بيا بخور! مقدم ناز و نوزنکن

- نمي خوام

- از حالا بعد می خوی چون من به خوردت می دم

- ارميا اذيت نکن ديگه

- من حرف سرم همیشه! دوساعت رفتم وسیله خریدم غذا درست کردم
براعمم؟ یا اینو می خوری یا با میت می یاد همونجایی که کارسازه

شمیم لحظه ای مکث کرد و به حرف ارمیا فکر کرد... بعد بلند شروع کرد به
خندیدن و همان موقع که دهانش را باز کرد ارمیا قاشقی از سوپ را به دهانش
گذاشت. شمیم اخم کرد و به زور سوپ را قورت داد. ارمیا گفت:

- آها آفرین. تا آخر شو می خوری تا امشب برات شکلات خوش مزه بخرم

تا آخرین قاشق سوپ را ارمیا به زور به خورد شمیم داد. شمیم دراز کشید تا
باز هم بخوابد ارمیا لباسهایش را عوض کرد و خودش هم کنار شمیم دراز کشید

شمیم درد از خوشحالی در کنار او بودن لبخند زد و با بوی عطر مردانه ی او بی
هوش شد....

تکانه به خودش داد و به طوری که ارمیا از تکان های تخت از خواب بیدار نشود،
کمی خودش را بالا کشید بلند شد و نشست. هوا ببری بود و اتاق خواب تاریک
می زد. نمی توانست ساعت را به خوبی ببیند. کنار ارمیا نشست. به صورت

زیبای او زل زد. چقدر دوستش داشت و چقدر از او دور بود. آرام نفس می کشید و سینه‌های مردانه‌اش بالا و پایین می رفت. دستانش را جلو برد و روی مژه‌های بلند و مشک‌آلود کشید انگار که دستش روی پر می کشید. صورتش سفید بود و هیچ ته‌ریشی هم نداشت. با پشت دستش صورتش را ن*و*ا*ز*ش کرد. ارمیا با چشمان بسته سرش را تکان داد. از ترس اینکه بیدار شود فوری دستش را کنار کشید. وقتی مطمئن شد او هنوز خواب است دستش را به سمت موهای مشک‌آلود و کوتاه او برد و پنجه‌هایش را داخل آنها فرو کرد انگار که شیطنش گل کرده باشد. ل*د*ت می برد از این کار خود... موهایش را ن*و*ا*ز*ش می کرد که یک لحظه میچ دستش بادست دیگری گرفته شد. ضربان قلبش بالا گرفت. ارمیا چشمانش را باز کرده بود و بی صدا می خندید:

- مچتو گرفتم!

- مگه دزدی کردم؟

ارمیا چشمان خواب‌آلود و خمارش را باز کرد و گفت:

- ازدزدی ام بدتر تو حیا نمی کنی به موهای پسر مردم چنگ می زنی؟

- اون پسر مردم واسه بقیه پسر مردمه واسه من شوهره!

- آها همون همه کاره اي که اون شب گفتين شوهر شمائه ديگه ؟

- اوه هنوز يادت نرفته ؟ چقد کينه اي تو

ارميا گفت :

- شما جاي من بودين يادتون مي رفت ؟

- خب توهم من که عذرخواهي کردم توهم که معلومه هنوز آستي نکردي ؟

- من اگه آستي نکرده بودم که نمي يومدم سه ساعت ناز خانمو بکشم که اينو
کوفت کن اونو کوفت کن

شميم بي توجه حرفي راکه سر زبانش بود را زد :

- ارميا ماجراتو با روزان برام تعريف مي کني ؟

ارميا يک هو نگاهی اخم آلود به شميم کرد و بعد ساکت به سقف چشم
دوخت و چيزي نگفت. شميم که فکرمی کرد او ناراحت شده گفت :

- خب... قول مي دم راز دارخوبي باشم... اگه يه كمم سهم يه زن رو
توزندگيت داشته باشم به همون اندازه هم راز دارم!

ارميا گفت:

- توبه ماجراي من چيكار داري؟

- ببخشيدا.. توتاحالا حس فوضوليت قلمبه شده؟

صداي خنده ي ارميا بالا رفت:

- چرا مي خندي؟

ارميا درميان لبخندش گفت :

- اگه حوصله داري گوش كني مي گم!

ارمیا شروع به تعریف زندگیش کرد و شمیم کنارش نشست و گوش داد:

من از کوچیکی خیلی پرتوقع بودم همه چیومی خواستم هر چیزی که ازش خوشم می اومد باید برام فراهم می شد وگرنه دنیا رو روسرم خراب می کردم تا اونی که می خواستم گیرم بیاد. اینا همه تو عالم بچگی بود ولی وقتی بزرگتر شدم ویه چیزایی حالیم شد جری تر شدم. مامانو خیلی اذیت می کردم همش تو مدرسه از سرو کول بچه ها بالا می رفتم واسه معلما درد سر درست می کردم و هرهر بهشون می خندیدم براهمینم توی شش روز هفته ای که مدرسه بودم پنج روزش مامان تو دفتر بود و من گوشم دست مدیر مدرسه چرخ می خورد. نمی دونم چرا انقد اذیت می کردم فقط اینو خوب می فهمیدم که از شلوغی و پرسرو صدا بودن خوشم میاد. نمی تونستم به جا ساکت بشینم به قول بابا حتما باید کرممو می ریختم. این اذیت کردنای من ادامه داشت تا وقتی که وارد دبیرستان شدمو هنوزم همون بچه ی تخس بودم. کم کم سروکله روژان به خونمون پیدا شد. با المیرا زیادی گرم می گرفت، می اومد خونمون و تا چند روز می موند اونم به بهانه اینکه با روژان درس بخونه. منم که می دیدم این دو تا زیادی با هم خوشن می زدم تو پرشون. یه بار رفتم یه شیشه سوسک جمع کردم از بالا پشت بوم ریختم روسرشون. اونام که تو حیاط نشسته بودن با دیدن سوسکها رو سرو صورتشون تاتونستن خودشونو زدن. با این که روژان رو خیلی اذیت می کردم اما اون هنوزم مرتب خونه ما بود. خاله هم که عین خیالش نبود دخترش کجا می ره کجا نمی ره. من اون موقع ها سرم به کار

خودم گرم بود حوصله سروکله زدن با روزان رو نداشتم یا کلاس کاراته بودم یا داشتم اذیت می کردم یا درس می خوندم. اما روزان اون موقع فقط حواسش به من بود کارامو زیر نظر داشت دم به دقیقه به هربهانه ای می اومد توی اتاقم .. باورت میشه هرچی بین منو اون شروع شد به خاطر کارای اون بود؟ بی خودی از سرو کولم بالا می رفت، واسم هدیه می خرید شوخی می کرد می خندید. خب من توی سن و سال بلوغ بودم این چیزا هنوز برام جا نیفتاده بود. من اون موقع حتی یه دوست دختر خشک و خالی هم نداشتم. ولی روزان کارش به جایی کشیده بود که بابام بد نگاهش می کرد، المیرا دیگه چشم دیدنشونداشت اما ما مانم می گفت عیب نداره روزان برا المیرا با المیرا هیچ فرقی نداره.. اما غافل از اینکه اگه یه کم به این دختر ایراد می گرفتن یا حداقل پاشو از خونمون می بریدن باعث این همه بدبختی کشیدن من نمی شد. کم کم به روزان عادت کردم باید هر روز می دیدمش هر روز می اومد تو اتاقم و گرنه خودم راه مدرسه و خونشونو می گرفتم و می رفتم دنبالش. دوسال ازم کوچیکتر بود تو درساش کمکش می کردم باهم می رفتیم بیرون می گشتیم می خندیدیم و خوش می گذروندیم. بابام سرم دادو بیداد می کرد می گفت دارم زیاده روی می کنم می گفت بشین برا کنکور بخون حواستو جمع درست کن. چیزی که من توجه نمی کردم حرفای بابام بود. از همون موقع ها بود که بابا باهام سرناسازگاری برداشت. فقط و فقط به خاطر یه دختر... هنوز به هجده سال نرسیده بودم دیپلم گرفتم شاگرد خرخون بودم و جهشی همه رو رد می کردم. وارد یه دوره جدید شده بودم فک می کردم روزان فقط برای منه و من برای روزان. فک می کردم اون از قدر دوستم داره که هیچ وقت از دستش نمی دم. یه بار رفتم دم

دبیر ستانسون دنبالش اما اون منو ندید زودهم رفت سوار ماشین به پسر غریبه شد.. برام گرون تمام شده بود. فرداش رفتم یقشو گرفتم و تاونستم باهاش دعوا کردم. چقدر ساده بودم که گریه هاشو باور کردم! برام ناز می کرد اشک می ریخت و دلیل بی جا می آورد هر جور بود توجیه می کرد واز گ*ن*هش* گذشتم . بچه بودم نمی فهمیدم بیخودی توجیه کرده و هر رفتاری با من داره با صدتا پسردیگه مٹ منم داره! روژان از همون دبیر ستان با صدتا پسر بود ولی من توی دبیر ستان همه عشق و زندگی می اون بود. کنکور دادم اما رتبه خوب نشد بماند که چقدر بابا دعوا کرد فقط می دونم این مادرم بود که تونست راضی کنه من برم دانشگاه آزاد. توی دانشگاه هم برخلاف دوستانم طرف دختر دیگه ای نمی رفتم هم چنان روژان رو دوست داشتم . واسم وعده وعید می داد که زن آیندمه .. می گفت درس بخونم کار کنم و پول در بیارم برا بعد من.. هه چه خیال خوشی داشتم من، همشو باور کردم. مٹ سگ جون کندم و درس خوندم . می دونی من توی بیست سالگی و یک سالگی لیسانس گرفتم ؟ تو دانشگاه درسام خیلی خوب بود از هجده سالگی وارد دانشگاه شدمو سر سه سال تموم شدم! . واحدامو زیاد می گرفتم و زود رد می کردم . بابا می گفت دکترامو بگیرم ولی من به فکر چیزای دیگه بودم .. مثلاً می خواستم برآیندم پول جمع کنم . بایکی از بچه های دانشگاهمون شرکت زدیم همین احسان شد شریکم ولی سهم من بیشتر بود اینه که تا چند ماه تونستم پیشرفت زیادی بکنم . خوب پول در می اوردم سهم احسان رو خریدم و شرکت مال خودم شد. ازیه طرفم با احسان و بچه های دانشگاه زدیم تو کار موسیقی .. حتی فکرش نمی کردم یه روز خواننده بشم

...از آهنگ سازی شروع کردم و پله پله اوادم بالا... این وسط روزان ازم دور و دور تر شد تا این که یه روز خیلی راحت جلوم دفتر شعراموپاره کرد و گفت نمی خوا مت... روزگار برام نداشت ته بود همه ز ندگیمو داغون کرد. خیلی التماسش کردم خیلی زیاد وقتی به التماسام وگریه های مادرم فک می کنم تنم می لرزه. نمی تونستم دست از سرش بردارم. مامان فقط گریه می کرد، بابا جنجال راه می نداخت، این وسط روزان شده بود همدمم! اون حرف می زدم با همه مهربونیاش پایه پام موند و کمکم کرد. اگه اون موقع ها روزان نبود حتما می داشتم و از خونه می رفتم. البته رفتم ولی نه این که فرار کنم، این خونه رو گرفتم و *م* *س* *تقل شدم. بماند که مادرم چقدر زجر کشید و پدرم چقدر به پای من پیر شد. روزان دیوونم کرده بود شب و روز نداشتم. تا می رفتم طرفش پسم می زد. یه *ه* *و* *س* بودم یه حس بچگی که براش تموم شده بود. وقتی دوستام حالمو می دیدن مثلا می خواستن کمکم کنن می گفتن بنوش تا یادت بره این قرص رو بزنی تا فراموشش کنی. این یه نخ رو بکش یه حالی بهت می ده! انقد شب و روز توی این خونه جولون دادن که منو هم مث خودشون کردن. تو همشون احسان جدا از همه بود هیچ وقت نامرد نبود. بچه خوبه و مثبت بین ما احسان بود. اون مث من خودشو اسیرم *ش* *ر* *و* *ب* و این مزخرفات نکرد اما من تا الان به *ه* *ر* *ز* *هر ماری بوده لب زدم، خوردم، نوشیدم! تو همه مهمونیای کثیف رفتم با همه قشری جولون دادم برای این که روزان رو فراموش کنم نشد که نشد... شمیم بهت حق می دم فک کنی من به درنخورم! اولی قسم می خورم هیچ وقت کسی رو بی آبرو نکردم انقدر بی غیرت نیستم که.... روزان همه غلطی کرد با هر کي خواست گشت بعد نوبت من که رسید

زل زد توچشام وگفت: تویه آشغالي. آگه قرار با شه زن يه پيرمرد بشم مي شم ولي زن توي کثيف نمي شم. نمي دونست عامل همه ي بدبختيای من خودشه... تا حالام هروقت ببينتم همون آشه وهمون کاسه. هفته ديگه هم نامزدیشه .

می دانی... زخمي برپهلويم مانده است.. روزگار نمک مي پاشد ومن پيچ و تاب مي خورم وهمه گمان مي کنند که من مي رقصم.....

ساکت شد وبه شميم چشم دوخت . شميم بازهم مانند بچه ها لب هائيش راجمع کرده بود واشک مي ريخت. ارميا لبخندزد واورا به سمت خود کشيد واشکهايش را پاک کرد:

- توديگه چرا اشک مي ريزي؟ موندم چرا هرچي ميشه اشک تو آسپينه!

- خب خيلي دلم سوخت.. توچرا انقد سنگي؟ يه کم براش گريه مي كردي شايد رام مي شد

- به جون شميم به غيراز بچگيم ديگه ياد ندارم اشک ريخته باشم اصلا چشماي من ناقصه فک کنم اشک توليد نمي کنه

شميم خنديد وگفت :

- مي خواي برم باهاس حرف بز نم؟

ارميا با تعجب گفت:

- كي؟ روژان؟

- پ نه پ قصاب سرکوچکمون!

و با خودش چوزخند زدوگفت:

- بين کارمن به کجار سیده که برای رسیدن شوهرم به عشقتش دارم تلاش می
کنم!

صدای ارميارا شنید که می گفت:

- که چي بهش بگي؟

شمیم گفت:

- تو کاري به اون نداشته باش مي خواي کمکت کنم يانه؟

- نه.. یعنی... خب نمي دونم

شمیم ابروهایش را درهم کشید وگفت :

- یعنی چي؟

- اون نامزد داره هفته ديگه هم مراسم نامزدیشه هيچي درست نمیشه!

- توکه خيلي اميد داشتی چي شدي يه دفته؟

- فک کنم داره يه بلا ملاهايي سرم مي ياد!

- چه بلایي؟

- نمی دونم... خودمم نمی دونم!

شمیم خندید وگفت :

- شدیداً حالت وخمیه! اصلاً مي دوني چيه دليل همه بدبختيات فقط يه چيزه

ارمیا کنجکاو نگاهش کرد و گفت :

- چي ؟

- اینکه نماز نمی خونی و خدا تو زندگیت نیس!

ارمیا لبخند تلخی زد و گفت:

- توقع داری با این همه گندکاری برم بشینم سرسجاده ؟

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس... کافیه امتحان کنی نمی دونی چه
حسیه ! عشق واقعی رومی تونی با خدا درک کنی... اصلا آگه درکش کنیا
روژان و دنیاو همه این کثافتای دورتو خط می زنی ..

ارمیا سکوت کرده بود. شمیم گفت :

- من گفتم که حتما امتحان کنی... اجبارت نمی کنم! خودت انتخاب کن...
ولی امتحانش هم ضرر نداره آگه زندگیت عوض نشد دیگه نخون... چای می
خوری برات بیارم؟

ارميا لېخنزد وگفت:

- الان مي خواستم بگم

- پس بزن قدش

دستش راجلوبرد وارميا محکم دستش را به دست شمیم کوفت. شمیم دستش را چندبار تکان داد و گفت:

- آخ چي بود اين؟ دست که نيس عين بيل تراکتور مي مونه لامصب!

- بيا دو دقیقه بشين باورکن خوشکل مي شي

- دست بردار شمیم من دارم آتیش مي گیرم تو مي گي بيا موهاتو مدل بدم؟

- خب چيه مگه؟ مي خوام خوشکل تر شي تازشم وقتي اونجوري خوش تپ و خوشکل ازدر بري تو اشکشم درمي ياري به خدا

- ولم کن توهم

- مگه کش تمبوني ولت کنم دربري؟

ارميا چپ چپ نگاهش کردوشميم ناچار سرش را خواراند. وگفت:

- تا موها تو مدل ندم ول نمي کنم!

ارميا از جایش بلند شد شميم به سمتش پرش کرد و بازویش را کشید وگفت :

- بيا بينم کجا درمي ري؟

- ديگه داري اون رومو بالا مياري شميم! دستمو ول کن تا ...

- تا چي؟ دستتو ول نکنم چي مي شه هان؟

ارميا دستش را از دست شميم بيرون کشید و او را محکم روي تخت هل داد وگفت :

- اين مي شه که مي بيني !

شمیم از ترس دستش را روی قلبش گذاشت. می خواست از روی تخت بلند شود که ارمیا باز هم هلش داد و به او نزدیک شد. انقدر نزدیک که روی او خم شد و شمیم بالا و پایین شدن سینه اش را حس می کرد.. هر دو خیره بهم مانده بودند باز هم ارمیا نگاهش را روی تک تک اجزای صورت او می گرداند از این چشم به آن چشم.. از لب هایش به گونه و از گونه هایش به گردن.. سرش را به سمت گردن شمیم برد و کمی بو کشید. شمیم احساس کرد گر گرفته است! ...هرم گرمای نفس ارمیا را روی گردنش حس می کرد. به صورتش رسید و باز هم چشمها درهم قفل شدند.. ارمیا با جدیت و اخم گفت:

- بازم که زیادی عطر زدی!

شمیم بی حوصله نفس عمیقی کشید و گفت:

- ارمیا خواهش می کنم بازگیرنده ها!

اما ارمیا طبق همیشه حرفش یکی بود و گفت:

- یا می ری لباس تو عوض می کنی یا نمی دارم بیای!

شمیم بی توجه می خواست که ارمیا را کنار بزند و بلند شود که ارمیا دست هایش را محکم گرفت و گفت:

- کجا؟

- برو کنار ارمیا دیر شد من هنوز آرایش نکردم

- اولاً که این دفعه دیگه نمی دارم مژ عروسی المیرا خودتو عجب و جق کنی!
دوماً ام شب مهمونی اینامختلطه حق نداری لباس بی حجاب بپوشی! سوماً
لباستوهم می ری عوض می کنی چون بوی عطر تیزه. تمام خونمونو بوی
عطرتو گرفته ...

- چقد شلوغش می کنی تو؟ من یه چیکه زدم زیر گلوم! تازه لباسم خوبه
نمی تونم که با کت و شلوار پیام تو مراسم نامزدي بشینم

- این لباس تو می گی خوبه؟ این که عین لباس انسانای اولیه س. هیچی نداره!

شمیم خنده اش را قورت داد وگفت :

- ارمیا

- گوش کن شمیم . توهرجا می ری چادر می پوشی حجابتو هم رعایت می کنی . پس توی عروسی ها ومجلس هاهم همون جوری باش .. نمی خوام خودتو واسه صدتا مرد دیگه درست کنی خوب هم می دونی که ازاین لباس میسای بی خود هیچ خوشم نمیاد . اذیتم کنی اذیتت می کنم ! حالام پاشو برو عوضش کن عطرتو هم کمتر کن !

ارمیا کناررفت وشمیم بادلخوری به اتاقش رفت وبعدازآماده شدن جلوی ارمیا که تلویزیون تماشا می کرد قرارگرفت وگفت :

- بریم من آماده ام

ارمیا نگاهش کرد وبا دیدن لباسش گفت :

- آها آفرین حالا شد . بیا جلو بینم

شمیم باهمان اخم های قبل گفت :

- ديگه چيه ؟

ارميا گفت :

- بيا جلوگفتم

شميم جلو رفت وارميا درآن ثانيه دستش راکشيد واورادراغ*و*ش گرفت
.خيلي جدي گفت:

- باز که رفتي تجديد عطر كردي ؟ شميم پامي شم تا مي خوري مي زنمتا؟

شميم دهانش راباز كرد تا هرچي مي تواند بار ارميا کند ولي باديدن خنده ي
ارميا سکوت کرد وارميا گفت:

- شوخي کردم بابا نزدیک بود بترکي !

شميم باحرص گفت :

- توهم که همش مي خواي بزني ! هنری بهتر از این نداری تو!؟

ارمیا سرش را نزدیک کرد و گردن شمیم را ب*و*سید و گفت:

- اینم براعذرخواهی. دفعه آخرمه

شمیم دستش را محکم مشت کرد... در چشمان ارمیا که خیره به خودش بود نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد... ب*و*سه اش کم از آتش گرفتیش نبود!... باصدایی که می لرزید سعی کرد خونسردی خود را نشان دهد و گفت:

- بگو جون شمیم

- جون ارمیا دیگه دستموروت بلند نمی کنم!

- مرده وقولش

ارمیا بالبخند چشمکی زد و گفت:

- مرده وقولش!

ارمیا کتتش را پوشید و کراواتش را برداشت تا جلوی آینه آن را درست کند شمیم گفت:

- من واست گره بزدم؟

ارمیا نگاهش کرد وگفت:

- موهامو که نداشتی دست بزنی بیا کراواتم درست کن خوشحال شی!

شمیم لبخند زنان جلو آمد و کراوات را گرفت و آن را با مهارت بست. کت ارمیا را مرتب کرد و لبخند گفت:

- یه شادوماد شدی ارمی جون!

- آره شادومادی که می خواد بره نامزدیه عشقتش

شمیم اول غمگین به او چشم دوخت و ارمیا هم خیره به او غمگین... انگار هر دو به یک چیز فکرمی کردند! چقدر روزان نامرد است!

شمیم گفت:

- دیگه بی خیالش شو... هرچی قسمته آدمه همون می شه چه معلوم شاید یه روز بهش رسیدی!

ارمیا بامکتی بلند چشمانش را از روی صورت شمیم برداشت و باهم بیرون رفتند...

خیلی زود به مراسم مورد نظر رسیدند. ارمیا از بدو ورود حالش دگرگون بود و شمیم مرتب او را دلداري مي داد. روزان با چشمهایی گشاد به آن دونه‌گاه می کرد باورش هم نمی شد که ارمیا به نامزدي اش بیاید. نگاهش را روی شمیم ثابت کرد حس خوبی نداشت انگار از آن دختر غریبه بی دلیل بدش می آمد. شمیم نگاهی کوتاه به روزان انداخت وقتی دید که او آن‌ها را زیر نظر گرفته است از قصد ارمیا را می خندانند و یا به او می گفت که با صدای بلند بخندد.

- ارمیا زود باش دیگه

- خندم نمیداد آخه چه جور می تو این موقعیت بخندم؟

- تو الان فکر غرور خودت باش می خندی یا بیفتم روسروکت فلقلکت بدم

؟

همان موقع ارمیا با صدای بلند خندید و وزیر چشمی روزان را در نظر گرفت. از حرص رویش را برگرداند و با نامزدش گرم گرفت. ارمیا رو به شمیم گفت:

- شمیم یه بسته شکلات پیش من داری

کمی بعد المیرا و زهره خانم و آقا فرید وارد مجلس شدند و به سمت عروس و داماد رفتند و تبرک گفتند. با دیدن ارمیا و شمیم به سمت آنها آمدند. هر دو به احترام از جا بلند شدند. المیرا سریع کنار شمیم قرار گرفت. شمیم با پدر شوهر و مادر شوهرش احوال پرسید و نشست.

- وای شمیم!

شمیم نگاهی به قیافه دخترانه و زیبای شده المیرا کرد و گفت:

- چه مرگته داد می زنی؟

المیرا که انگار از چیزی ذوق بسیاری داشت گفت:

- خب باورم نمیشه! تازه سروصدا هم خیلی زیاده باید داد بزوم حتما!

شمیم گفت:

- چيو باورت نمیشه؟

- اینکه ارمیا اومده اینجا

- قریون شکلت فکم پاره شد بسکه قریون صدقش رفتم وناز شو کشیدم که راضی شه . اینجوری نگاش نکن داره از حرص می ترکه

المیرا نگاهی به برادرش کرد و باخمی مصنوعی گفت :

- این که چیزیش نیس نگاش کن نیشاشو سه متر بازکرده!

- می خواد زور دختر خالتونو دراره

المیرا ناباورگفت :

- برو بینم اینی که من می بینم اصلا عین خیالشم نیس... شمیم..

- هان؟! دادنزن بابا پرده گوشم جابه جاشد!

المیرا بی توجه و باذوق وصف نشدنی دستانش را بهم کوفت و گفت :

- شمیم ارمیا دوست داره !

شمیم پوزخندی زد و گفت :

- آره می خره برام!

- یه کم جدي باش تورو خدا .ببین فک کن اون تا قبل از ازدواجش با تو آگه
روژان رو می دید می مرد وزنده می شد. گریه نمی کردا ولی تایه هفته او ضاع
واسه ما نمی داشت .همش تو خودش بود. داد می زد دعوا می کرد .همشم
اسم اون رو زبونش بود چه برسه به این که بذاره روژان نامزد کنه تازه بلند شده
اومده ایجا!!! حالا که تو پیشی...وای خدا جونم ...

المیرا شمیم را محکم ب*غ*ل کرد و شمیم گفت :

- آی الی له شدم

- من فدات بشم که دادا شمو عاشق خودت کردی می دونی اگه مامان بفهمه از خوشحالی غش می کنه؟ همین الانم وقتی ارمیا رو دید داشت شاخ در می آورد ...

شمیم به زور خودش را ازالمیرا جدا کرد وگفت :

- انقد واسه خودت نباف به خدا... همه اینایی که گفتی چرته .

- بابا نمی بینی صد و هشتاد درجه با قبل فرق کرده ؟

- فرق کرده که کرده . عاشق من که نشده ، وگرنه مریضه هی جلو من روژان روژان کنه؟

- شاید می خواد مطمئن شه توهم دوشش داری یانه ؟

- آخی... چقد توساده ای المیرا. عشق که به این زودی از بین نمیره دیوانه ! راستی احسان چرانو مد؟

- بین بحث رو عوض نکننا من میگم دوست داره می گی نه امشب برو تواتاقش کنارش بخواب !

شمیم خنده ای کرد وگفت :

- کجای کاری تو؟

المیرا باچشمانی گرد شده به اوخیره شد:

- نکنه.....شمیم.....

- بینم اصلا اینا به توجه بچه پررو پاشو برو پیش مامانت. وای وای المیرا بین
خالت داره میاد طرفمون

المیرا نگاهی به پشت سرش کرد که خاله اش درحال نزدیک شدن به آنها بود
وگفت :

- خب بیاد کلت که نمی زنه انقد می ترسی!

شمیم بااسترس گفت :

- حالامی خوای بگی من کی ام؟ اصلا دعوت دارم؟

المیرا خونسرد گفت :

- می گم زن داداشمه .. ایول چه باحاله اون موقع قیافشو تماشا کنی !

- جدی که نمی گی ؟

- من کی جدی بودم که حالادفعه دومم باشه ؟ نه عزیزم خالم اینا می دونن تو
با ما زندگی می کنی

- باشما نه با گل پسرتون !

المیرا باخنده عمیقی گفت :

- خدابرات نگهش داره

- الهی آمین

همان موقع خواه*ر*ز*هره خانم به کنارشان رسید و به خانواده دادفرخوش آمد
گفت. ارمیا راب*و* سید و درآ*غ*و*ش گرفت . شمیم زیرچ شمی می دید که
خواهر زهره خانم نزدیک گوش ارمیا پیچ پیچ می کند و ارمیا غگین و بدون هیچ

حرفي سرش راپاين انداخته بود. چقدر دلش مي خواست بداند اوچه چيزي به ارميا گفت که لبهاي خندان او را به غمي آشکار تبديل کرد.

کمي بعد احسان به جمع آنها پيوست والميرا فوري خودش را به اورساند و کنارش نشست. شميم به جمع وسط سالن نگاه کرد بيسترجوان ها مي رقصيدند. نگاهش رابه ارميا دوخت .. انگار به جايي خيره شده بود، رد نگاهش رادنبال کرد. روزان و نامزدش در حال ب* و*سه دادن بودند. بازهم نگاهش رابه ارميا دوخت ... صورتش از خشم سرخ شده بود. حال او را درک مي کرد مي دانست که امشب بدترين شب زندگي شوهرش است. خودش رابه جاي ارميا گذاشت. از تصورش هم مو برتنش سيخ مي شد او حتي نمي توانست صحبت کردن ارميا راباخترتي ديگر بيند چه برسد که روزي در مجلس عروسي اش شرکت کند! از جايش بلند شد و به سمت ارميا رفت. دستش را گرفت و گفت:

- ارميا بريم توحياط يه گشت بزيم؟

ارميا بدون اينکه نگاهی به او بيندازد هنوز همانطور خيره به روزان گفت:

- نه

شميم گفت :

- من تنها برم؟

- برو

شمیم بازهم گفت:

- پاشو ارمیا. دوساعت به چي زل زدي؟ پاشو بيا انقادون آشغالونگاه نکن خوشحال مي شه

ارمیا باچشمهایی پرازغم به او نگاه کرد. شمیم دستش رافشرد وگفت:

- مي دونم حالت بده.. بيا بریم بیرون بهترشي.. آگه اینجایمونی برا تو ضرر میشه وبرا اون نفع! اون الان دنبال همینه که تو از حسادت غیرت بترکی.. پس بارتفتت بهش ثابت کن که اونی که فکر می کنه نیس! تو همون ارمیای مغرور وجدی هستی.. همون رییس قبلی!

ارمیا لحظه ای خیره به شمیم مانده بود... در فکر حرف هایش... این که چقدر شمیم رییس با صلابتش را می پسندد تا این پسر زار و شکسته ی امشب را! بدون این که دیگرنگاهی به روزان و نامزدش بیندازد بلندشد و هردو بیرون رفتند. شمیم جایی را پیدا کرد و ارمیارا دنبال خود کشاند وگفت:

- بیابشین اینجا

ارمیا ساکت کنارشمیم روی تاب دونفره جای گرفت.

- ارمیا

ارمیا چشمهایش رابسته بود و سرش رابه پشتی تاب تکیه داده بود. شمیم گفت :

- حالت بهترنشد؟

-

- آخه این حالت چي بهت گفت انقدداغون شدي؟

-

- چراغما تومي ريزي تو خودت؟ خب حرف بزن گريه کن اصلا داد بزن ... این طوری دق می کنی .. آدم تاوقتی یه بغض و غم رو تو دلش نگه داره مَث یه کوه هم که باشه فرو می ریزه... غم و غصه کوه رواز پا درمیاره..!

-

- گریه کن ارمیا. اشک بریز باورکن سبک می شی همه این زجر کشیدنات به
خاطر گریه نکردنته

-

- باهام حرف نمی زنی؟ ارمیا من داره گریم می گیره توجه جوری اشکت
نمیاد؟

-

دستان سرد ارمیا رادرون دست های گرم خود گرفت. ارمیا باتماس دستهای گرم
شمیم چ شمانش راباز گرد...نگاهی به د ستانش که درد ستان شمیم بودکرد
ونگاهی به چشمان شمیم...شمیم فقط سرش را زیر انداخت...ارمیا به آسمان
خیره شد وگفت:

- شمیم

- بله!؟

- من خیلی بدبختم نه؟

- نه!

- پس چرا عشقم روازم گرفتن؟

شمیم نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید حکمت بوده.. به صلاحیت نبوده... خدا دوست داشته!

- که من بدبخت شم؟

- داری کفر می گویی. توکل کن به خدا هرچی اون بخواد همون میشه!

- خیلی سخته اونو که شب و روز توبه یادش طی کردی بایکی دیگه، دست

تو دست یکی دیگه ببینی.. شمیم دارم له می شم.. چه جور می تحمل کنم؟

شمیم دست ارمیا را محکم ترفشرد و بایشت یکی از دستانش صورت

اوران* و* ا* ز* ش کرد:

- صبرشو خدا بهت می ده آرامشو هم اون هدیه می کنه کافیه ازش بخوای!

ارمیا برگشت و به اوزل زد شمیم زود دستش را کنارکشید و ارمیا گفت:

- چرا چشمت خیسه؟!؟

شمیم دسپاچه دستی به صورتش کشید و گفت:

- چشمای من؟! نه!... نه بابا...

ارمیا لبخندی تلخ زد و گفت:

- آره بابا! من زجر می کشم و تو اشکاشو می ریزی! این قصه وفاداریه!

شمیم یک لحظه ماند... خیره به چشمان ارمیا که داشت با چشمانش چشمان

شمیم را قورت می داد... شمیم سرخ شد و سرش را زیر انداخت و گفت:

- می خوای بریم خونه که زجر نکشی؟!؟

ارمیا بی توجه گفت:

- شمیم ...

شمیم سرش را بالا کرد وفوری گفت :

- جان...بله !؟

لبش را گاز گرفت...داشت می گفت :جانم!؟ به ارمیا!؟ چطور رابطه لجبازی
هایشان به اینجا کشید حالا!؟!...

ارمیا به دستش که هنوز دردست شمیم بود نگاه کرد ولبخند زد وگفت :

- شمیم ...

شمیم سرش را بالا کرد...ارمیا گفت :

- می ترسی دیگه جواب بدی!؟

شمیم چیزی نگفت وارمیا با آه عمیقی گفت :

- پاشو بریم دیگه حوصله اینجاروندارم...

داخل رفتند و برای خدا حافظی و تبریک به سمت عروس و داماد رفتند. روژان بادهانی باز به ارمیا که به طرف اومی آمد نگاه کرد. شمیم دستش را در بازوی او حلقه کرده بود و هر دو باخنده روبروی عروس و داماد قرار گرفتند. ارمیا گفت:

- تبریک می گم شهرام جان مبارک باشه. روژان خانم ایشالله به پای هم پیرشین

شهرام زودتر گفت:

- قربونت داداش ایشالله به روز نوبت تو

- ممنون.. خب ببخشین ما کم زحمت رو کم کنیم

روژان بانگاهی مخصوص و لحنی خاص که در این بین شمیم و ارمیا متوجه آن شدند گفت:

- چرا انقدر زود؟ بمونین حالا، تازه سرشبه

- نه دیگه مرسی. شمیم فردا کلاس داره باید برسونمش خونه

شهرام با رمیا دست داد و گفت :

- دوست داشتم بیشتر در خدمتتون بودیم. روزان جون از شما زیاد تعریف کرده

ارمیا با تعجب نگاهی کوتاه به روزان انداخت روزان سرش را زیر انداخت
ارمیا گفت:

- ایشون به من همیشه لطف داشتن .. ازشون به ما رسیده !

شمیم به نشانه تشویق آهسته بازوی ارمیا را فشار داد. روزان سرش را بالا کرد
و با خشمی آشکار به ارمیا نگاه کرد. ارمیا با نگاهی پیروزمند از او نامزدش وهم
چنین با پدر و مادر خود و خواهرش خدا حافظی کرد و با شمیم بیرون رفت. بیرون
ساختمان شمیم تند تند دست می زد و گفت:

- وای ارمیا گل کاشتی آفرین آفرین ...

دستانش را دور گردن ارمیا حلقه کرد و از شوق ب* و* سه ای برگونه ی اوزد. ارمیا
ایستاد و دستش را روی جای ب* و* سه او گذاشت... شمیم گفت :

- چرا ایستادی !؟

ارمیا با یک مکث و بدون گفتن چیزی راه افتاد و سوار ماشین شدند... شمیم از این رفتارش چیزی سردر نیاورد... نمی خواست هم بفهمد! با خود مسئله را این طور حل می کرد که امشب ارمیا حالش اصلاً مساعد نیست! ارمیا برعکس همیشه بدون سرعت رانندگی می کرد. پخش ماشین را روشن کرد و هر دو در سکوتی عذاب آور فرورفته بودند :

شبه ازدواجش ای دل عزاداری کن من دارم می ترکم خدا خودت کاری کن

که جلو چشم همه نگیره ب*و*سه از لبش فکر آبروی من باش آبروی داری کن

.....

یادم نمی ره ای خدا تموم حرفاش دست یکی دیگه رو گرفت تو دستاش.....

چشمای اونم مثل من ازگریه خیسسه اما خودم خوب می دونم ازشوقه اشکاش

مبارکش باشه خدا ازاون گذشتم بذارخیال کنه ازش آسون گذشتم.....

راضی شده به مرگ من می خوام بمیرم دست کشیدم اززندگیم ازجون گذشتم

یادم نمی ره ای خدا تموم حرفاش دست یکی دیگه رو گرفت تودستاش.....

چشمای اونم مثل من ازگریه خیسسه اما خودم خوب می دونم ازشوقه اشکاش

چی فکر می کردم وچی شد چه ساده بودم یه عاشق خوش باور دلداده بودم

خیال می کردم که هنوز، برام میمیری نمی دونستم ازچشات افتاده بودم....

شمیم به ارمیا که در حال خودش نبود نگاه کرد. دلش می خواست روزان تقاص کارش را پس دهد ارمیا قلبش شکسته بود و عاشق کردن قلب شکسته آسان نبود...

بعد از رسیدن به خانه و تعویض لباس ارمیا در اتاقش رافقل کرد و چراغش را خاموش. شمیم در می زد و از او می خواست در را باز کند:

- ارمیا... ارمیا درو باز کن..... خواهش می کنم درو باز کن..... باز نری زهرماری بخوری حالت بدتر شه ها..... باز کن این وامونده رو..... بذار پیام یه قرص مسکن بدمت آروم شی..... چرا جواب نمی دی؟..... ارمیا حالت خوبه؟..... درو باز کن اگه یه وقت یه بلایی سر خودت بیاری من جواب عمورو چی بدم!

صدای فریاد ارمیا آمد:

- برو حوصلتو ندارم.. فقط برو...

چیزی در دلش شکست... می دانست که دلش تابه حال به دست ارمیا ریزه ریزه شده ...

- من برم؟

باشک درچشمانش آهي کشيد و آرام گفت :

- باشه هر جور تو بخوای

باگریه خودش راروي تخت انداخت و طبق عادت همشگي اش سرش رازیر پتو کرد. صدای دیگران را از بیرون می شنید. چقدر دلش می خواست فریاد بکشد ، فریاد بزند و بغضش را بیرون کند... یک هفته بود .. یک هفته بود که با او حرف نمی زد .. باز هم دعوا، قهر و کدورت... چقدر زود گذشت آن روزهایی را که باارمیا گذرانده بود .. همه ی زندگي چند ماهه اش همه عشق و امیدش رو به اتمام بود . هنوز باور نداشت... یعنی به این زودي باید می رفت؟ باید ارمیا را تنها می گذاشت؟ بعد از او چه دختری عروس آن خانه می شد؟ یعنی ارمیا بازم ازدواج می کرد؟ با آن دختری که دوست دارد؟ چطور می توانست همه آن خاطرات تلخ و شیرین عشقش را کنار بگذارد؟ انگار همین دیروز بود که عمو فریدش به او گفت فقط چند ماه وقت داری...

صدای پای شخصی را شنید که به اتاقش نزدیک می شد. می دانست باز هم المیرا برای کنجکاو می آید. خودش را به خواب زد. در اتاق باز شد و کمی بعد هم بسته شد. حتما اوداخل اتاق بود. صدایش پایی که به تخت نزدیک می شد را می شنید. همان موقع پتو از روی سرش آرام کشیده شد. چه شمهایش را باز نکرد احساس می کرد آن شخص به او نزدیک شده است. بوی عطری را حس کرد. عطر آشنا. عطر مردانه ی ارمیا. چقدر دلش به آن آغ*و*ش امن و گرم تنگ شده بود. بغضش را کنترل کرد و باز هم چشمهایش را باز نکرد. صدای او را نزدیک گوشش شنید:

- می دونم بیداری چشمتو بازکن

به دنبال این حرف دستش را نزدیک برد و روی گونه های پرازاشک شمیم کشید. موبرتن شمیم سیخ شد. ارمیا گفت:

- بی معرفت اینه رسمش؟ من دارم می رم بعد توگرفتی خوابیدی؟

-.....

- می خوای قهر بمونی؟ من برم؟

.....-

- شمیم..

.....-

- بدون خدا فظي برم؟ من تا دو هفته ديگه نيام دلت مياد اين جوري راهيم
کني؟

.....-

- مي دونم اون شب باهات بد حرف زدم.... توکه هميشه بخشيداي ايندفعه ام
بينخش.... شمیم خانوم.. جواب نمي دي؟ توکه درکم مي كردي؟ خب خودت
می دونی حالم بد بود نفهميدم چي گفتم... بيا آستي.. جون ارميا آستي کن..

.....-

- چقد ناز مي کني؟ مي رم برنمي کردم انوقت دلت مي سوزه ها...

.....-

- همسر من؟... همسر من شپش سر من!

شمیم چشمهایش را باز کرد و با اخم به چشم دوخت. ارمیا خندید. دستهایش را درون موهای شمیم کرد و آنها را بهم ریخت.

- بالاخره جوش کردی؟

- نکن ارمیا... بروکنار ببینم.. بروکنار حوصله ندارم

ارمیا به او نزدیک شد و در گوشش آرام گفت :

- خودم حوصلت می یارم عزیزم

شمیم خودش را از دست او کنار کشید و گفت :

- لازم نکرده برو پروازت دیر نشه!

- تا آشتی نکنی که من نمیرم

- جهنم

ارمیا بازور اورا به خود نزدیک کرد وگفت :

- ا...توکه بی ادب نبودی! بد اخلاق نبودی!

شمیم سرش را به حالت قهر چرخاند وگفت :

- از حالا به بعد می شم

- بین دو ساعته مامان و بابا واون المیراوا احسان بدبخت رو بیرون معطل کردم
فقط واسه نازکشی خانوم

شمیم با همان لحن قبلی گفت :

- مگه من گفتم بیای؟

ارمیا بانگاهی خندان گفت :

- آره خبرنداری؟

- ارمیا نکن .. وای وای قلقلک نده .. تورو خدا .. ارمی ولم کن دل درد گرفتم

ارمیا دست از قلقلک کردن او برداشت. وگفت:

- دیگه خندیدی!

شمیم بالجبازی گفت:

- ولی نبخشیدم!

- ای بابا! چقدر توننازی آخه!

شمیم ساکت و غمگین به چشمهای شوهرش خیره شد. ارمیا گفت:

- چته شمیم؟ دیوونم کردی به قرآن!

شمیم بغضش را شکست. خودش را در آغوش او شرمناک کرد و با صدای آرامی شروع به گریه کرد. ارمیا محکم او را به خود فشرد و پنجه هایش را درون موهای او فرو کرد و شروع به نوازش او کرد. شمیم در میان گریه هایش گفت:

- ارمیا

صدای ارمیا را از کنار گوشش شنید که آرام گفت :

- جونم

شمیم حق هقی کرد وگفت :

- قول بده زود بیای

- قول می دم عزیزم قول قول

- جون شمیم ؟

- جون شمیم بلافاصله بعد تمام شدن کارام میام . توهم باید یه قولایی

بدی.. آگه گریه نکنی می گم..

شمیم اشکهایش را پاک کرد و سرش را که روی سینه ارمیا بود به سمت بالا

گرفت تا او را ببیند. گفت :

- بگو

- تو این مدتی که من نیستم به هیچ وجه خونه نمی ری .. همین جا کنارالمیرا
 ومامانم اینا بمون .. شمیم فقط بشنوم یه شب تنها خونه باشی میام دندوناتو
 خرد می کنم .. برات یه مقدار پول گذاشتم توکیفت .. اگه بازم خواستی کارت
 بانکموهم بهت می دم ازحسابم بردار.... در ضمن بازنرو یه شیشه عطرخالی
 کن رو خودت بزن بیرون من ازاین کارمتنفرم!... چادرتو همه جاپوش تو
 مهمونی هام لباس باحجاب بپوش .. بازنری مٹ دفعه قبل باین المیرا خله یه
 تیکه آشغال بگیری تنت کنیا...!

شمیم به میان حرفش آمد:

- حالا انگار می خواد دوسال بره که این جور ی سفارش می کنه. مهمونی
 کجابد؟ تازشم تو اینارو نمی گفتمی هم خودم رعایت می کردم

- آره جون عمم! دیدم یه ماه پیشت رو

شمیم یک هو خوی بچگانه اش را گرفت و باشوق گفت:

- ارمیا برام چی میاری؟

ارمیا خندید و نوک دماغ شمیم را بادست فشاری وارد کرد و گفت :

- رو که نیس بچمون! خودت بگو

شمیم چشمانش را ازذوق درشت کرد و باخنده گفت :

- شکلات

- می ترکی! چقد شکلات برات بخرم بچه .. فکر جیب من نیستی فکر اون دندونای بدبخت باش!

- خب آخه می دونی... اونجا شکلاتاش فرق داره!

- باشه اونم واست می خرم دیگه چی؟

- دیگه چیز...

باغم نگاهی به چشمان ارمیا که غم را درسوسوی آنها می خواند کرد وزیرلب و آرام و بابغضی پراز اشک گفت :

- دلم برات تنگ میشه

ارمیا بالخندی غمگین به چشمانش خیره شد. سرش را نزدیک کرد و چشمانش را روی اجزای صورت او گرداند. همانطور که خیره ی چشمانش را از چشمان شمیم نمی گرفت آرام دستانش را دور کمر شمیم حلقه کرد و شمیم را دربرگرفت و محکم به خود فشرد... برای یک آرامش طولانی... هر دو آرام نفس می کشیدند... و اما بون هیچ حرفی حرفها بادل رد و بدل می شد!

امتحانانش شروع شده بود و او با همه ی دلتنگی هایش درسهایش را می خواند و امتحاناتش را به خوبی پشت سر می گذاشت. دوری ارمیا او را اذیت می کرد و در این بین جز المیرا آقای دادفر و همسرش هم به این موضوع پی برده بودند. شب هارا تا صبح گریه می کرد و صبح ها با چشمانی پف کرده در جلسه امتحان حاضر می شد. از رفتن ارمیا چند روز می گذشت و او هنوز نه تنها به شمیم حتی به خانوادش هم زنگی نزده بود. بیشتر اوقات هنگام درس خواندن حواسش پرت می شد و به تلفن خیره می شد. در آن چند روز همه ی خاطراتش را با او دوره کرده بود. باورش نمی شد دوری ارمیا برایش انقد سخت باشد که حتی نتواند به درسش تمرکز کند. المیرا او را دلدار می داد و پدرشوهر و مادرشوهرش خودشان را به بی خیالی می زدند تا شمیم کمتر نگران باشد اما او همیشه بی تاب بود. شب ها احساس غریبی می کرد انگار که به آ*غ* و*ش

هميشگي ارميا عادت کرده باشد. چيزي را گم کرده بود که تا بدستش نمي آورد آرام نمي گرفت. دلش هواي خانه ي شوهرش کرده بود. حتي درخانه آقاي دادفرهم احساس راحتی نمي کرد. هنگام نماز خواندن بر سر سجاده براي ارميا وسلامتي اش دعا مي کرد و از خدا مي خواست که همه جا مواظب او باشد

.....

- شميم کجا جا موني بدو بدبخت شديم

- او مدم او مدم

به سمت سالن امتحانات مي دويدند والميرا غرغر مي کرد.

- اگه نمي نشستي تا ساعت سه نصفه شب جزوه خوندي الان تو سالن بوديم!

حالا اگه درو بسته باشن چه خاكي به سرت بريزم؟

شميم که هنوز سرش روی جزوه اش بود گفت:

- منو ميگي؟

الميرا باحرص گفت:

- نه عمه بابامو مي گم .. بسه پکوندي اون جزوه روکه .. نيگا کن توروخدا .. عين
خمپاره خورده هاشده بسکه ورکش زده!

- من مي خواستم درس بخونم توجوش مي زني !؟

به سالن ر سيدند . آقاي رعيتي درحال وارد شدن بود که هردو به طرفش حمله
بردند و به همراه او وارد شدند . الميرانفس زنان روي صندلي اش نشست
وبرگشت ر و به شميم که چند صندلي از او دورتر بود و گفت :

- برو خدا رو شکر کن باز اين رعيتي به دادت رسيد وگرنه داغ ارميا رو
روچيگرت مي کاشتم

چند دانشجو به حرفاي الميرا گوش مي دادند . شميم با چشم و ابرو به او اشاره
داد که صدائش راپايين بياورد . ورقه ها پخش شد و دانشجو ها امتحان را شروع
کردند . الميرا زودتر برکه خود را تحويل داد و بيرون رفت . شميم هم نيم ساعت
بعد بيرون آمد . الميرا نبود حدس زد رفته باشد او هيچ وقت صبر و حوصله
نداشت . چادرش راروي سر انداخت و به طرف درخروجي قدم برداشت . هنوز
از دانشگاه خارج نشده بود که صداي کريمي امد :

- خانم خرسند خانم خرسند ...

به سمت او برگشت.

- بله

- سلام

- سلام

کریمی بالبخندی پهن گفت :

- خوبین شما؟

شمیم خونسرد گفت :

- ممنون . امرتون؟

- راستش غرض از مزاحمت... می دونین .. چطور بگم ...

- آقای کریمی من کاردارم آگه امری هس بفرمایین آگه هم نیس من برم

کریمی دستپاچه گفت :

- گفتم که .خب... راستش یه صحبتی باهاتون داشتم

- بفرمایین

- اینجا نمی شه

شمیم ابروهایش را درهم کشید و گفت :

- یعنی چی اینجا نمی شه

- خانم خرسند جای عمومیه ! حراست میاد گیر میده بهمون

شمیم سردتر گفت :

- مگه چیکار دارین ؟

- درسی نیس ! حالا میاین بریم یه جایی من حرفامو بزنم یانه ؟

شمیم محکم ایستاد وگفت :

- نه... تانگین در مورد چیه نمیام

- ای بابا... چقد سخت می گیرین. شما حساب کنین در مورد خواهرم

- خواهرتون؟ به من چه ربطی داره؟

کریمی دستش را به صورتش کشید و نفسش را فوت کرد. به نظر می رسید عصبانی شده است. بالحنی که سعی در کنترل خشونت آن می کرد گفت :

- شما بفر مایین من قول می دم همه چیو بگم. بفر مایین خواهش می کنم .. دوديقه حرف زدن که این همه سوال کردن نداره

مجبور شد به دنبال او راه بیفتد. باهم به کافی شاپی که در نزدیکی دانشگاهشان بود رفتند. سرمیز نشست و امید زودتر منو را باز کرد وگفت :

- چي ميل دارين؟

شمیم با بروهای درهم کشیده گفت :

- من چيزي نمي خورم برا خودتون سفارش بدین

امید لبخندی زد وگفت :

- ولي من گشمنه تا بریم خونه ديگه دير شده همین جا ناهار بخوریم؟

- آقاي کریمی مسلما شما منو نیوردین اینجا که این سوالا رو پرسین پس

لطف کنین اصل مطلب رو بگین !

- چشم هر چي شما بخوایین

امید گارسون را صدا کرد و سفارش راگفت. به شمیم نگاه کرد و بازهم

لبخند کوچکی زد. شمیم که عصبانی شده بود گفت:

- میشه بگین موضوع خواهرتون به من چه ربطی داره؟

امید خونسرد گفت :

- هیچ ربطی نداره

شمیم با تعجب و چشمانی گشاد که عصبی به نظرمی رسید گفت :

- نداره؟ پس چرا گفتین درباره خواهرمه

- راستش... عذر می خوام.. دروغ گفتم!

- ببخشین اونوقت چه دلیلی داشت دروغ بگین؟

- اگه اون دروغ رونمی گفتم الان شما اینجا نبودین. قبول دارین اگه دروغ نمی گفتم همرام نمی یومدین؟

شمیم با اخم و بدن گفتم هیچ حرفی از جایش بلند شد که برود. امید سریع به سمتش رفت و جلوی او را گرفت.

- خانم خرسند... خانم خرسند صبرکنین یه لحظه... باورکنین من قصد نداشتم شمارو گول بزنم چون می دونستم مث دخترای دیگه به راحتی قبول نمی کنین اون حرف رو زدم

- برید کنار آقا.. برید کنار می خوام برم

- شما يه ديقه به حرفام گوش کنين بعد هر جا خواستين برين خودم مي رسونمتون

- لازم نکرده برو کنار آقا ..داد مي زنم همه رو خبر مي کنما برو کنار لطفا!

- مگه من چي گفتم که انقدر عصباني شدين ..اگه التما ستون کنم چي؟ بازم گوش نمي دين؟

يك دفعه همه ي خشمش فرو کش کرد. ياد ارميا والتماس هایش به روزان افتاد. چقدر پابه پاي او غصه خورد وغم هایش را شريك بود . حالا كجا بود چقدر دلش هواي او را کرده بود. اگر ارميا مي فهميد كه با پسري بيرون آمده است چه واكنشي نشان مي داد؟ كاش باز هم بود... كاش برمي گشت.....بغضش راقورت دادو به سمت ميز برگشت .نشست ومنتظر گوش كرد.اميد از همه ي زندگي وجزییاتی كه لازم مي دانست براي او حرف زد ودر آخر هم ازروز اول دانشگاه تا آن روزي كه باهم برخورد داشتند وبقیه ي روزها راجز به جز تعريف كرد تا علاقه اش را ابراز كند.وضعیت مالي اش بد نبود و به جز درس ودانشگاه مغازه ي پوشاكي داشت ودر آن كار مي كرد. شميم درهمه حال مبهوت به او خیره شده بود. مي فهميد كرمي به او توجه مي كند اما هيچ وقت فكرش را هم نمي كرد كه ازش خواستگاري كند! به قیافه اش چشم دوخت . او حرف مي زد وشميم درذهنش صورت امید را با صورت

ارمیا مقایسه می کرد. ارمیا صورتی سفید و پیشانی بلند داشت اما صورت امید سبزه و کشیده بود. مژه های ارمیا بلند و مشکلی بود و امید انگار هیچ مژه ای نداشت. ارمیا وقتی می خندید دو چال زیبا روی گونه هایش می افتاد ولی امید هیچ چال گونه ای نداشت. موهای ارمیا مشکلی و به سمت بالا بود اما موهای امید خرمایی و بلند. تیپ ارمیا همیشه اسپرت و درعین حال مردانه بود و تیپ امید زننده و با لباسهایی متفاوت.....

- خانم خرسند متوجه حرفام هستین؟ حالتون خوبه؟

از حالت مات بودن بیرون آمد و تکانی به خودش داد و گفت:

- من حالم خوبه بله متوجه شدم

- پس رو حرفام فکر می کنین؟

- نه

اجزای صورت امید از آن همه صراحت کلام شمیم آویزان شد:

- چرا؟

شمیم گفت :

- چون شما از من هیچی نمی دونین

- خب... خب کم کم می فهمم .

شمیم بانگاه عاقل اندر سفیهی گفت :

- آها اونوقت شما حاضر یه دختر عقد کرده رو بگیری ؟

امیدواضح روی صندلی وا رفت. نامفهوم به او نگاه می کرد. انگار باورش نشده بود با تته پته گفت :

- ی... یعنی چی عقد کره؟ شوخی می کنین؟ نکنه.. نکنه می خواین
منواسترومن باز کنین؟ شما که نمی خواین بگین.....

- ببینین آقای کریمی من هنوزم عقد کرده یه پسر دیگ هستم. ولی احتمالا تا
یکی دو هفته دیگه کارای طلاقمون انجام شه.. ماهر دومون به خاطر کار باهم
ازدواج کردیم. حالام که دیگه اون کارداره سودش رو می شه ازدواج ما هم
مهلتش تمامه.. من خواستم اینارو بگم که شما فک نکنین همه چی رو می

دو نین وبه این آسونی مشکلات حل می شه ..فک می کنم بهتره یه دختر خیلی
 بهتر از من پیدا کنین. خدارو شکر براشما هم که زیاده ...ایشالله شما هم خوش
 بخت شین با اجازه

کیف پولش رادر آورد و مقداری پول داخل بشقاب گذاشت و بیرون زد. امید
 هنوز هم به دیوار خیره و مبهوت مانده بود.....

*** **

المیرا در را باز کرد و با چشم غره گفت :

- خانم تا حالا چه قبرستونی بودن؟ می دونی ساعت چنده؟

شمیم خسته و بی رمق گفت :

- برو کنار پیام تو میگم بهت

- اول بگو

- تورو خدا گیرنده خیلی خستم

المیرا کنا ررفت و شمیم وارد خانه شد. اول به آشپزخانه رفت و به مادر شوهرش سلام و خسته نباشید گفت. و بعد همراه المیرا به اتاق رفتند تا لباسهایش را تعویض کند. المیرا روبروی او نشست و گفت:

- خب؟

شمیم گفت:

- چي خب؟

- خودتو به اون راه زنا کجا بودي تاحالا؟

شمیم بانگاه طلب کاری به او گفت:

- اصلا تو چرا منو گذاشتي اومدي؟ مي مردی یه کم صبرکنی؟

- اون امتحانایی که تو می دی صبر ایوبم به پاش کمه... تازه مامانم زنگ زد واجب بود پیام خونه!

شمیم کنجکاو گفت:

- براچی واجب؟

المیرا با لبخند مخصوصی ابروهایش را بالا و پایین کرد و گفت:

- یہ خبر دست اول دارم اگہ بشنوی دلت مٹ من خنک می شه

- چچی؟

المیرا گفت:

- بگو در مورد کی؟

شمیم زودگفت:

- ارمیا؟

- نه قربونت برم عشق ارمیا

ته دلش خالی شد. بازهم ضربانش بالا گرفته بود. باضطراب به المیرا نگاه

کرد و با صدایی که می لرزید گفت:

- خب؟

- مي دوني نامزديشو بهم زده ؟

شميم با تعجب گفت :

- روزان؟ چرا؟ اون كه يه ماهم نيس نامزد كرده بود

- همين ديگه زود بهم زده كه پسره زياد گير نده

- خب چرا؟ مگه شوهر كردن ، لباس عوض كردنه؟

- نمي دونم والله .. منم خبر ندارم واسه چي بهم زده .. مامان واسه همين زنگ

زد بهم گفت ارميا مي خواد زنگ بزنه زود بيا خونه

باشنيدن نام او اشك چشمانش را پر كرد آهسته گفت :

- بگو به خدا.. الي ارميا زنگ زده ؟ جون من راست بگو حالش خوبه؟

المیرا سرشمیم رادر آغ* و*ش گرفت وگفت :

- الهی من قربون دل عا شقت برم آره عزیزم زنگ زده حالشم خوب بوده . تازه گفته به سوگلیمم سلام برسونین یه ماچ خوشکلم به جا من از لپاش بگیرین

شمیم در میان گریه مشتی حواله بازوی المیرا کرد وگفت :

- بسه دیگه توهم

- به جون احسان اگه دروغ بگم . مامان می گفت تو هر صد تا کلمه ای که حرف می زد نود ونه تا ش شمیم بود. چیکار می کنه ؟ کجاس ؟ چي می پوشه ؟ چي می خوره ؟ چرا نیستش ؟ چرا کوفت چرا درد... خلاصه حسابی مامانو سوال پیچ کرده

- دروغ نگو المیرا...

- دارم می گم به جون احسان ها! دروغ می گم ؟ پاشو برو از خود مامان بپرس

- نمی خواد .. می گم چرا گذا شته وقتی من نیستم زنگ زده ؟ اون که می دونه من صبحا امتحان دارم

- از سر قبر من بدونه؟ اون الان اصلا حواسش به اين چيزا نيس مطمئن باش آگه مي دونست مي داشت يه وقت كه توهم باشي تماس مي گرفت

- آره توفقط اميد پوچ بده... ديگه چيا گفته؟

- ديگه..... آها واي شميم همينو مي خواستم بگم.. روژان..... مي دوني چي شده؟.. نامزدي رو زده بهم كه باز برگرده با ارميا... زنگ زده بهش تا تونسته نازاومده وگريه كرده. تازه گفته پشيمون شده و از اولم ارميا رو دوس داشته چون باباش مخالفت كرده ارميا رو هي رد مي كرده و باشهرام نامزد كرده. حالام به زور نامزدي رو بهم زده .. به ارميا گفته منتظرش مي مونه تا برگرده بياد خواستگاريش .. واي شميم فك كن اون دختره كه ارميا رو تا مرز جنون برد حالا به دست و پاش افتاده..... شميم؟.. شميم چت شد... اي واي مامان مامان شميم غش كرد..... خاك برسرم..... شميم...

با قطره هاي آبي كه روي صورتش پاشيده مي شد به هوش آمد. الميرا و پدر شوهر و مادر شوهرش نگران بالاي سرش ايدستاده بودند. بي رمق به آنها نگاهي انداخت. نمي توانست ذهنش را متمرکز کند هنوز هم نمي دانست چرا بي هوش شده بود. آقاي دادفر به حرف آمد:

- خوبي دخترم؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد. المیرا با قیافه ای پشیمان و ناراحت کنار شمیم نشسته بود. زهره خانم دست شمیم را در دست گرفت و گفت :

- المیرا اشتباه کرد اون حرفارو بهت زد تو ببخشش عزیزم از اولم نباید به این فوضول می گفتم

کم کم همه حرفهای المیرا را به یاد آورد. بغض کرده به المیرا نگاهی انداخت و به زور لبخند زد. المیرا با دیدن خنده ی او به سمتش پرید و او را ب*غ*ل گرفت:

- فدای زن داداش خوبم بشم من . من غلط کردم تورو نارحت کردم ..روژان کیلو چنده؟ ارمیا یه موی گندیده ی تورو به صدتا مژ روژان نمی ده

شمیم نزدیک گوش المیرا طوری که فقط او بشنود گفت:

- آره دیدنش تو خواب قشنگه!

المیرا سکوت کرد و با پدر و مادرش بیرون رفت تا غذای شمیم را بیاورد. سرش را روی زانوهای تاخورده اش گذاشت و از ته دل ارمیا را صدا زد . می دانست

همیشه به نوعی با او تله پاتی دارد. نمی فهمید چرا اما خوب می دانست که
از هر جای دنیا هم باشد باز هم صدایش را می شنود...

تموم دلخوشی من بیا و آتیشم نزن دارم به تو فکر می کنم یه سر به تنهائیم بزن

هیچکس نگرفته جاتو دل به کسی نبستم بعد رفتن تو چه بی صدا شکستم

برگرد... برگرد بی تو خیلی تنهام انتظاری توی رگ هام

برگرد لحظه هام توهستی بی تو داغون میشه دنیام

برگرد بی تو خیلی تنهام انتظاری توی رگ هام

برگرد لحظه هام توهستی بی تو داغون میشه دنیام

المیرا با سینی غذا داخل شد. بادیدن شمیم در آن حالت گفت:

- اوو... چه آهنگیم گذاشته براش.. پاشو جمع کن بینم. نمرده که اونجوری
عزا گرفتی! تازه آگه هم مُرد به مامان بابا میگم یه خوشکل ترشو برات بیارن

شمیم به طرف المیرا یورش برد.:

- زبون واموندتو ببر.. چه جور دلت می یاد پشت سر برادر جوونت که راه
دوره این حرفارو بزنی؟

- نزن دیگه نزن نزن تا بگم...

شمیم سر جایش برگشت و المیرا گفت :

- تو شوخی سرت نمیشه؟ ارمیا قبل ازین که تو بخواییش همه زندگی من بوده
وهس

شمیم ساکت به زمین چشم دوخته بود. المیرا نچی کرد و گفت:

- باز رفت توفاز عاشقی! پاشو بیا غذا تو بخور یخ کرد. به هفته دیگه میاد تورو
می دیم دستش برداره بیره دیگه برنگردین

شمیم دردل به خود پوزخند زد و جواب المیرا را داد:

آره یه هفته دیگه روزانو می دین دستش اونابه سلامت منم به آوارگی

ورو به المیرا گفت :

- مگه من فلجم رفتی غذا برام آوردی خب میومدم سرمیزدیگه !

المیرا گفت :

- فلج شرف داره به تو... دختره بی حال نازنازی !

باز هم یادارمیا. المیرا خواهرش بود چقدر شبیه او حرف می زد. باحالی غمگین
گفت :

- المیرا

- چیه باز ؟

- می میری بگی جونم ؟

- آخي ارميا نيس نمي توني نازکني؟

شميم باياد ارميا لېڅند تلخی زد وگفت :

- همش بهم مي گفت نازنازي

- حالا خر بيار نخود لوبيا بارکن ..من غلط کردم مټ ارميا حرف زدم... گريه زاري راه نندازديگه!

شميم غمگين و بدون حرف شروع به غذاخوردن کرد. الميرا نوشابه اش راسرکشيد وگفت:

- راستي نگفتي صبح بعدامتحان کجا رفتي؟

شميم که از يادآوری صبح بی حوصله ترمی شد گفت :

- ولش کن تعريف کردني نيس

- مي گي ياجون ارمياروقسم بخورم؟

شمیم چپ چپ نگاهش کرد. والمیرا خندید و گفت:

- خوب نقطه ضعفی ازت گرفتم نه؟

شمیم با اخم گفت:

- با کریمی بودم

المیرا با شنیدن نام کریمی دست از غذا خوردن کشید بلندگفت:

- غلط کردی با کریمی بودی.. بی شعور چشم ارمیارو دور دیدی؟ باز این پسره کلید کرد تو هیچی بهش نگفتی؟

- فقط یه خواستگاری ساده بود ردش کردم

المیرا چشمهایش را گشاد کرد و ناباورگفت:

- خواستگاری؟؟؟ دروغ میگی؟ مرتیکه بی شرف آخه باچه رویی...

شمیم حرفش را برید و گفت:

- کف دستشو بو نکرده بود که من شوهر دارم بیچاره. نمی دونی چقد امیدوار بود وقتی فهمید کپ کرد!

- بیچاره ارمیا که دست از سرزن عقیدیشم بر نمی دارن داداش ماهم شانسن نداره

- همه رو بهم ندوز ارمیا همه ی بدبختیاش زیر سر خودشه

- آهان اون وقت شما باهاش هم دردی کردی آره؟

- هم دردی به خاطر روژان بود که پشش می زد ولی آگه خودش زودتر دست از روژان می کشید انقدر التماسش نمی کرد الان به جای من روژان عرو ستون بود

المیرا به شمیم خیره شد و گفت:

- بدم نمی گیا... شاید الان ارمیا برگشت روژان رو مدیون توئه... آگه تو کمکش نمی کردی اون الان چپی به سرش اومده بود؟

المیرا سکوتی کوتاه کرد و باز هم ادامه داد:

- حالا واقعا جواب کریمی رو دادی تموم شد؟

شمیم خندید و گفت :

- آره زنش شدم تموم شد.

صدای زنگ گوشی اش گذاشت به صحبتش ادامه دهد. با المیرا نگاهي بهم انداختند و او به طرف موبایلش رفت.

- المیرا.. شماره غریبه س!

- خب بردار ببین کیه

- مزاحم باشه چي؟

المیرا گوشی شمیم را گرفت و شماره را خواند.

- بده بینم .این که از خارجه ...دوصفر دارهوای وای شمیم شمیم ارمیائه!

شمیم بلافاصله گوشی را ازد ستش کشید و آن را خاموش کرد. المیرا اعتراض کنان گفت :

- چرا خاموشش کردی دیوانه؟ مگه تونودی که بال بال می زدی اون زنگ بزنه ؟

- حالا دیگه نه ...

- چرا؟

- المیرا برو بیرون حوصله ندارم

المیرا با عصبانیت و بدون گفتن هیچ حرفی بیرون رفت و در راهم کوفت. اصلا شمیم را نمی فهمید...

- خانم خانم یه فال بخر

به پسرکوچکی که روبرویش ایستاده بود نگاه انداخت. بچه لبخند زد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت. شمیم کنارش زانو زد و دستش را روی سرش کشید و گفت :

- اسمت چیه ؟

- عرشیا

شمیم دردل گفت :

- اسمش هم ، هم وزن اسم ارمیائه

وروبه پسرک که منتظر فال خریدن شمیم ایستاده بود گفت :

- فالات همش چند؟

پسرکوچک خوشحال گفت :

- همشو می خری؟

- آره فقط یه شرط داره

- چي؟

- یه بار دیگه بخندي

پسر کوچک خنده اي از ته دل کرد و با آن چال گونه اش شمیم راتا مرز دیوانگي کشاند. همه ي فال هایش را خرید و پول بیشتري به او داد و به سمت دانشگاهش راه افتاد. همانطور که راه مي رفت نیت کرد یکی از آنها را بیرون کشید و فالش را خواند:

دلبر برفت و دلشدهگان را خبر نکرد..... یاد حریف شهر
ورفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت..... یاا و به شاهراه
طریقت گذر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهر بان کنم..... چون سخت بود در دل
سنگش اثر نکرد

شوخي مکن که مرغ دل بي قرار من سوداي دام عاشقي
از سر بدر نکرد

هرکس که دید روی تو ب*و*سید چشم من کاري که کرد دیده ي من
بي نظر نکرد

من ایستاده تاکنمش جان فدا چوشمع او خود گذریمن
چونسیم سحر نکرد

انگار که حافظ حرف دلش را خوانده بود. برگه را تا کرد و میان کتابش گذاشت
وارد سالن امتحانات شد.....

بعد از اتمام آخرین امتحانش نفس راحتی کشید و از جلسه بیرون آمد. المیرا
منتظرش ایستاده بود. شمیم به سمتش حرکت کرد و گفت :

- خوب دادی؟

المیرا ابروهایش را درهم کشیده بود. با سر جواب مثبتش را اعلام کرد. شمیم
گفت :

- حالا چي شده اخم كردي؟ باز با احسان قهر كردي؟

- نه

- پس اين ابروهاي پيچ پيچي چيه؟

- مرتيکه پررو

- کيو ميگي؟

- کریمی

- کریمی؟ چي شده مگه؟ چيزي بهت گفت؟

- اومده را ست را ست زل زده توچ شام ميگه به خانم خر سند بگين من باون
موضوعي که گفتين مشكلي ندارم هنوز منتظر جوابتونم!

وادایی برای کریمی با قیافه اش در آورد و باز هم حرص خورد... شمیم بادهانی
باز به حرفهای المیرا گوش می کرد والمیرا پشت سرهم به کریمی بدو بیراه می
گفت.

- المیرا فک می کنی جدی گفته؟ یعنی دستم نداخته؟

- چیه؟ خوشحال شدی؟ می خوای زنش شی آره؟ فکراون داداش بدبخت
مارو هم نمی کنی که بعد تو باید چه غلطی بکنه

شمیم از کوره در رفت و گفت:

- اون داداش بدبختی که می گی تادوهفته پیش به من که مثلاً زنشتم می گفت
برو...! اتهام بذار.. فقط به خاطر کی؟ به خاطر روزان خانومی که حالا می
خواد عروستون بشه. لطف کن از این به بعد یه کم واقع بین باش

راهش را گرفت و از کنار المیرا رد شد. صدای المیرا را می شنید که می گفت:

- صبرکن شمیم صبرکن الان احسان میاد دنبالمون

بی توجه به راهش ادامه داد.....

گوشی اش را روشن کرد و به امید پیامک زد:

- سلام آقای کریمی می خواستم بهتون زنگ بزنم اما فک کردم شاید هنوز سر جلسه باشین. من حاضر رو پیشنهاد شما فکر کنم فقط بهم وقت بدین ممنون می شم....شمیم

بلافاصله امید زنگ زد.گوشی را برداشت و با او صحبت کرد. امید پدر و مادرش را راضی کرده بود که درباره شمیم تحقیق کنند و حاضر بود به خواستگاری اش بیاید. شمیم از او مهلت خواست و قول داد که او را در جریان بگذارد. تماس را قطع کرد اما باز هم گوشی اش زنگ خورد به شماره نگاه کرد.....ته دلش خالی شد..باز هم ارمیا..چرا هر وقت شمیم گوشی اش را روشن می کرد او زنگ می زد؟؟؟؟.....تماس را اشغال کرد....باز هم زنگ وزنگ وزنگ....بی حوصله می خواست خاموش کند که پیام آمد از طرف ارمیا بود:

- چرا اشغال می کنی؟ دو ساعت باکی صحبت می کردی؟

بدون این که جواب دهد خاموش کرد و گوشی را در کیفش پرت کرد.....

المیرا خوشحال از داخل سالن داد زد :

- شمیم ..شمیم اومدی یانه دیرشدا....

بی خیال به شانہ زدن موهایش ادامه داد. المیرا با شدت در اتاق راباز کرد اما
بادیدن شمیم لب هایش آویزان شد:

- چرا هنوز آماده نشدی؟ نیم ساعت دیگه تو ایرانه

- به من چه؟

المیرا فریاد زد:

- شمیم

- صداتو بیار پایین مامان بابات فک می کنن چی شده... من قراره ازش جدا
شم پس لازمه از همین حالا همه چیو تموم کنم

زهره خانم و آقای دادفر وارد اتاق شدند. آقای دادفر گفت:

- الميرا اين جيغ توبود؟ خونمون لرزيد... بچه فڪرستنم بڪن داري مي ري
خونه شوهر!

- بابا شميم نمياد فرودگاه

زهرة خانم ناباوربه شميم گفت:

- راست مي گه شميم؟

- بله زن عمو

آقاي دادفر گفت:

- نمياد كه نمياد دلش مي خواد .. فك مي كنين اگه الان جاي ارميا شميم رفته
بود، ارميا مي رفت فرودگاه؟ بيابين بريم

شميم روبه پدرشوهرش لبخند زد. چقدر خوشحال بود كه اورا درك مي
کرد. زهرة خانم وآقا فريد بيرون رفتند والميرا هنوزم طلب كارانه شميم رانگاه
مي كرد. خواست دهان بازكنده شميم زودتر گفت:

- حرف زدي هم چين با اين دستم مي كويم توفكت صدا غاز بديا

المیرا با چشمانی گردشده لگدی به پای شمیم زد و به حالت قهر بیرون رفت. برس را روی میز گذاشت و به اشکهای خودش درآینه خیره شد. چقدر روزشماری کرده بود تا این لحظه برسد و به استقبال ارمیا برود ولی حالا موضوع فرق می کرد. او ارمیارا به کسی دیگر تقدیم می کرد و خودش با کسی دیگر ازدواج می کرد. انگار پیش بینی های ارمیا درست از آب درآمده بود شمیم باید به عنوان یک برادر روی ارمیا حساب می کرد. از جایش بلند شد و در اتاقش راقفل کرد و سر جایش برگشت. هرچقدر می گذشت انتظارش بیشتر می شد و بی تاب تر از قبل بود. از رفتن آنها یک ساعت می گذشت و هیچ خبری نبود. دلش لک زده بود برای شنیدن صدایش برای خندیدن و اخم هایش برای گوگولی گفتن هایش و برای چال گونه های زیبایش.... اگر ارمیا بفهمد فردا روز خواستگاری زنش است چه واکنشی نشان می داد؟ یعنی شمیم باید باور می کرد ارمیا را ازدست داده؟ یعنی فردا باید به جای ارمیا به شخصی دیگر جواب مثبت می داد؟ امید هم می توانست مثل ارمیا او را عاشق کند؟ عشق یک بار به وجود می آید و برای همیشه می ماند.....

درفرودگاه المیرا گل به دست در کنار همسرش به مسافران خیره شده بود تا ارمیا را پیدا کند. بادیدن موهای براق و مشکي برادرش او را شناخت و شروع به بالا و پایین پریدن کرد و از پشت شیشه دستش را برای او تکان داد. آقا فرید وزهره خانم هم از روی صندلی بلند شدند و منتظر ارمیا شدند. ارمیا ساکهایش را

تحويل گرفت و به سمت خانواده اش راه افتاد. الميرا واحسان زودتر خود شان را به او رساندند. همه ي افراد خانواده با اوروب* و*سي کردند و از او دهر موردي سوال مي کردند اما ار ميا انگار که دنبال کسي مي گشت در بين افراد سرک مي کشيد. احسان گفت:

- ار ميا جون چرا و ايسادي داداش بيا بريم ديگه

ار ميا نگاهي به احسان و الميرا کرد و بالاخره حرفش رازد:

- اتفاقي براشميم افتاده؟

احسان و الميرا ساکت ماندند که آقاي دادفر به حرف آمد:

- نه پسر م. خانومت صحيح و سالم توخونه س... بيا بريم اونجا ببينش

با اين حرف همه تاييد کردند و به سمت درخروجي راه افتادند. ار ميا آهسته از خواهرش پرسيد:

- چرا شميم نيومد فرودگاه؟

الميرا شانه اي بالا انداخت و گفت:

- بهتره ازخودش بپرسی

*** **

صدای بهم خوردن درخانه قلبش را لرزاند. ارمیا برگشت به سمت پنجره رفت و طوری که دیده نشود پرده را کنار زد. بالاخره ارمیا از ماشین پیاده شد و شمیم توانست خوب او را تماشا کند. یک شلوار کتان سفید چسب بایک پیراهن اندامی مردانه آبی روشن که آستین هایش را تا آرنج های برجسته و ورزشی اش بالا زده بود. مثل همیشه خوش تیپ! چقدر دلش می خواست پیش او برود. کاش روزان بر نمی گشت. کاش هیچ وقت نامزدی اش را بهم نمی زد

صدایشان را از داخل سالن می شنید. گریه هایش تمومی نداشت. نمی توانست تحمل کند نزدیک سه هفته از او دور بود و حالا که آمده بود باید از پشت دیوار صدایش را می شنید. دستگیره ی در اتاقش بالا و پایین شد. دستهایش را روی گوشه هایش گذاشت و آهسته اشک ریخت.....

صدای المیرا عصبانی از پشت در به گوشش خورد:

- این کارا چیه شمیم؟ این چه مسخره بازیه درآوردی؟ پاشو بیا بیرون

آرام به طوری که المیرا بشنود گفت:

- ولم کن... برو بگو خوابیده

دیگر صدایی نشنید المیرا رفته بود. فقط صدای قربان صدقه رفتن زهره خانم و شوخی های احسان رامی شنید. حتی صدای ارمیا هم نبود. کم کم خواب چشمانش را پرکرد و پلک هایش بسته شدند.....

شمیم برای شام هم بیرون نیامده بود. ارمیا ساکت به حرف های بقیه گوش می داد و آقا فرید و هم سرش نگران تلاش می کردند تا او را به حرف آورند. احسان بعد از شام خدا حافظی کرد و رفت. ارمیا به اتاقش رفت و در را روی خود قفل کرد.....

المیرا باز هم پشت در اتاق شمیم رفت و در زد:

- شمیم..شمیم بیداری؟

- آره چي کار داري؟

- درو بازکن ارمیا رفته اتاقش

شمیم مکئی کرد وبالجبازی گفت :

- نمی خوام

المیرا باحرص گفت :

- پس من توآشپزخونه بخوابم؟ بازکن ارمیا نیس

دررا بازکرد والمیرا داخل شد.همان موقع دستش را بلند کرد وخواست سیلی محکمی را درگوش او بخواباند که...

دستش درهوا معلق ماند ونفس عمیقی کشید ودستش را پایین آورد وگفت :

- هر چندان داری دلم می خواد بهت بفهمونم داری چه غلطی می کنی!
ولی... بازم دلم نمیاد!

شمیم ساکت ماند. المیرا ادامه داد:

- می دونی چه حالی داره؟ می دونی چقد لاغر شده؟ شمیم چرا حالیت نیس
اون داره داغون می شه! به خاطر خودش بیا برو پیشش

شمیم از کوره در رفت و عصبی گفت:

- برم پیشش بگم چی؟ بگم فردا خواستگاری منه لطف کن توهم باش زنتو
شوهر بده خوبه؟

المیرا هم با لحنی که دست کم از شمیم نداشت گفت:

- همش تقصیر خودته.. چرا قبول کردی؟ توکه می دونستی دوست داره

- انقد نگو دوست داره دوست داره! اون عاشق روژانه حالام که داره به آرزوش
می رسه نمی خوام سر بارش باشم تو اینو می فهمی؟

المیرا در همان حال آرام زد زیر گریه و در میان اشک هایش گفت:

- داري اشتباه مي كني. به خدا اشتباه مي كني شميم اون مي خوادت خيلي ام مي خوادت ..مي دوني چقد برات سوغاتي آورده ؟ به كي قسمت بدم انقد اذيتش نكني. بابا اون به اندازه كافي زجر كشيده بسشه ديگه. شميم التماست مي كنم فقط برو ببيندت. من حالشو ديدم داره داغون ميشه !

شميم بدون گفتن هيچ حرفي از اتاق بيرون رفت .خودش هم داغون بود.ديگر نمى توانست تحمل كند...خودش هم ازدورى اوپر پر مى زد..خودش هم آدم بود...سنگ نبود كه بتواند آن دورى را تحمل كند..حتى اگر ارميا هم دوست نداشت شميم را ببيند اما شميم بايد مىديدش!...باپاهايي لرزان به سمت اتاقش رفت و در زد.چندانپه بعد دراتاق باز شد وشميم صورتش راازنزديك ديد.هردو خيره بهم مانده بودند.درتاريكى خانه آقاى دادفر وارميا باموهايى ژوليده وچشمانى خسته وبى رمق ..و شميم با غم وچشمانى كه اشك در آن حلقه زده بود وبراى پنهان كردنش سرش راحتى پايين نينداخت...صدای خودش را شنيد كه آرام سلام كرد وارميا هم به آرامى اوجواب داد وازجلوى دراتاق كناررفت.. شميم سرش رابالا كرد وبانگاهى به ارميا مكث كرد...انگار ارميا خودش مى خواست..مى خواست كه شميم وارد اتااش بشود...اوبى كه قبلابا خشم وفرياد محكم مى گفت :ازاتاق من برو بيرون !شميم وارد اتاقش شد وارميا دررابست.مانده بود چه بگويد هيچ وقت فكر نمي كرد درهمچنين موقعيتي با ارميا قراربگيرد.ارميا زود ترسكوت را شكست :

- چه استقبال گرمی!

بدون این که به شمیم نگاهی بیندازد به سمت کمدلباسهایش رفت و در آن را باز کرد. پیراهنش را درآورد و همانطور که آن را تعویض می کرد حرف می زد:

- دیگه واسه چی اومدی؟ می موندی فردا همدیگرو می دیدیم دیگه آخر شبی هم خودتو بی خواب کردی هم منو

- نمی خواستم پیام المیرا گیر داد حالام آگه ناراضی هستی میرم

ارمیا جوابی نداد. شمیم دستش را به دستگیره درگرفت تا آن را باز کند... دستی از پشت سر دستش را محکم گرفت... برگشت... به او نگاه کرد... ارمیا در یک سانتی متری اش ایستاده بود... سرش را بالا کرد و به چشمانش چشم دوخت... ارمیا همانطور که دست او را محکم گرفته بود با صدای آرامی گفت:

- چقدر بی رحم شدی شمیم!

شمیم سرش را پایین انداخت و ارمیا باز هم گفت:

= فک می کردم آگه توفرو دگاه نیومدی استقبالم .. لااقل توخونه یه نگاه بهم می ندازی!

شمیم لبش را محکم گاز گرفت... دلش آتش گرفت..! ارمیا چه می دانست اوچه می کشد؟! چه می دانست همه این کارها برای هردوتایشان است.. چه می دانست شمیم برای راحتی هردویشان این کارها را می کند!... ارمیا لبخندی تلخ زد وگفت :

- چرا رو میگیری.. سرتو بالا کن.. آگه دوس نداری بمونی... خب برو..

شمیم سرش را بالا کرد و به او نگاه کرد.. ارمیا گفت :

- هیچ وقت نمی خوام مٹ ازدواجمون بازم اجبار پشت سرت باشه...

ولبخند زد و دست شمیم را ول کرد... شمیم دستش شل شد و کنار قرار گرفت... اما عقب نرفت... هنوز نزدیک ارمیا و هنوز سر به زیر ایستاده بود... فقط کمی.. کمی اشک می ریخت... ارمیا دستش را نزدیک آورد و چانه او را بالا آورد وگفت :

- من که دیگه باهات دعوا نکردم گریه می کنی!!؟

شمیم به صورتش نگاه کرد.. لاغر شده بود.. لاغرتر از دفعه قبلی که دیده بودش شده بود.. صورتش وارفته بود انگار... ارمیا بالبخند غمگینی گفت :

- مگه نمی خواستی بری؟! -

شمیم بدون هیچ جوابی لب گزید و چشمانش را بست... اشک هایش ریخت... ارمیا لبخند زد و دستانش را بازکرد... شمیم به او چشمانش را بازکرد... دلش ریخت... باشوق به سمت او پرکشید و آرام در آغوشش خزید. ارمیا او را به خود فشرد... و نزدیک گوشش چیزی گفت و شمیم لبخند زد...

*** **

- شمیم..... بیدار نمیشی...؟ صبحونه حاضره ها.. تنبل خانوم..

صدای خودش بود.. صدای ارمیا.. ن*و*ا*ز*ش دستهایش را حس می کرد... حتی بوی عطرش را هم می فهمید. پلک هایش را از هم بازکرد. ارمیا بالای سرش نشسته بود. لبخند زد و گفت :

- سلام... -

ارمیا بالبخند به قیافه پف کرده و موهای آشفته شمیم نگاه کرد و گفت :

- سلام... صبح بخیر

شمیم با خم گفت :

= به چی می خندی!؟

ارمیا لبخندش را قورت داد و بانشونه به سمت موهایش گفت :

- پاشو شونشون کن بریم بیرون..

دقایقی بعد سرمیز صبحانه حاضر شدند. المیرا وزهره خانم بادیدن آن دو باهم خوشحال لبخند زدند. موقع صبحانه خوردن المیرا با برادرش حرف می زد و ارمیا سربه سر او می گذاشت و می خندید. اما درهمه حال شمیم در این فکر بود که ارمیا با فهمیدن خواستگاری بعد از ظهر چه می کند. کاش می توانست زمان رابه عقب برگرداند و همه چیز را عوض کند.. حالا که ارمیا آمده بود نمی توانست از او دل بکند.. کاش جواب امید رانمی داد.....

زهرة خانم روبه ارميا گفت:

- ارميا مادر قبل ازاينكه بري شركت بيا تواتاق يه چيز بهت بگم

- چيزي شده مامان؟

شميم مظرب به حرفهاي آن دوگوش مي كرد. مي دانست قراراست زهرة خانم به ارميا چه بگويد... چقدرمي ترسيد. صدای گرومپ گرومپ قلبش را مرتب می شنيد... ارميا با مادرش به اتاق رفت . شميم به الميرا كه صبحانه مي خورد چشم دوخت و درفكر فرورفت. حدود نيم ساعت مي گذشت و هيچ خبري ازارميا وزهرة خانم نبود درست همان موقعي كه شميم از آشپزخانه بيرون رفت ارميا هم از اتاق بيرون آمد... نگاه ها درهم گره خورد... شميم چيزي ارنگاه ارميا نمي فهميد... پس چرا داد نمي زد؟ چرا مثل هميشه فرياد نمي كشيد؟ چرا نگاهش به شميم فرقي نكرده است؟

ازكنارشميم رد شد فقط گفت:

- به موقع خودمو مي رسونم خدافظ

ورفت.... زهرة خانم بيرون آمد و روبه شميم گفت:

- چي گفٽ بهت؟

- هيچي گفٽ برا خواستگاريٽ خودمو مي رسونم

الميرا كه تازه به جمع آنها اضافه شده بود گفٽ:

- مامان؟ مطمئني ارميا حالش خوب بود؟ يعني به اين را حتي قبول كرد؟

- نمي دونم مادر نمي دونم والده

شميم زير لب گفٽ:

- من مي دونم... عشقش برگشته

جلوي آينه ايستاده بود و تلاش مي كرد كه گردنبندهش را ببندد. ارميا پشت سرش روي تخت نشست. سرش را به پشتي آن تكيه داد و همانطور كه سيگار مي كشيد اورا تماشا كرد. شميم از آينه نگاهي به او انداخت و از بي خيالي او بيشتر حرصش گرفت. هر كاري مي كرد نمي توانست قفل گردنبندهش را ببند

هنوز درگیر بود که دستهایی گرم از پشت سرش قفل های گردنبند را گرفت و آن را بست. برگشت و به ارمیا که در یک قدمی اش ایستاده بود لبخند زد و گفت:

- ممنون

ارمیا لبخندی غمگین زد و چشمکی به شمیم زد. همان موقع صدای زنگ درامد هر دو بهم نگاه کردند. ارمیا گفت:

- مٹ اینکه مجنونت رسید!

قلب شمیم تیر کشید..... نمی توانست حرف بزند باز هم ارمیا ادامه داد:

- چادرتو بپوش برو بیرون. می دونی اومدن زنموازم بگیرن؟!...

و پوزخندی تلخ زد و ادامه داد:

- تا حالا دیده بودی بیان خواستگاری زن آدم؟ دیده بودی بیان توخونه پدرشوهر خواستگاری عروس؟!..!!

شمیم آب دهانش را محکم قورت داد.. تا شاید آن غده همیشه گی که راه گلویش را مسدود می کرد پایین برود.. چقدر تلاش می کرد که چشمانش نبارد. سرش

راپایین انداخت و بازهم چیزی نگفت. باورش نمی شد ارمیا ساکت بماند
....! ارمیا گفت :

- فقط زود جواب نده... خودم می رم تحقیق می کنم. تا مطمئن نشم خوبه یا نه نمی دارم دستش بهت برسه. من نتونستم برات مث یه شوهر خوب باشم... خب.. من آلوده بودم. به دردنخور بودم.. دست بزن داشتم.. زخم زبون می زدم.. امانتو.. تو پاکی... تو باید بهتر از من گیرت می اومد.. حالا که چندماه هم اسمت تو شناسنامه ام بود.. چندماه تو خونه ام و خانوم خونه ام بودی... به خاطر حرمت همون ازدواج، پشتت هستم.. شاید به عنوان شوهر دیگه نه! ولی خب... توفک کن به عنوان برادر... همه جاهوادارتم...

شمیم می شنید و از درون می سوخت، می شنید و سکوت می کرد و می شنید و عشقش را سرکوب می کرد، می شنید و حضور روژان را جدی می گرفت.... حرفهای المیرا را از یاد نبرده بود هنور... نه! او برگشته بود... او تازه می خواست با ارمیا باشد.. تازه نامزدی اش را بهم زده بود... کاش او نبود...!

ارمیا دهان باز کرد تا بازهم او را آتش بزند. شمیم فوری دستش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

- بسه دیگه... تورو خدا بسه! منو تو فقط چند ماه قسمت هم بودیم. حالا من دارم ازدواج می کنم تو هم داری ازدواج می کنی! توبه آرزوت وسود شرکت می رسی ومن به یه زندگی دیگه... همون چیزی که از اول قرار بود بشه... نذار این روزای آخر و با خاطره بد از هم جدا شیم

دستش را برداشت و به طرف دررفت در حال بیرون رفتن صدای ارمیازا می شنید که آهسته می گفت:

- تو شناسنامه من فقط اسم یه نفرهس و همیشه هم همون یه نفر می مونه!

در راهم زد و دست هایش رامشت کرد تا از گریه های همیشگیش جلوگیری کند. چه شب نحسی بود آن شب.

به سمت سالن پذیرایی رفت تا با خانواده امید آشنا شود..... در میان خانواده ها گفت و گوهایی از شرایط عروس و داماد برای ازدواج صورت گرفت و قرار بر این شد که شمیم جواب آنها را تا ماه دیگر بدهد. المیرا درهمه حال با خشم خانواده کریمی رامی نگریست.. ساعتی بعد خانواده کریمی قصد رفتن کردند و امید خوشحال و امید وار به شمیم شب خیر گفت و از او خدافظی کرد و رفتند. المیرا بدون این که به شمیم توجهی کند به اتاق برادرش رفت تا شب را آنجا بگذراند. آقای دادفر وزهره خانم هم کمی او را نصیحت کردند. تصمیم رابه خودش واگذار کردند و به قصر خواب شمیم راترک کردند. چراغها را خاموش

کرد و ه اتاقش رفت. شب راباید تنها مي گذراند حتي الميراهم از او رو برگردانده بود... چقدر دلش هواي عطرخوش آ*غ*و*ش ار ميآرا کرده بود... ن*و*ا*ز*ش هاي مهربانش... آن ن*و*ا*ز*ش هايي که به تازگي حسش کرده بود... شعرهايي که نزديک گوشش با صدای آرام خوانده مي شد... با آن صدای جذاب و گيرا... و آن شوخي هاي وگاه وبی گاهش که بازهم به تازگي حسشان می کرد! روي تخت نشست و يه دروديوارتاريک خيره شد. صدای گيتار ارميا اورا براي صدمين بار به گريه کشاند:

هرجوري بگي ميشم، فقط پيشم بمون، نگو مي خواي بري نگو دوست ندارم

اشک چشمو ببين، بين چه حاليم مي خوام سرم رو باز رو شونه هات بذارم

انگاري تموم اون روزاي خوبمون تمومه داري مي ري

اون کيه داري مي ري به جاي دست من دست اونو بگيري

اوني که عاشقي رو ياد من داده داره مي ره

نمي دونه کسي به جاي من براش نمي ميره

آخه کي فکړشو مي کرد يه روزي خسته شه ازم

داره مي ره نمي دونه ديگه نفس نمي کشم

يادش نمونده که مي گفتم باهام مي مونه تا ابد

دلتم تمومه غصه هاشو مي نويسه خط به خط

حالا سپاه شده ازاسم اون دوباره يک صغه

مي ميرم ازنبودنش تمومه کارم اين دغه

التماسمو ببين بيا پيشم بشين نذار ديوونه شم نرو نذار بميرم

زل بزن توچشم من بين دوست دارم مټ همون روزا تودست تواسيرم

گريه هاي من داره تاآسمون مي ره چه جوري بي خيالي

قول دادې نري بمون به پاي عشقمون نگو دوسم نداري

اوني که عاشقي رو ياد من داده داره مي ره

نمي دونه کسي به جاي من براش نمي مي ره

آخه کي فکرشو مي کرد يه روزي خسته شه ازم

داره مي ره نمي دونه ديگه نفس نمي کشم

يادش نمونده که مي گفت باهام مي مونه تاابد

دلم تمومه غصه هاشو مي نويسه خط به خط

حالا سياه شده ازاسم اون دوباره يک صنفه

مي ميرم ازنبودنش تمومه کارم اين دفه.....

گريه هایش شدت گرفته بود. صدای زیبای ارمیا همه ی عشقش رازنده کرده بود. ازاتاق بیرون رفت و پشت دراتاق ارمیا نشست. آرام سرش رابه درتکیه داد و صحبتهایشان را گوش داد. المیرامی گفت:

- ارمیا.... ارمیا تو تو داری... تو رو خدا بسه ارمیا... الهی قربون قد و بالات
توکه انقدر بی طاقت نبودی... بسه دیگه

صدای المیرا نامفهوم می شنید. نمی دانست المیرا چه چیزی را باور نکرده
است. با دقت بیشتری گوش کرد. ارمیا با صدای خش دار می گفت:

- دارن شمیمو ازم می گیرن. دارن زندگیمو ازم می دزدن اون زخم بود.. نبود؟
اون که دیگه سهم خودم بود مال خودم بود چرا نمی دارن مال خودم بمونه چرا
سهم خودمو هم ازم می گیرن؟ المیرا من بعد اون چه جور می برم تو اون
خونه...!؟

المیرا در آن طرف درگریه می کرد و شمیم در طرف دیگر... شمیم باورش نمی
شد ارمیا آن حرف هارا زده باشد... گریه هایش مهار کردنی نبود.. پس روزان
چه؟ مگر ارمیا عاشق او نبود؟ مگر نمی خواست به خواستگاری او برود؟ صدای
دلداري دادن المیرا به برادرش رامی شنید. طاقت نداشت بیشتر بشنود همان
قدر هم تا مرز دیوانگی رفته بود. به پناه گاهش پناه برد و تا سپیده ی صبح خواب
بر چشمان اشک بارش راه نیافت.....

صبح زود با چشمانی پف و خواب آلود به آشپزخانه رفت و به زهره خانم صبح
بخیر گفت. مادر شوهرش با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- امروز این جا چه خبره؟

- چطور؟

- از صبح هرکي میاد صبحونه بخوره چشماش اندازه یه گردو باد کرده... شمیم
جون تومی دونی چی شده؟

دردل با پوزخندی تمسخرآمیز به خودگفت :

- نشده فقط من دارم پسردسته گلتو دق مرگ می کنم

وروبه مادرشوهرش گفت :

- من بی خوابی اوامده بود سراغم ، بقیه رو نمی دونم .

- والله این المیرا وارمیا هم صورتاشون دسته کمی ازتونداشت دوتا شونم دماغ
بودن!

- حالا المیرا کجاست؟

- با احسان رفت بیرون

- آهان....

صبحانه اش را تمام کرد و بیرون رفت. کاش می توانست برسد ارمیا کجاست ؟ .. و سایلش را که در طی آن روزهای نبود ارمیا در خانه آقای دادفر بود را جمع کرد و از اتاق بیرون آمد. زهره خانم سینی به دست برنج پاک می کرد. بادیدن شمیم گفت:

- جایی می ری عزیزم ؟

- با اجازتون خونه

- خونه؟ ارمیا که اینجاس بمون نهار و هم باهم باشیم آخر شب برگردین

شمیم لبخند زد و گفت :

- نه دیگه تاهمین جاشم خیلی زحمت دادم بهتون

- زحمت چیه عزیزم تو وارمیا واسم فرقی ندارین تازه من تورو یه کم بیشتر دوس دارم!

شمیم لبخندش را حفظ کرد و سرش را زیر انداخت و گفت:

- شما خیلی زحمت منو کشیدین.. هم شما هم عمو هم المیرا.. نمی دونم چه جور باید خوبیاتونو جبران کنم.. آگه شما نبودین من هیچ وقت خوش بخت نبودم.. اما حالا با وجود شما، نبود پدر و مادرمو حس نمی کنم...

- ببینم همه رو گفتمی جز اصل کاری؟ پس ارمیا چی شد؟ یعنی انقد اذیتت کرده؟ ولی اون هرچی ام به زبون بگه تو قلبش هیچی نیس دلش صافه صافه

سرش را بالا کرد و با بغض گفت:

- محبتای اونو هیچ وقت فراموش نمی کنم.. درسته که هر دو تامون خیلی لجبازی کردیم و خب.. اون بعضی اوقات خشمگین می شد.. ولی حق داشت.. عاشق بود و به اجبار زیر بار ازدواج رفته بود... ولی با وجود همه اینا خوشحال بودم که باهم هماهنگ بودیم.. هیچ وقت خاطراتمو با اون فراموش نمی کنم.. ارمیا برعکس ظاهرش که می خواد نشون نده ولی مهربونه....!

به گریه افتاد. زهره خانم به طرفش آمد و درآ*غ*و*شش گرفت و نزدیک گوشش گفت:

- تو که دوسش داری چرا داری هردو تاتونو زجر میدی؟ می دونی دیروز توچشماش چی بود؟

شمیم چیزی نگفت و منتظر به مادرشوهرش نگاه کرد و او ادامه داد:

- دیروز تویی چشمای پسرم به عشق جدید دیدم به عشقی که مطمئنم دیگه اشتباه نیست مطمئنم عاشقه ه*و*س نیست

شمیم گفت:

- روژان بوده... روژان که داره برمی گرده جای من!

زهره خانم گفت:

- روژان رو که رد کرد دختر من! همه چیزو هم درباره تو بهش گفته.. می دونی چیه؟ مردا هیچ زنی رو چه خوشکل چه زشت هیچ وقت به زن خودشون ترجیح نمی دن... اما مَث این که تو دیشب قسمتتونو به جور دیگه رقم زدی.. فرید هم می دونست ارمیا زیاد حالش خوب نیست فهمیده بود داره زجر می

کشه ولي گذاشت به اختيار خودت .. اينارو گفتم که بعدا فک نکني ماتورو
مجبور کرديم بارميا ازدواج کني و ديگه تموم ...

شميم دلش ريخت .. باورش نمی شد .. اصلا حرفهای زهره خانم را باور نمی
کرد ... گفت:

- من من ... نمی دو ... يعني فک مي کردم ... ارميا .. مي خواد با. روژان ازدواج
کنه .. مي خواستم از سر راهش برم کنار

زهره خانم داستان عروسش را گرفت و گفت:

- ارميا اگه يه روزي روژان و صدتا دختر ديگه مي خواست اما حالا فقط زنشو
مي خواد ..! باور کن ...

شميم با بغض گفت :

- من بايد چيکار کنم زن عمو؟

- مطمئني دوشش داري؟

شمیم سرش رازیر انداخت ولبش را گازگرفت.. از شدت هیجان انگار که داشت قلبش کنده می شد. زهره خانم با خنده لب شمیم را کشید وگفت:

- قریبون عروس خجالتی خودم... کافیه بازم برگردی پیشش... فقط هیچ وقت تنهاتش نذار

شمیم سرش را بالا کرد و بالبخندی شرمگون گفت :

- چشم

- قول می دی زیاد اذیتش نکنی ؟

شمیم باتمام وجودش گفت :

- قول می دم به جای همه بدی های روزان من بهش خوبی کنم

- خوش بخت شی ایشالله

کلید را در قفل انداخت و وارد خانه شد. دماغش را بالا کشید و تمام عطر خانه
 ارمیارا است شمام کرد. هیچ جایی خانه اونمی شد. دلش برای تک تک جاهای
 خانه اوتنگ شده بود. لباسهایش را عوض کرد و کمی خانه را گرد گیری
 کرد. حوصله غذا درست کردن نداشت. زنگ زد و از رستوران دودست غذا
 سفارش داد. به طرف حمام می رفت که گوشی اش زنگ خورد. به سمت
 گوشی رفت و آن را برداشت... عکس المیرا روی صفحه گوشی افتاده بود
 ... شمیم تماس را جواب داد:

- الو؟

صدای لرزان و دستپاچه المیرا به گوشش رسید که گفت :

- شمیم کجایی؟

شمیم با تعجب گفت :

- چطور؟

- شمیم... شمیم پاشو بیا...

شمیم نگران از لحن المیرا گفت :

- چي شده؟ کجاییام!؟

المیرا با صدایی که انگار گریه می کرد گفت :

- راستش ... ارمیا.. ارمیا ..

شمیم دلش ریخت... داد زد :

- ارمیا چي؟ حرف بزن ...

- تصادف کرده

شمیم آنچنان جیغی کشید که المیرا از آن طرف خط تیر کشید. تماس را قطع کرد و به سمت لبا سهایش هجوم برد .. حجم بزرگی اشک داشت می آمد تا چشمانش را ترکند.. شمیم نمی دانست چکار کند.. چه بپوشد... سردگم ایستاد.. بازهم تلفنش زنگ خورد . بی توجه مانتویش را پوشید.. بازهم زنگ گوشی که صدایش را می شنید .. انگار دست بر نمی داشت .

- چیه؟

صدای خنده ی المیرا که شنید دستش را روی قلبش گذاشت و با آهی عمیق
از ته قلبش خودش را روی مبل رها کرد و زیر لب

خدارا شکر کرد... المیرا با خنده گفت:

- فقط تست عشق شناسی بود!

- مردشور توو اون تستات سنگ کوب کردم

المیرا با همان ته خنده اش گفت :

- حقیته... شمیمی...

شمیم لبخندی زد و گفت :

- با زن داداشت درست حرف بزنی لطفا

باز هم صدای خنده ی المیرا...

- شميم ازوقتي مامان ڪفته تو برگشتي ڪه پيشش بموني دارم از خوشحالي مي
ميرم

- پس مزاحمت نمي شم .. براحلوا خوردن ميام

- حيف .. حيف ڪه ارميا خيلي مي خوات .. به احترام داداشم هيچي نمي گم
...

شميم نگاهي به ساعت ڪرد وگفت :

- خيله خب قطع ڪن ديگه مي خوام برم حموم

- ناقلا مي خوي خوشڪل ڪني براش؟

شميم خونسرد گفتم :

- فعلا مي خوام زجرش بدم

الميراجيغ ڪشيد:

- چي؟

- چه خبره کر شدم جیغ جیغو..... یه کم فقط نقش بازی کرده...! باید حسابشو برشم ...

المیرا ناباورگفت :

- مگه تو رحم نداری؟ من می رم بهش می گم

- ا.. جنبه داشته باش..!

المیرا بازهم گفت :

- دق می کنه ها؟

- نمی ذرام به اونجاها برسه . فعلا من برم کاردارم .. خدافظ

- خدافظ..

ساعتی از حمام بیرون آمد که یکهو ارمیا را روبروی تلوزیون دید. وقتی فهمید شمیم بیرون آمده سرش راکج کرد و به او نگاه کرد. نگاهی طولانی... شمیم زودتر گفت:

- سلام ...

ارمیا لبخند نمی زد... انگار بی رمق بود جواب داد:

- سلام.. عافیت باشه

- ممون... توکی اومدی؟ مگه نمی خواستی خونه بابات بمونی؟

- مامان گفت تو اومدی خونه منم اومدم

- خب من که اومده بودم وسایلامو جمع کنم خیلی کار دارم!

وزیر چشمی به ارمیا نگاه کرد. کنترل تلوزیون رادردستش محکم فشار می داد. به اتاقش رفت و سشوار را به برق زد و موهایش را خشک کرد. ارمیا وارد اتاق شد و روی تخت نشست و مثل همیشه او را تماشا می کرد. سشوار را خاموش کرد و برس را برداشت و جلوی آینه به موهایش کشید. انگار روی سیم

برس مي کشيد..موهايش درهم پيچيده بود وشانه نمي شد..صداي ارميا
را از پشت سرش شنيد:

- بيا اينجا

به سمتش برگشت وگفت:

- کاري داري ؟

- آره بيا

نزدیکش شد وروي تخت نشست. ارميا برس را ازدستش گرفت وگفت:

- برگرد

شميم گفت :

- موهام شونه نمي شه درد مي گيره...ولش کن

ارميا یک دنده گفت :

- من شونشون مي کنم برگرد

پشتش را به ارميا کرد. او دستهايش را درون موهاي شميم فرو کرد و کم موهايش را شانه زد. چيزي که شميم احساس نمي کرد کشيده شدن موهايش بود. با هر دستي که ارميا در موهايش فرو مي کرد هزاران بار مي مرد و زنده مي شد. ارميا انقد آرام موهايش را شانه مي کرد که شميم خوابش گرفته بود.

- ارمي قلقلک نده

ارميا دست از شانه کردن برداشت و دريک حرکت اورا ب*غ*ل کرد. موهايش را از صورتش کنار زد و به چشمان مشکي شميم خيره شد و گفت:

- مي دوني چقدر دلم برا اين ارمي گفتنات تنگ شده بود؟

شميم که از نزديک بودن صورت ارميا بازهم قلبش مانند ساعت مي زد با صدای لرزانی گفت :

- خب آگه دوس داري هميشه اسمتو نصفه صدامي زنم

- هميشه ؟

- خب آره ديگه .. تاهروقتم كه ازدواج كرديم ... هرکي ام اعتراض داشت مي گم به شماچه مربوط؟

ارميا خنديد اما تلخ.

- آگه تا اون وقت ارميایی مونده باشه

شميم اخم هایش رادرهم کشيد وگفت :

- يعني چي؟ مگه كجا مي خواي بري؟

- فراموش كن..بينم تويه آرزو قبلنا داشتيا؟

شميم فكري كرد وگفت :

- چطور؟

ارميا بالبخند گفت :

- يادت مي ياد؟ مي گفتي دوس داري بري امام رضا؟

شميم چشمانش برقی زد و باشوق گفت :

- آره من عاشق امام رضام

ارميا گفت :

- هنوزم دوس داري بري؟

- معلومه كه دوس دارم... ارميا مي خواي ببريم؟

- دوتا بليط گرفتم

شميم خوشحال گفت :

- بگو جون شميم؟ سركارم نداشتي يعني؟

- نه عزيزم سركار چيه! برا تو و نامزدت گرفتم... البته هديه اصلي بمونه برا

بعد...

خنده برلبهای شمیم خشکید... باخم گفت :

- نامزدم ؟

ارمیا گفت :

- آره برای توو امید.. بلیطش برا چندروز دیگه اس... به عنوان هدیه شوهر
قبلیت... ولی به عنوان عضو خانواده دادفر که قراره بشم برادرت!.. هدیش بمونه
به موقعش...

شمیم خودش را از میان بازوهای او بیرون کشید و باخم و دلخوری گفت :

- لازم نکرده اصلا نه می خواد آرزومو برآورده کنی نه برام هدیه بخر

می خواست خودش را از آغ*و*ش ارمیا بیرون بکشد که ارمیا دستش را کشید
و او را بیشتر در آغ*و*ش گرفت.

- کجا؟

شمیم بی حوصله گفت :

- دست از سرم بردار ارمیا... بذار برم به کارام برسم...

ارمیا لبخند زد و گفت :

- خیلہ خب... اصلا تو بگو هرچی توگفتی قبوله

شمیم نگاهی به او کرد و آرام شد... بامکتی کوتاه گفت :

- بگم؟ جدي؟

- آره بگو

شمیم باغم خیره درچشمان ارمیا که مشتاق اورا از نظرمی گذراند گفت :

- باهم بریم مشهد.. منوتو.. دوتایی...

ارمیا ساکت به صورت شمیم خیره ماند و شمیم با ناز گفت:

- قول دادی هرچی گفتم قبول کنی...

ارمیا لبخند زد و همانطور که او را به خود می فشرد گفت :

- عزیز دلم ... زیر قولم نمی زنم

* * *

با آقای دادفر و همسرش خدافظی کردند و به کنارالمیرا رسیدند. المیرا با برادرش خداحافظی کرد و نوبت شمیم رسید. دستش را گرفت و کنار گوش شمیم گفت:

- خیلی مواظب قلبش باش انقدر شکسته که وصله کردنش محاله

شمیم بالبخند گفت:

- ولی من می تونم

- حتماً با این مسخره بازیایی که درآوردی؟

- یه کم تنبیه به جایی نمی خوره ..

المیرا اورا در آغ*و*ش گرفت وگفت :

- التماس دعا

از خانواده شان جدا شدند و به سمت جایگاه تحویل ساک هایشان رفتند...

دقایقی بعد هر دو روی صندلی های هواپیما نشسته بودند. شمیم سکوت را شکست:

- ارمیا تو تاحالا مشهد رفتی؟

- آره

- چندبار؟

- هفت هشت باری شده!

- خوش به حالت... خیلی دوس دارم حرمی که همیشه تو تلوزیون می دیدم
رو از نزدیک ببینم .

ارمیا دست شمیم را در دست گرفت و فشرده وگفت :

- غصه نخور..یه کم صبر داشته باشی تو هم می رسی

از بلند گو های هواپیما اعلام کردند که مسافران کمربند ها را ببندند و تذکر های لازم را برای فرود تکرار می شد. شمیم زیر لب دعا می خواند و خدا را به خاطر همه ی لطف هایش شکر می کرد. هواپیما با تکانهایی شدید روی زمین نشست و کمی بعد در فرودگاه مشهد فرود آمد. ارمیا ساک هایشان را در سالن تحویل گرفت و باتاکسی به سمت هتلی که از قبل رزرو کرده بودند رفتند. به هتل رسیدند و ارمیا به حمام رفت و شمیم لباسهای خود و ارمیا را در کمد جایی داد. به اتاقی که در آن بودند نگاهی انداخت. تمیز بود و ساده. بایک تخت دونفره. تلویزیون و سرویس بهداشتی. از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. گم بد طلایی رنگ ا مام رضا درست رو برویش قرار داشت. باورش نمی شد این گنبد و بارگاه را از نزدیک می بیند. دستش را روی سینه اش گذاشت و سلام داد:

- السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا

صدای ارمیا نگذاشت به تماشا کردنش ادامه دهد:

- نبینم غصه بخوری چرا ناراحت؟ تازه اول شادیاته

شمیم برگشت روبه ارمیا که موهای زیبا و خیس ول*خ*ش را با حوله خشک می کرد و گفت :

- تویکی از آرزوهای بزرگمو برآورده کردی ارمیا.. همیشه این لطف تو یادم می
مونه

ارمیا بالبخندی شیطان چشمکی زد و بدون این که بداند دل شمیم زیر و رو می
شود گفت :

- الک الکی مارو غول چراغ جادو کردیا!

شمیم خندید و گفت :

- مسخره

ارمیا گفت :

- زنگ نزدی غذا بیارن؟

شمیم باشوق گفت :

- اول بریم حرم؟

ارمیا دستش را روی شکمش گذاشت وگفت :

- به جون خودم همچین صدا غورباقه می ده که نمی توئم از جام تگون بخورم
!

- من گشتم نیس می رم حموم تا برمی کردم توشامتو بخور آماده شو تا بریم

- ! یعنی چی شام نمی خوری؟ لاغر لاغر فقط قد راست کرده!

شمیم از خنده ریشه رفته بود. ارمیا بدون اینکه حتی لبخندی بزند گفت:

- ! شمیم یه سوسک روسرته

شمیم از جا پرید و باترس شروع کرد به بالا و پریدن و جیغ زدن. ارمیا ریز ریز می خندید وگفت:

- نگاه کن توروخدا از بس خودشوزد کبودشد ..

شمیم که می دید ارمیا دوباره سرکارش گذاشته به سمتش حمله کرد اما ارمیا خیلی سریع جا خالی داد و دررفت. چون زورش واقعا به ارمیا نمی رسید بی خیال شد و به حمام رفت. زیر دوش آب تمام خاطراتش یکی یکی از جلوی چشمانش رژه می رفتند... درهمه ی آنها ارمیا حضور داشت و شمیم از این که او را از زندگی حذف نکرده بود خدا را شکر می کرد.....

از حمام بیرون آمد. ارمیا در اتاق نبود. وضویش را گرفت و مانتو و شال سفیدش را پوشید. وسایلس را بیرون آورد و می خواست کمی آرایش کند که ارمیا در را باکلید باز کرد و داخل شد. شمیم گفت:

- درو واسه چي قفل كردي؟ نمي گي شايد من يه كار ضروري داشته باشم بايد اينجا چه غلطي بكنم؟

- كار ضروري تر از دستشويي كه نيس، بعدم فوqش زنگ مي زدي از پايين برات كليد مي آوردن ولي كار من امنيتيه!

شمیم خندید و سر تکان داد. مشغول آرایش کردن بود که ارمیا گفت:

- به به.. به به چي دارم مي بينم؟ حرم رفتنم آرایش كردن داره؟ شمیم باز میام سراغتا!

- خب توهم .. دارم کرم مي زنم درضمن قول داده بودي دست روم بلند نکني!

- تو به قولت عمل مي کني که من عمل کنم .. نکنه باز دوتا دبه عطر خالي کردي رو خودت؟

شمیم که خنده اش گرفته بود گفت:

- نه به جون خودت ديگه اصلا عطر نمي زنم خوبه؟

- نه بزنی منتها فقط توخونه

از هتل بیرون رفتند و به سمت حرم قدم برداشتند. در راه ارمیا انقدر شوخی می کرد که شمیم از خنده اشک در چشمانش جاری می شد. درهمه حال فکر می کرد که ارمیا دیگر آن ارمیای قبل نیست! چه قدر تغییر کرده بود و چه قدر آن هواداری هایش از شمیم به دل شمیم می نشست...! وقتی به عنوان شوهر کنارش راه می رفت... وقتی به او تذکر می داد که موهای بیرون زده از شالش را داخل بزند... وقتی که در عبور از خیابان ارمیا خودش سمت ماشین ها می ایستاد و کمر شمیم را درد ست می گرفت و او را از خیابان رد می کرد... وقتی با چشم غره هایش به پسرهای جوانی که به شمیم نگاه می کردند دل شمیم را

می لرزانند... چقدر شمیم خوش بخت بود با او... با حمایت هایش.. مثل کوه
بودنش.. استوار بودنش که می توانست بهش تکیه کند...

وقتی به دروودی حرم رسیدند هر دو ایستادند و سلام دادند و هر کدام از در
مخصوص وارد شدند. وارد صحن انقلاب شدند و نسیمی از عطر گلاب
صورت شمیم ران* و* *ز*ش کرد. نگاهش راتا دسته گل های طلایی اش بالا
فرستاد. آسمان مشکی بود و گنبد امام رضا در مشکی شب درخشان می
تابید. باهر قدمی که بر می داشت یک قطره اشک می ریخت. هوای خنک حرم
دلش را زیر و رو می کرد. به زانران نگاه اناخت هر کسی برای خودش مشغول
رازو نیاز در هوای خودش بود. به بهشتی پا گذاشته بود که نذیر آن را هیچ جا
ندیده بود. صدای ارمیا او را از آن حال و هوا بیرون کشید:

- شمیم

به او نگاه کرد تا حرفش را بنزد. ارمیا گفت:

- می دونی چون دفعه اولته اومدی هرچی بنخوای بهت می ده ؟

شمیم لبخند زد و گفت :

- پس برا تو دعا می کنم

- برا من؟! من دیگه مهم نیستم...ازمن گذشت..براخوش بختی خودت
دعاکن

شمیم گفت :

- ولی من آرزوم برآورده شد. برا آرزوهای تو دعای کنم...

ارمیا غمگین و با آهی عمیق به گنبد طلایی امام رضا چشم دوخت و گفت:

- آرزوی من از دستم رفت ولی آگه تو خوش بخت شی منم خوش بختم

شمیم با اشکهای چشمانش لبخند زد و گفت:

- من می خوام برم زیارت تو میای؟

- نه من می شینم اینجا تو برو بعد من می رم

- باشه پس التماس دعا

- شمیم

- بله

- مواظب باش گم نشی ببین ازکدوم در رفتی اسم درارو حفظ کن ازهمون بیا بیرون .

- باشه مواظبم ..

وارد شد ودر لحظه اول ضریح نقره ای رنگی که با دسته گل های بزرگ روی سرش تزیین شده بود جلوی چشمانش قرارگرفت. جلورفت وراز و نیاز کرد جلورفت و به او سلام داد جلورفت وگریه کرد. فقط ذکر می گفت و خدارا شکر می کرد که ارمیا مال خودش مانده بود... و خدارا شکر می کرد که خوشبخت بود... نمی توانست جلو برود .. جمعیت زیادی دور ضریح را احاطه کرده بودند. کناری ایستاد و نماز خواند. برای همه دعا کرد و بعد بیرون رفت. اول نمی دانست ارمیا درست کدام قسمت روی فرش های وسط صحن نشسته است. ایستاد و کمی نگاه کرد و بعد دوباره حرکت کرد. کم کم به روبروی گنبد رسیده بود همان قسمتی که نشان کرده بود ارمیا آنجا ست. اما هر چقدر می گشت ارمیا رانمی دید... سرش را چرخاند که

از تصویری که دیده بود نمی توانست چشم بگیرد. شاید زیبا ترین لحظه ی زندگی بود... چرا همه چیز دست در دست هم داده بودند تا او را دیوانه کنند؟ خدا همه ی لطف هایش را یک جا در حقش تمام کرده بود... می خندید... از خوشحالی از شوق تصویری که روبرویش می دید... حتی فکر هم نمی کرد روزی ارمیا نماز بخواند. ارمیایی که شب و روزش با مصرف مواد الکلی و دوره در مجالس رقص و خوش گذرانی می گذشت حالا جلوی چشمان بارانی شمیم روبه قبله در حال نماز خواندن بود. کنارش نشست و با صدای آرامی گریه کرد... چند زن که نزدیک آنها بودند توجهشان به شمیم جلب شده بود. ارمیا که نمازش را تمام کرده بود نزدیک گوش شمیم گفت:

- .. همه دارن نگاهمون می کنن چت شد یهو؟

سرش را از روی زانوهایش برداشت و با چشمان اشک بارش نگاهی به چشمان زیبای ارمیا که نور چراغ های حرم در آن افتاده بود و زیبایش دوچندان شده بود گفت:

- ارمیا تو کی نماز خون شدی؟

ارمیا بالبخند گفت:

- یه مدتی میشه ... از وقتی رفتم ترکیه...

- ازکی؟ چرا نماز خوندي؟

- خب خودت گفتي امتحان کن. منم امتحان کردم دیدم واقعا احتیاج داشتم بهش..دیگه کنارش نداشتم

شمیم از خوشحالی خندید و ارمیا از جایش بلند شد تا به زیارت برود....

از حرم بیرون آمدند و به اصرار شمیم کمی داخل بازارها گشت زدند. شمیم ازدیدن هر چیزی ذوق می کرد همه چیز برایش تازگی داشت.

- وای ارمیا بین چه خرس خوشکلیه .. چه تپله!

ارمیا به رفتارهای بچگانه شمیم خندید و گفت :

- خوشت اومد؟

- خیلی نازه

- صبر کن من الان میام

شمیم با تعجب گفت :

- کجا رفتی پس؟

ارمیا چند دقیقه بعد با همان عروسکی که شمیم دوست داشت برگشت و آن را به دستش داد. شمیم مانده بود چه بگوید.

- ارمیا..... من گفتم خوشم میاد نگفتم که برو بخرش.. آبروم میره با این توخیابون...!

- فدا سرت... مهم دل توئه.. به دیگران ربطی نداره...

هر چیزی که شمیم نگاهش می کرد ارمیا بلافاصله آن را برایش می خرید. حتی نمی گذاشت شمیم اعتراض کند. آخر شب بانایلون های زیاد خرید به هتل برگشتند.

- ارمیا بین چقد الکی خرج رود ست خودت گذا شنی.. آخه این همه لباس رو من می خوام چیکار؟ یه ساک هم که از ترکیه آوردی

- همش فدای یه تارموت... نمی خوام فردا جلو پسر غریبه دست دراز کنی

شمیم با اخم گفت :

- پسر غریبه چیه؟ بالاخره شوهرم میشه!

یکدفعه صدای فریاد ارمیا بلندشد:

- خیلی بی جا می کنه شوهرت می شه!

شمیم با تعجب از رفتارهای ارمیا که کاملاً برعکس چندساعت قبلش بود گفت:

- چرا داد می زنی حالا؟

ارمیا بی حوصله گفت :

- پاشو اون چراغو خاموش کن خوابم میاد

شمیم لباسهایش رانیمه کاره رها کرد و چراغ را خاموش کرد و روی تخت
خزید. به سمت ارمیا برگشت. پشتش را به شمیم کرده بود. دلش گرفت. آهسته
گفت:

- آگه تقصیر منه ببخشید

ارمیا به طرف او برگشت و مثل همیشه شمیم را در آغوش کشید. شمیم با
دهانی باز به او نگاه می کرد و گفت:

- تو... تو داری... ارمیا داری گریه می کنی؟

ارمیا صورت پرازاشکش را روی صورت شمیم گذاشت و گفت:

- لعنتی... خیلی وقته به خاطر تو اشکام می ریزه... از همون وقتی که فهمیدم
دل برات تنگ شده.. از همون وقتی که فهمیدم تو همه زندگیم شدی... خودت
خوب می دونی فقط تو اشکای منه از خود راضی رو در آوردی. اشک منی که
حتی برا روزان هم گریه نکردم.

در میان گریه هایش لبخندی زد و گفت:

- بالاخره جامون عوض شد و تورئیس شدی ...

شمیم ساکت به اشک های او که در تاریکی برق می زد چشم دوخته بود. ار میا گفت:

- من به خاطر توقید همه چیو زدم. به خاطر دیگه تو اون مهمونیای کثیف پا نداشتم به خاطر تو باهیچ دختری نبودم به خاطر تو دیگه لب به م*ش*ر*و*ب*نزدم.. نماز خون شدم.... روزان رو پس زدم... فقط به خاطر این که تو رو داشته باشم.. ولی خب.. الان که... داری می ری... باور کن نمی خواستم جلوی خواستتو بگیرم.. ولی از اون روز که فهمیدم امید می خواد ازم بگیرت..

ار میا حرفش را خورد و اشک های مردانه اش ریخت و با بغض و صدای گرفته ادامه داد:

- خیلی می خوامت!

شمیم لبخند زد و دستش را روی گونه های پرازاشک ار میا کشید. سرش را نزدیک ار میا کرد و با عشق نزدیک گوش او خواند:

اگه بری از این خونه تو دلتم کسی نمی مونه بعد تو می شم یه دیوونه عزیزم

دلت گرفت آگه ازمَن تو بمون نرو منو نشکن ، دل من خودش آخه داغونه عزیزم

نگو واسه همیشه تو میری، نه نگو که ازمَن می گذری قلب من هنوزم عاشقته

بمون نرو بی تقصیرم تو بری باگریه درگیرم تو بری یه گوشه می میرم عزیزم

بدون که تو همه دنیامی و دلیل اشک چشمامی و بدون می خوام که دستاتو

بگیرم

عشق من می مونی .. حرفامو می دونی عشق من

آگه بری از این خونه تو دلم کسی نمی مونه بعد تو می شم یه دیوونه عزیزم

دلت گرفت آگه ازمَن تو بمون نرو منو نشکن دل من خودش آخه داغونه عزیزم

نگو واسه همیشه تو میری نه نگو که ازمَن می گذری قلب من هنوزم عاشقته

بمون نرو بی تقصیرم تو بری باگریه درگیرم تو بری یه گوشه می میرم عزیزم

.....

عشق من مي موني ..حر فامو مي دوني عشق منبمون کنارم

.....

با تشکر از گیسوی شب عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید
www.Roman4u.ir